



P. Cal.

.271

R Cal. Coll. 271

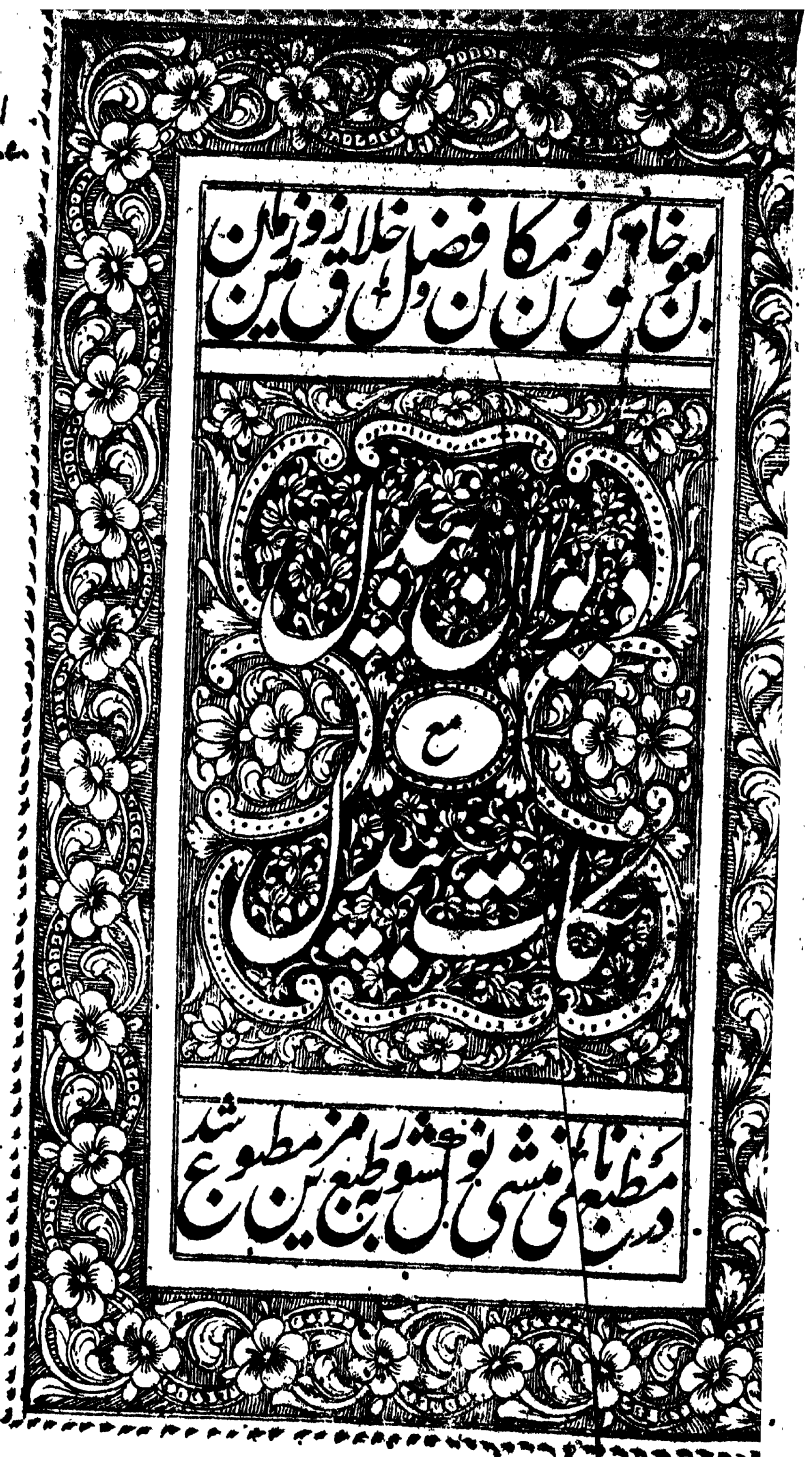
can



Caw

cat. p. 271

271  
Cahen



171

al.



بلنجان هوس کردی نمدار دیو سفت  
خیال جلوه نزارستی هم عالمی ارد  
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام از آن

مرد در خود و در وقتن کند ایجاد چاه انجا  
ز حسیب با سری باید کشیدن گاه گاه انجا  
بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه انجا

زمین گرم با فسون بن سید ماییدل  
دران ادی که منزل نزی می افتد بر لعل انجا

نفس آشفته سید ارد چو گل جمعیت بار  
درین ادی که می باید گذشت از هر چه پیش آید  
فلک تکلیف جاهت گردن فال طاقت زن  
اگدا از درد الفت فیض اکسیر دگر دارد  
درین گلشن چو گل بایک پروان نخست دنیا  
نزد آفتاب است در آغوش عینا خانه حسرت  
ز درد و مطلب بنایاب باید گریه میر کردن  
باین فرصت مشوشی از بند نسخه هستی  
بجای ناله میخیزد و غبار از خاک سازانت  
چو بلبل چون مار در پریشانی وطن نبود

پریشان مینوسید کلک موج احوال دنیا  
خوش آن هر که در دامن می نگردد فرط  
که غیر از گاه و نتواند کشیدن بار دنیا را  
ز خون شستن تو ان در دل گرفتار عینا  
مگر از رنگ مای نسوخته بال فشانای مارا  
مژه بر هم مزن تا بشکونی رنگ گلش را  
تسنا آخر از خجالت عرق گریه غمت عینا  
سجده در عدم خواهد فراهم کرد از اجزا  
صد کرده است کیس ساعتش در نقش عینا  
که از چشمم غم غزالان خانه بر دو چشمم عینا

سیدوزی فروغ تیزه بختان بسج و بسیدل  
ز دو د شعله باشد سر ته چشم داغ دلهما ز انجا

نفس آشفته سید ارد چو گل جمعیت بار  
درین ادی که می باید گذشت از هر چه پیش آید  
فلک تکلیف جاهت گردن فال طاقت زن  
اگدا از درد الفت فیض اکسیر دگر دارد  
درین گلشن چو گل بایک پروان نخست دنیا  
نزد آفتاب است در آغوش عینا خانه حسرت  
ز درد و مطلب بنایاب باید گریه میر کردن  
باین فرصت مشوشی از بند نسخه هستی  
بجای ناله میخیزد و غبار از خاک سازانت  
چو بلبل چون مار در پریشانی وطن نبود  
سجده در عدم خواهد فراهم کرد از اجزا  
صد کرده است کیس ساعتش در نقش عینا  
که از چشمم غم غزالان خانه بر دو چشمم عینا  
سیدوزی فروغ تیزه بختان بسج و بسیدل  
ز دو د شعله باشد سر ته چشم داغ دلهما ز انجا





بستی از دل هر ذره و سپرد از نی امید  
هر سو چشم و اگر دم نگه وقف خطا کردم

اگر بر خاک ریزد جگرم ننگ تنم را  
نمیدانم چه پیش آید مرغ غفلت تعاف

نشانه نیست غیر از نام ننگ آنم توی سید  
جهان تا دیده بشمار نقشش مال عتقارا

خاکسار تو بپسیدن کند آغاز چرا  
ساز بیتی بی دل گر چه روح منگست  
بند بیدت گره از بیهوده فولاد کشت  
آتش نیست که آخر نشود خاکستر  
سیل بنیاد جهانست نظر و اگر در آن  
نیست جز خود شکنی و این اقبال بلند  
گر بساز است نقین بطنه هم وزه

جبرس آبله بیرون دهد او از چرا  
نفس از بیم طش می شود او از چرا  
دیده ماه جمال تو نشد باز چرا  
پی انجام نمیکیری ز آغاز چرا  
هوس مان شود حسانه بر انداز چرا  
آزرای مست غبار نیمه پر از چرا  
شکوه شد ز مرده طالع ناساز چرا

بسیال آهسته محشوق نهاد بر تست  
این نیازیکه تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کلام را  
چون غبار شیشه ساعت تسلی منم  
در چین هم از گزند چشم بد این میال  
شعله تا دور گرد الفت خاک منمست

یک سبق شاگرد استغنا کن این را  
از مزاج خاک با هم برده اند آرام را  
پرده زنبور است ازجا دیده باو ام  
دوش و حشمت بر نیاید جاده حرام

بوس جان شهوت  
شده در انداختن  
نور افشا ز کفر ظلم  
موان این شکلی  
چو است از در کعبه  
ادبیا اسلست کند  
ملت کو که انداز  
شاید دل دوست  
بجویند که گری  
سماحت بشکسته  
دندانهای سبک  
سرم شکر گشا  
جراحی دوش در  
ببین یک باده  
دو چشم است یک  
دو چشمه زخمه  
دو چشمه آینه  
دو چشمه آینه  
دو چشمه آینه

پیش پیش دل بود بی طایفه های نفس	و حشمت از تخم پیش است از بخا دام
اخاک هستی یک قدم در دامن با وفاست	من ز روی خانمی بایم هوای با دم
حسن مطلق داشتیم خودیم آغیزه کرد	اینقدر با هم نشینیده است او با هم را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است  
 بیدیل از آهسته نتوان فرج است وضع جام

بود مشرق در سنجودی بار یک نیلها	ز مو انگشت حیرانی بلبل از بند چینیها
دل رم آرزو مشکل بود محسوس نمیدک	که سنگ اینجا شتر میگردد از دست کینیها
بشوخی آمد از بید سنگهای احتیاج من	درازی کرد دست آخیز کوه تخته چینیها
غبار فقر رنگ سرکشی را پیش پودیل	سیاهی میرد از شعله خاکستر نشینیها
خروش ابل جله از خفته بیدارید بشد	تنگ فرسیت اینجا علت فریاد چینیها
نگار از فکر عقبی باز گردم تا بخشش آیم	که از خود سخت دور افتاده ام از پیش

دم تیغست بیدیل راه بار یک سخن سنجی  
 زبان خامه ام شوق ملود ز خون آفرینها

کی بود سیری ز ناز آن گس و کام ا	باه و پیاکی گران نیست وضع جام را
بویج در بار با ساسن نشینی محکمت	بیترا بران نند و منزل کرده اند آرام را
زندگی تاکی بلا که کجبه دیرت کند	بسکه از دوش انگلی اینجا بر اجرام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی	غیر وضع عالم اقبال ذال و شام را

میل طبع ساسن و لایست  
 غنچه بد بهر جانان لایق  
 مدون نین در کینش بلوغ نیست  
 چون خرام این سه طاعت به دلالت  
 برین صفت سبب است از اشد تا اولت  
 این در این غیر بود از دوسوی او  
 تا ابد بیاید غیر او در سوزی او  
 عجزی از لایق خرام به فرستاد  
 چیدان پیام به که چنان درون بی  
 اعتبار که نه نال زود بخا انتظار  
 دیوان بیدیل ساسن کلمات  
 کس یکله بوش چیدان به کام  
 و نیک بود بیدان به نامی زبیرا  
 راز ازل به که با نوازش  
 عمل به سبب چشم از چشم  
 که در زینت این چکات  
 این کلام به چون این چکات  
 عام به حشمت به حشمت  
 شنید به این شکوه است  
 که خانکارا قاتل شکوه است  
 که چینی اگر سبب است به درون  
 که چینی چون از نیست به



صبح بی سراید احرام از خود فرستم / کوه سبزه بان تا بدوش خاک بردارم

کرد من بیدل نوای غرغره گاه نشینی / از پلیدن هر که کرد و خاک بردارم

سجود خون نفس اندر دل غم پیشه ما	جوهر تیغ بود خار حسن پیشه ما
کرد صحرائی می گره دام وفاست	نال داد من نه فشانند ز نه پیشه ما
دل گم گشته سر اغیبت کیفیت شوق	نشار بال اگر از دست رود پیشه ما
شور زنجیر جنون از نفس باید است	نگهت ز لاله که چه پدید براندیشه ما
قدم گشته جهان ناخن فریاد است	سعی بجاست بجز جانم از تشنه ما
سختی دهر ز دست دل ما ز نهار است	آب شد طاقت سنگ از جگر تشنه ما
خاشکیها سبب بکتب بیتابی نیست	یک قلم ناله ز لبورین پیشه ما

نخل نظاره شوقم سراپا بیدل / همچو خط در چمن دو در ریشه ما

گدا از کوه هر دل با ده تابست شدم	نم چشمم تجیر عالم آب ست شدم را
جهان آئینه دیدار حیرانی حجاب من	چمن صد جلوه نظاره تا یا بست شدم را
نگردی غافل ای اشکناز از تر که خود	که بر دوش حکیدن سیر مهتابت شدم را
بهر جایم ورم در اشک نمیدانی نام	ز چشمم خود جهان یک دست سیلابت شدم را
فضولی اسکیم در انتظار ماه تاباش	گر چشمم پرده بردار و گنایم بست شدم را

گفت این بود در آن روی خوی در آن  
 دانی چه تلخ اگر طبیعت کسی با آن  
 نیت زلف در میان یقین نشان  
 صحبت آکار در نیافته دیر تو آدای  
 بی طبع غیبتش در خانه ریای  
 گریخ از آن کرم بر نیا انشاید  
 میمان برین که کرمی در کرم  
 از سخته انگلس بگردا باید  
 صبحی با دم میدارند با  
 زوان بیدل در جگر  
 شمشیر  
 بوست گشته کسیر  
 تو ز غم که غمیدان  
 تو ز غم که غمیدان  
 سبزه های ریغ  
 چنان حلقه زلف او  
 در آید نفس  
 چو سبزه در آید  
 که درین بار  
 یکدیگر تو  
 تو شد



بیدل از سلمان نوبیدی که در ایام

حیرت اندر این چون موج در گرد آبها  
سازامی باله از ابرام این غمراها  
موج با آن عهد نتواند گذشت از آنها  
بر بندارده تهمت خطا نقطه از اعراها  
نقد پس یک شمشک لکنه سیلاها  
پای تاسر که گره شد رشته افلاها  
موت چون بوی نیشتر در خرم فلاها

ای ز شوئیهای حسنت خوچ تاها  
گر زبان در کام باشد راز دل بپشینه  
سخت و شو راست که صحبت رو شد با  
گر نفس یزد بر گردیده باشد دل  
گاه آه می راید گاه اشکم سے برد  
آن نقد بریاسن چیدیم که امیدم نماند  
فکر نوبیدی عشرت از قدر و ما جنت

بیدل از نایستی هم خجالت هستی نبرد  
بر نمیدارده و انگشتن تری از آنها

تا اشکند افشاندن بالم نفس از بجا  
مکتوب بند بند ببال گس اینجا  
اظهار بخون می طپد از دوا در اینجا  
باشد ره خوابیده من ای قهر اینجا  
غیبار ز نفس خویش نگیرد عس اینجا  
گر عدم است آینه پیش و پس اینجا  
یکدل بدو عالم بند بپیکس اینجا

چون غمچه همان بر که بد زوم نفس اینجا  
از راه هوس چند دوی عرض محبت  
آن بر که بدل موکنی معنی بیداد  
چون نقش قدم قافله هست زمین گیر  
در که چه الله بد دل صاف آئینه دار هست  
بیهوده نباید خوشتر شیم کشود  
با گردش حشمت چه توان کرد و گتر

بیدل از نایستی هم خجالت هستی نبرد  
بر نمیدارده و انگشتن تری از آنها  
تا اشکند افشاندن بالم نفس از بجا  
مکتوب بند بند ببال گس اینجا  
اظهار بخون می طپد از دوا در اینجا  
باشد ره خوابیده من ای قهر اینجا  
غیبار ز نفس خویش نگیرد عس اینجا  
گر عدم است آینه پیش و پس اینجا  
یکدل بدو عالم بند بپیکس اینجا

بیدل





هم آینه هم چشم پر آب است دل ما  
 غافل نتوان بود از آن نغمه راز  
 صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر است  
 با چشم کشودیم خویش آئینه دیدیم  
 منظر بتان هر که شود حیرتش از ما  
 حسرت شکر کوشش بی حاصل خویشیم  
 پیر این با کسوت عربانی دریا است  
 پیمانہ مصدر رنگ شراب است دل ما  
 هشتاد اثر که یک نقطه کتاب است دل ما  
 افسوس همان خانه خراب است دل ما  
 دریا ب که تعبیر چه خواب است دل ما  
 یار آئینه می بنید و آب است دل ما  
 از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما  
 یک پرده تنک تر ز جباب است دل ما

طرب آن که در غم پیدل پیدل  
 سبب بودین دادی کبابی است  
 منظور ساق بود در درخت جباب  
 بی باغی که حاصل ای کام تقوی است  
 در روزی که کس جز در در بود

آئینه همان چشمه طوفان خیالی است  
 4 - پیدل چه توان کرد در سر آب است دل ما

تا دین گلزار چون شبنم گذر در ایم ما  
 سهل نبود در محیط دهر باس اعتبار  
 هر که از خود میرود ما نیم گرفتش  
 شعله مافال خاکستر زده آسوده شد  
 شش حدت آئینه در اشوخی اظهار است  
 ما صبح از نفس احرام حشمت بسته ایم  
 رفع کلفت از مزاج تیره همچنان  
 سجده بالینم از ساز راحتهما پس  
 باوه در جام عیش از چشمم تر در ایم ما  
 آبروی چون گهر همراه در ایم ما  
 چون جرس از وحشت دلها خبر در ایم ما  
 ای هوس بگذر سر دزیر پر در ایم ما  
 نیست جز مفرکان حجابی را که بر در ایم ما  
 از نفس غافل نخواهی بود بر در ایم ما  
 همچو داغ لاله شام بی سحر در ایم ما  
 همچو اشک خود همین از زیر بر در ایم ما

دوان پیدل در حیات  
 ۱۲  
 از بوی از جمله غمها است  
 کلک است سینه را در آفت  
 کبابی دولت کجاست چه در آفت  
 گمان سازد چه در آفت  
 چون من سر به نفس  
 کوهی رسیدن اشک  
 رنگار آئینه اشک  
 از در بار به حیرت فریاد کباب  
 در زمانه آتش کباب  
 غلت زدی از آتش کباب  
 چهره

تاج

انفعال از هستی بایر نزار و در گم  
چون صد امهر چند در دام نفس ایام  
کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیر و خصل  
کس بر تیغ سرکش با با نیکو در وقت

خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
از شکست خاطر خود بال پروا ایم ما  
کوته تکمین خانه از گوشش گردایم ما  
باز زمین گیری چون نقش پاکه بر سر داریم ما

باغ و بهر از ماست بیدل و شناس نماند  
لاله اسان آینه دل غ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقشش  
راه عدم سعی نفس قطع می کنیم  
اسباب عیش با نشود کم که بعد مرگ  
مایتم و آرزوی جبین ساینی در می  
گاه و خرام می چکه از پای نازکت  
چشم اشترندیز رفتار نشان  
چون جاده تا بر او رفا سر نهاده ایم  
مستانه می خرامی ترسم که در بهت  
در هر قدم ز شرم خرام تو میکشد

باشد هجوم سجده با جوش نقش پا  
افکنده ایم بار خود از دوش نقشش  
سماشت خاک با بست قبح نوش نقشش  
افسر صبری کند سر بر دوش نقشش  
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقشش  
چون سایه ایم خوابه اموش نقشش  
سوج گل ست بر سر با جوش نقشش  
بازنگ چهره ام بر دوش نقشش  
تیمباز به فغان لب خاموش نقشش

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب  
گوهر فروش بشد صد گون نقشش پا

و در جزوی ضنون  
ازین نوع است  
کلمات این مقیده نقضان است  
مسلمان در این بیان است  
و از اندیشه خال غمور در هر حال  
را هست دور و دور  
میکنی از اندیشه کلانی  
تکلیف مشران حال افروز  
و در این جزوی ضنون  
ازین نوع است  
کلمات این مقیده نقضان است  
مسلمان در این بیان است  
و از اندیشه خال غمور در هر حال  
را هست دور و دور  
میکنی از اندیشه کلانی  
تکلیف مشران حال افروز  
و در این جزوی ضنون  
ازین نوع است  
کلمات این مقیده نقضان است  
مسلمان در این بیان است  
و از اندیشه خال غمور در هر حال  
را هست دور و دور  
میکنی از اندیشه کلانی  
تکلیف مشران حال افروز

خون مرادی که در کوه  
 ز سر پاره آن لایسیا جیب  
 از دماغ لاله که در خون  
 سیاه و غری که یکیش  
 زینت بی با لیبی چون  
 شکست در دست بر شمشیر  
 که در لایسیا با لاله  
 دیوان پیدل است  
 در دو چشمین  
 بر آن نم چو مال  
 چو جوشان شکی ز درون  
 زار داد اول صان  
 یکین زار رسید  
 بدین شان در کوه  
 که شیهه در آن  
 از زار رسید  
 چو شمشیر  
 برین موقلم کبر

گر گماند از خیالت فزه آرد تیر را  
 آنقدر با هم شکست بجز آنکه چون بیاد  
 پاشی تا سوز و در اما ز محنت کینم ترم  
 سخت و دشوار است پرواز شکست نگذ  
 سالی از غفلت بقید جسم فرساید و  
 عرض هستی در غار آنه مال فتاد  
 یاد رخسار است جمین فکر آینه ساس  
 بزینیدار و عمارت بنگارای جنون  
 مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست  
 موج خون برین آتش داغ گریه های و  
 چون ره خوایید این رخ بیکه فیضش  
 گر باین وجه است بشور و حشمت دیوانه

بهرین مو چشم امید می شود و خیر را  
 قطع آب گل برین الفت تمسیر را  
 ناله ام در سینه خرد من کند تا شیر را  
 بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را  
 یک نفس بر بادوده این خاک امنگیر را  
 گردش نگست ساعه مجلس تقصیر را  
 حرف زلفت کرد سنبل شسته تهریر را  
 خاک آباد کم کنی بر بادوده تعمیر را  
 ناله در وحشت گریبان میدرد ز خیر را  
 میکند بال سمنند رجوهر شمشیر را  
 ساهم نزل برده ام سر رشته تعبیر را  
 داغ حیرت میکند چون نقش با خیر را

دست از دنیا بگذرد و امن آید همگی  
 تابدانی همچو پیدل قدر وارو گیر را

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنما  
 زین فرصت هستی غور که همچو شتر را  
 که رنگ بخت نگر و دم از زود و دنیا  
 منتقنی ست اگر هست و انمو دنیا  
 در نیخدا که نقد فسوس گوهر اوست  
 کفی بر آبله کن چون صد و نه سودنما

نیم چو پام نو از آفت کمال کین  
 تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات  
 غبار غفلت و شندلی نه گرد جمع  
 زانتخان محبت در آتشیم همه  
 دمی که جلوه او ادم دعا باشد  
 خواه ز آئینه حسن رفع جوهر خط  
 که ابر و برو از حادثات کاپوشیت  
 مباحش بهر نوای بساط طبع فرمان  
 اگر کشای سخن در سخن بود بیدل  
 چو اشک انگس که سخنین گل از عیش پید  
 مجو آزه راحت ز پرواز سبک روان  
 نگه در دیده حیران ماشونجی نمیدارد  
 گذارد در نو میدی تماشای دگر دواز  
 ملاحتت با آرزو این نکته شد روشن  
 وقتا کردیم آخر خوشی را در خدمت پیر  
 بساز هستی زیر نگ مفضل سخت حیرانم

همان نه کاستن می برود فرو و نه  
 که سرخ روی چشم است از غم و نه  
 کجا سرت دیده آینه از غم و نه  
 چو غم و سوختن با سرت آرزو  
 کشا و ن مژده شد صفت کبش و نه  
 که پیش میشود این رنگ از زرد و نه  
 زیان نمیرسد الماس را ز سو و نه  
 که ترسم آفت نفرین کند شنید و نه  
 بنا خفی نقد کابل کشود و نه  
 شود و این گنگ گو بود از آرمید و نه  
 صدای بان مرغ رنگ نبود در پدید و نه  
 برنگ چشم شبنم در داین بینا سست و نه  
 برنگ اشک نامورم نظر باز چکید و نه  
 که در راه طلب معراج و امانست چید و نه  
 ز ساندیم باز ننگ گانی با خمید و نه  
 که ز غم ناز غم شویست ز دست شنید و نه

ز احوال دل تعدیه بسیدان چه هستی







که لاف آبر و پشتیت که آرد بر نسیان را

جلوه او در فرمان نگاه آئینه را  
گفتگو سیل نهای سینه صافی میشود  
از شکست نیک عجز اندو مانا غافل میباشد  
انتیاز جلوه از نا حیرت آرایان نخواه  
بسکه با آزادگان از اعلق وحشت  
جز بچیدل سراغ امن نتوان یافتن  
با صفای دل چه لازم این قدر خفتن

باله کرد آخر بروی چو ماه آئینه را  
امتحانی میتوان کرد چو ماه آئینه را  
بشکند تماشای طرف کلاه آئینه را  
دور گردیده میباشند نگاه آئینه را  
عکس ما چون آب اندر قه چاه آئینه را  
چون نفس از سهره گردی کن به آئینه را  
جلوه نیز گسسته است نجایست راه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقوت سه ز او  
جو هر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند  
بفرصت نگوی آخرت تحصیل  
ز آه بی اثرم دماغ خامکاری خویش  
طپیدن نفسم تار کسوت شو قسم  
طلمسم حیرت تو یک نفس قرار برم نیست  
کجا روم که شوم این از لب غماز  
چگونه بنمزم شوم بر ریشه دل نیند

بنا میدی جاوید گشته اند مرا  
بدرت رنگم بر گل نوشته اند مرا  
با تشیی که ندارم پوشته اند مرا  
کدور هوای تو بنیاب رشته اند مرا  
باب آینه دل سرشته اند مرا  
بعالم آرم میان هم فرشته اند مرا  
که هم بعالم بره از گشته اند مرا

شود بیاد نیست به  
وصول از عشق فرا نیست  
بعبوست هر قطره که قطره است  
کوه از انقضت شکار به درین شایده  
فصل فو اوبست با فغان سر بسپار  
چو نورست به کرم از عالمش میباش  
نفراد اول توید که شلست بدنی کرد  
از انامش تو رام به بودی گل  
کجه در بام کسی را ایسای ایست  
نفس طاهر در آن ندرست است بدنی  
بر این تو  
مخبر در دهر کسوف سیاحت تاریخ جانین  
و طایفه ایکن تاریخ بدین قهر سادستی  
لقب به بر نگیسست هر کس که طلب بدیست  
کیست باقت به توست بهمان الافان خواهد بود  
دل را از راه در خواهد بان بد تو نبی بود  
زیوشن فغان به جوشن البنل جان  
بهرست بد فغان سوع را ایکن  
آوردست بد الامن خواهیم گل از  
دمن بچید به

۱۹  
توان میان سحر کات



فلک شکار کند دست سرنگونی من | اندام از خم زلفت که رشته اند مرا

چو چشم بسته معمای را تم بیدل  
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا

دماغ شوقم نیست یافت با تن آسانی مرا	بچیتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
مدغمم کفیکه چون شمع در وحشت گدشت	آشیا نم بر نیار و در پرافشانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن	همچو عرفتند یارب بر نگردانی مرا
همچو موجم سودن دست نیست آفتاب	بعد از نیم کاش بگذارد پیشانی مرا
احتیاج خود شناسی جوهر آینه نیست	من اگر خود را نمیدانی تو میانی مرا
راز دار یا یعنی کوشش شرت بوده است	چون حیا از پوششش عیبش
بجاوه شتاقم بشت و در زخم منطوقیت	میرزم از خویش زهر جاله خوانی مرا
نال واری سر جیب دل بر آن آورده ام	شعله یاسم مبادا شوق پیشانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش جباب  
تغیخ خونوار است بیدل من پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست چنگ بست اینجا	غنج شود امن آرام بچنگ بست اینجا
دیده بر بند گریه ذوق تماشا نیست	صافی آینه در کسوت رنگست اینجا
وحشت آنست که ما آمده از خود بریدیم	ورنه عمرم لبش با بست رنگست اینجا
منزل عشق تو و وحشت که گاه منگست	چمن از سایه گل پست پنگست اینجا

باز آن گستان ناله  
خواهد رسید به تندرگ نشسته قابل رود  
دوست بد نشان برسان بختی بد  
کلید در جیب تو نهی چشم کل آینه و ناله  
بیش از یک کله منقوش در خوشی خوش  
بودم که در لب به طلب بر کاپی فرشته  
تا آن لحظه که در ده مست به زرب  
را ششگان بر خوش به ناله کن  
تا توان شد خوش به ناله کن  
بیش از یک کله که در دوازده مست و ناله کن  
دیوان درین صحنه  
بعده و به پای کاس  
که از ناله یاری بل از دست  
در عالم تا گزشت لب از زود چنان  
مرا زلفت خفته چنان بخت  
مرا زلفت خفته در زود چنان  
بیش از یک کله که در دوازده مست  
فانسون شراب از زود چنان  
نوشتی و در حضور با زود چنان  
حوان که در زود چنان  
خوابی که در زود چنان  
چون بود که در زود چنان

طرف دیده خونبار نگر وی ز منهار  
شوق دل منهنس قافله بیوشیست  
دو جهان سناغ تکلیف ز خود فتن ما

اشک چون آینه شکر گام نهنگست اینجا  
قدم راه روان گردش رنگست اینجا  
دل به کس که طبع قافیه رنگست اینجا

بیدل افسردگیم شونخه آب دارد  
تا شر ز نیست ز خود فتن رنگست اینجا

زهی چو گل بیاد چین شوقست اینجا  
ز چشم چون نگیند شتی از زخم مجرومی  
باغ همت افروز دست بستیمای عجز  
دل راسته با کون و مکان الفت میکید  
در آن محفل که سوائی دهنکام در شوق

چو صبح آوازه چاک تمنایت کس با نهار  
جدامی ماند چون خمیازه در خوش گما  
که در غم و شکست غم و بلوغ و با نهار  
که هست این صبر عذر جستگی و زین با نهار  
چو گل دامان مقصد جو شد از جا که بی نهار

ز عشق شعله بر خاست نمود از خرم عالم  
تب این سیر آتش بخت بیدل در نیت نهار

عمر سبت شعله بازی اشک و ان ما  
از بس زنگ گلشن بستنی گذشته ایم  
چون سیل خجیو از سوی بحر میر ویم  
شمشیر آید زنگ ملاستیم  
ما را نظر بقیض نسیم بهار نیست

اگر گرد حیرت که نگیرد عنان ما  
چون می گره شد دست بعد جانان ما  
اگر نه ایم دمنست که گیرد عنان ما  
باشد دست گونی مردم زبان ما  
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

زینجا سینه  
تکلیف از روزگار کنی اجازت  
عزیزی بودی ای درین غم جانان  
باز آن شکل غمناک گاه بیخ  
که از خجل دست گاه بیخ  
تختی ای عالم عالم از غم بیخ  
قافیه کجا بیخ چون قافیه بیخ  
سوختن بیخ کجا بیخ  
ان از قیامت عالم خال است کار  
نور خلس از قیامت آن نور است  
۲۱  
و حال اشک شکر چو این کجاست  
سیر و در تابانک فرشته سیر چون  
غلیبگی موجود صورت است و غلبه صفا  
دیده با غلام سودا صبر را که با بد است  
حقان و معانی نخواستند و فرود را که  
از حقیقت خبر نیست اشکال از پلوه خفا  
میدانند چه درودها ازین آتش  
تا مستقل شمع است

<p>ششم صفت زنجیر است آشینان ما          آتش مزین بخورش مشو ترجمان ما          یاقوت آگینه طلب کن زکان ما          ای باد صبح بگذری از بوستان ما          بی ناخیر چو وحشت خون روان ما          ناچیده رفته است بنارت دکان ما</p>	<p>چشم تری بگوشه دل ما خریده ایم          شمع از حدیث شعله نبرده است حرفه          خست جگر بدیده ما زنگار شکست          در شعله نار و افروغ هوا نیز آتش است          از رنگ رفته گیر سرغ ندیده ام          صبح نفس متاع جهان نداد مستیم</p>	<p>ازین صفتان سوخته بنامان آتش          که چون شمع است ایده نبردند که در آتش          صومعه صومعه است و در آتش بنامان آتش          و در سووال است و در آتش بنامان آتش          اتفاق آتش و در آتش بنامان آتش          بیجان آتش و در آتش بنامان آتش          سرسبز آتش و در آتش بنامان آتش          چندین آتش و در آتش بنامان آتش</p>
<p>بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است          چون شمع چشم بسته رود کاروان ما</p>	<p>بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است          چون شمع چشم بسته رود کاروان ما</p>	<p>بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است          چون شمع چشم بسته رود کاروان ما</p>
<p>کعبه حرف میش نیست آن دکان ما          ای صیقل پیش ازین کنی امتحان ما          یارب زبان من نشود ترجمان ما          بی ناله ای رود جرس کاروان ما          یعنی بجاک ریخته است آسمان ما          خالی مباد ازین تب گیم استخوان ما          چون شعله زیر گاه ندارد دکان ما          دو دو سپند گشت زبان دروان ما          مشکل که مرگ قطع کند داستان ما</p>	<p>بوی خیر نام تو ذکر زبان ما          گردی زهی بروی شزاری شمسایم          زبانت گشت آینه سجودی بس است          از بیکت از قافله میخودان پیرس          آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست          چون شمع دم ز شعله شوق تو نیمیم          عرض بار ما نبود جز شکست نگیم          ز تو است دل ز شکوه نوحی تو مزمزم          با سلسل زلف تو خوانده ایم</p>	<p>کعبه حرف میش نیست آن دکان ما          ای صیقل پیش ازین کنی امتحان ما          یارب زبان من نشود ترجمان ما          بی ناله ای رود جرس کاروان ما          یعنی بجاک ریخته است آسمان ما          خالی مباد ازین تب گیم استخوان ما          چون شعله زیر گاه ندارد دکان ما          دو دو سپند گشت زبان دروان ما          مشکل که مرگ قطع کند داستان ما</p>

ازین صفتان سوخته بنامان آتش  
 که چون شمع است ایده نبردند که در آتش  
 صومعه صومعه است و در آتش بنامان آتش  
 و در سووال است و در آتش بنامان آتش  
 اتفاق آتش و در آتش بنامان آتش  
 بیجان آتش و در آتش بنامان آتش  
 سرسبز آتش و در آتش بنامان آتش  
 چندین آتش و در آتش بنامان آتش



عمر او حلقه زلف پریشان است

تا رپود کفن از موی سفید است اینجا  
 بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا  
 دو دو بچهره آتش شد عید است اینجا  
 پای تاسه ز کفن چشم سفید است اینجا  
 یا گو یا بشنو گفت و شنید است اینجا  
 موی ژرولیده همان سایه است اینجا  
 حیرت گشت ندانم کشید است اینجا

صبح پیری اثر قطعه امید است اینجا  
 غنچه داشته مشکل در یک بشاید  
 بگذر از رنگ که آینه اقبال صفا است  
 مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا  
 جبهه تعطیل صفته نقص کمال است  
 در جنون حسرت عیش دگر از چیز است  
 زین چین هر رگ گل دامخ کن است

بوی یاس از چین جلوه امکان پیدا است

دل ای بیدل غافل چه امید است اینجا

که هوش است بارگین ان سنگ نشانها  
 مگر سود فراموشی متاع این کاروانها  
 که فرصت گروش چشمست دور سما  
 مگر بر گشتن اینوادی نمیشد غما  
 که تیرلی پر راه خیالست این کمانها  
 مکن شمع مزار زندگانی استخوانها  
 که از وسعت فرورده است این کمانها

درین ادی چسبان آرام باشد کاروانها  
 بتدیله غم کوین دشوار است استن  
 چه دل بندد دل گاه بر جموره امکا  
 چون رنگ فتنه ما آستان سودی نمیشد  
 ز صبح بحر کرم سامانی عالم تماشا کن  
 نفس سرمایه تابی است افسردگی  
 بجز کشتی شکستن ساحل اینی نمیشد

زلف پیرا غم  
 تیر جنون در غلبه هم یگانه بر آید  
 یک دو نفس ناز شو از دل یوانی  
 تاب و تیب بوی بل ز شیشه ز نازک  
 تظرفی بوی بل ز شیشه ز نازک  
 آتش کشتن تا با ساسان ز نازک  
 شیشه سباز از شکنش کمال از نازک  
 چون نفس از افشش کمالی از نازک  
 داند بر این کجای کجای در دل و قفس  
 دیوان بیدل

۲۶

جارات کند از او وقت کور  
 بیست و نه بار بنیست با جویون  
 عوین جان فسون با نروده فسون  
 خوش است آکبانه بر کوه دست بدود  
 فست فتنه عشق و دوست بدود  
 چو آینه از دل بر آینه بدود  
 خورشید فاست نظری که بدود  
 کج زنده بر باد باون عالم بدود  
 فسون پیر و بد ز نازک کج بدود  
 بر پوسیدن از نوزاد کج بدود  
 و بدود

چنین که جمله کلماتی معنی می یکد بیدل  
توان گفتن برگ ابر بهاری باد آنها را

عمرسیت تا ز دیده بر میکشیم ما  
اینکه نقش بند طلسم خیال نیست  
اینجا جواب نامه عاشق تلافی است  
پرواز ناله سرکشند از شکفتن بال  
وحشت متاع قافله دشت و صتم  
همچون نفس بنای جهان بر ترو است  
تسلی حسن در نور حیرت نگاه است  
دامن کیشان ز ناز بر سوگند کنی  
از خلق اگر کناره گرفته ایم هفت  
عمرسیت در عدد مکه وضع خاشی  
دفع سپهر هم کافور سه برود

از اشک انتظار که میکشیم ما  
تصویر خود بلور در میکشیم ما  
بیهوده آفتاب ز خیر میکشیم ما  
امروز ناله هم تپ میکشیم ما  
محل بدوش عمر شتر میکشیم ما  
در منزه لیم رخ سفر میکشیم ما  
صید عجب بام نظر میکشیم ما  
چون سایه در پاپتوس میکشیم ما  
ز ورق ز موج نیز خط میکشیم ما  
از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
زین آه که جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بچرم آنکه چو آئینه سادایم  
خاکستر زمانه بر میکشیم ما

شکوه چو بر تو بکشد ز زبان زخم را  
سرمه باشد چو بهر تیغیت ز زبان زخم را  
سینه چاکان ز خموشی بر جان جان نیست  
ره ز لب بیرون نیاید شد ققان زخم را

تنگ بر زمین  
از چو شانه بر آواز سار  
شبی بیخ خواب بودیم در خواب  
بسی خودی بودیم در خواب  
شست مغز بودیم در خواب  
آنگاه در بند آمدن کس است  
خوابت ناله است کس است  
اینجا ز بسک دشتی کس است  
ناله ایندی در کس است  
۲۵  
گیداد آید بدو عالم جاوه نرف  
شکستن ز زندگست بوس با  
بسی تینر بود بر گوید به هم  
سرمه ای که یادش بر ناله ناله  
کنید بیاطاقی کردید هر جزو که  
تامل بد بود آینه کیفیت گل  
اشعار دشمن دوست به سواد  
نغمه تکلیفی دوست بدی که  
شوق با دست بدی که  
بیکار است



بزرگ چشم سودا خطت پیدا ما را  
 خرامت بال شوتم داد و ز پر و از حیرت  
 نگه شد شمع فانوس خیال چشم پوشیدن  
 درین محفل سرانگوشه امنی نمی یابم  
 بغیر از نسبتی لوح عدم صورت نمی بندد  
 ناز مبع نسیم است اینقدر با جوش پتیا  
 خموشی غیر افشردن چو گل ریزد با ما  
 ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی  
 اقامت تهمتی در محفل کفر صفت هستی

رنگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را  
 که چون قمری قلع در چشم دارم سینه یا  
 فنا مشکل که از عاشق بر ذوق تاشا  
 چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش کعبه بار  
 اگر خواهی بگردی جلوه ده آینه ما را  
 اگر آزاده با لکن سپوند اعضا را  
 تب شوق کسی در قفس آرزو غنیمت  
 که کم کردیم در آغوش وی امر و فرود  
 چو عکس از خانه آینه برون گشتی جبار

نشانه نیست غیر از نام سنگ گنم تویی بسیار  
 جهانی دیده بشمار نقش بال عنقار ۱۰۰

ز بخت نارسا گرفت دستم کردن مینا  
 نفس سر مایه عجزت از هستی مشغول  
 زبان پاک تا دم میزند تجماله می بندد  
 تیر در صفای امتیاز باره می لغزد  
 نشاط جاودان خواهی بی اولیاد کن  
 درین میخانه تا ساغر کشی سازند ارباب کن

اگر مرزگان دما داشک کرد و امن مینا  
 که تا صباست تیمان بر چشم از گردن مینا  
 که برق می نیگنجی مگر در خرمن مینا  
 پری گوی عرق کرده ست در پیر مینا  
 که مستیماست موقوفت بدست آوردن مینا  
 گلوی سلمی ای افشرد خندیدین مینا

فتنه رخسار  
 چو خنجر  
 سینه  
 آینه  
 کعبه  
 غنیمت  
 جبار  
 بسیار  
 عنقار  
 مینا  
 مشغول  
 لغزد  
 اولیاد  
 ارباب  
 خندیدین



از اینهاست منقح شکر  
 دست و پا طلب بدی است صد  
 چو آستان که گشته از این در آن  
 چو گاه چرت ازین مکان هم جز برون  
 طلب بدیست ازین در آن  
 سبب بر آری بدی علاج شکر  
 بی اینچنین طلب بدیست  
 غرضش است که در این دنیا  
 شکر و نوری به نوبت  
 در آن پیدا شد نکات

بنال از در غفلت آنقدر که خود برون  
 بهاری در نظر کل میکند اما نمیدانم  
 خیال هستی آن چشم هر جای فروش آمد  
 تو ای غافل چرا پماید عشرت نیگی  
 بخود مالیدن گرد و هوای در قفس دارد  
 می در چشم دارم الواع ای رخ خمی

بقدر قتل است از خوشین و حسن حسین مینا  
 بطبع غنچه رنگست با زویدین مینا  
 عرق بیرون کشد شرم از حسین و شش مینا  
 که عشرت جام در خون نیندازد شش مینا  
 جلای مینا ایدر کیفیت است مینا  
 که امشب سبب موجب شکی برده ام تا در مینا

بحر ناملایم زحمت دلها مشو بیدل  
 که هر جا جنس سنگی هست باشد در مینا

بیاد آرد دل بیتاب گسوستش را  
 ز زمین خاکساری آنقدر عشرت بودم  
 تیر گلشن است آیا که دارد سیر گلزارش  
 درین غفلت سرگویی مقیم خانه چشمم  
 نگاه جستجو خاسته نقش قدم دارد  
 بشود کم طردن در ز شکر آبر و غافل  
 بهجوم شکوه کس وزد فلسفی باشد  
 بزرگ گسرد باو آن طایفه وحشت پر بال  
 حاسم جسمم گرد و باغ پر و از روانی

بزرگ موی چینی سر میگرد و نقش را  
 که در آن خوش نقش سجده گیرم آتش را  
 هم شوی شکل است آیا که می فحاز نشا  
 که ناخواست کبیر کلفت آتش را  
 که غیر از چشم سبب نیست کار و نشا  
 که سر مهر خاموشیت چمن ساعز حیا نشا  
 نخیو نال ازنی چون بود مغز استخوانش را  
 که هم در عالم پر و از دستند آتش را  
 چو بوی گل که بر و از چمن سیر و نشا

در آن پیدا شد نکات



<p>چو گوهر مقلیم بر زین اشک است غمناک      زگره زان هر درز رنگین زانده خست      تیغ زان خود فتنه بر جهانده بست      که اینجا از هم یک جبهه بریزد کوشش را</p>	<p>منی کوتا هوای خجاده ماغی تازه گزیده      اگر طالع بکام تست نشین این کمرش      سرخ شعله ز خاکستر ماخیزد پر سیاه      ز مریح محبان افعال آوازی آید</p>	<p>بوقال من که فعال گوهری      اگر سار ز تو داری در چرخ عالم      شعله کانی بد ز فتنه من که خندان      بیام از گزند و برون بد کامت      زین سخن این بنیادی که پیدل نشانده      بعد از هم که از آری ست افکارم      مویست چه حکم کرده آن کرم      سی در اسل شراطی و شادون      عقل تو بر برکتی با علم و حکم      قوت من بر این اعدا چون نسبت      دیوان بنیاد      ۳۰</p>
<p>مجوییدل علاج سر نوشت از کریم حسرت      موج با ده دشوار است شستن خطاها</p>		
<p>در سجده خاک شد سر سیم جوی ما      اظهار عیب چن گل چشم ست بوی ما      پاشیدن غبار نفس شد ز جوی ما      که گرد رنگ باخته کن جستجوی ما      باشد گدا ز خویش چو شبنم زین ما      آخر نقد رسوخن ست آبروی ما</p>	<p>چون نقش باز غنچه کردند روی ما      مشهور عالمیم نقصان اعتبار ما      چون صبح چاک سیاه با بوی نداشت      مگشتگان وادی نیزنگ حیرتم      از پاک مشربان محیطار نیستیم      چون شمع سربندی عشاق نیستیم</p>	<p>بگو این هر ستون خدا اقبال      غداست بر بقوت آن جسم تو را شاد      قدر حال دل ما نیست بدست      کمان دروغ است که با شاد      اگر سار بیدار نشود با شاد      در طلب زهر بعیثت مان در جاد      وقت نقل در شکر حصول آن خوش      سلم و کت و دروغ      اینجا بر جوع کنیزان      باشد که در آنده بسیار</p>
<p>بشعر خط اسطرلاب طراوت است      بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما</p>		
<p>رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما      خفته چو از در آغوش شکست سنت ما      تا عرق بچکد از جبهه خرد گوهر ما</p>	<p>نیست خاکستر ما شعله ضعف است      نالما در شکن دام خموشی داریم      اشک شمع چو از زجالت اظهار ساز</p>	

بی زنجالت بل باس مشوه اشک لود  
 معنی آبله بسته بخون جگر هم  
 نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست  
 بسکه جان سختی ما آینه محبت ماست  
 یکفلم غمچه و در استگی آینه ایم

میکند دور رسیده گریه بچشم تر ما بود  
 بی تامل نگذشته است کسی از سر ما  
 چون شتر کم شده در سنگ پی انگر ما  
 مهر که شد آفتاب و دو تو گذشت از سر ما  
 بیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدل از همت مخمور می عشق پیرس  
 بگذارد و در جان پرنه شود ساغر ما

ای بهار جلو بس کن از زنجالت بران  
 ناله بسیار است تا بس پانغ شکوه ایم  
 ز ابدان گوشه اساز بر بزرگ آهوست  
 هر کجا رفتیم دماغ بر دل ما باز ماند  
 شوق دل و امانده پست بلند دهر  
 بسکه در هر گل زمین و قوتمان شاخا کشد

در عرق شستند خوبان گل خندان  
 بستن منقار ما مهر سست بر طومار ما  
 ریش هم باید لیلجا در خورد ستار ما  
 سوخت آخر جنب ما را گرمی بازار ما  
 ناله فریاد بر دست زین کسار ما  
 ریش می آرد بیرون نظاره لنگه لنگه ما

در گستانی که بیدل نور بر تسلیم کرد  
 سایه هم کیما پیکتر بود از دیوار ما

پرتوهای زنجالی گل نکند ایدل چرا  
 زین قفس در تانت نیمه پراز است بر

چون چراغ کشته بی نوزی در مخفی چرا  
 بال همت بر نمی افشانی ای بسوا چرا

فغان تو جمعیت  
 گفت افکار به آن دولت جا بود  
 فکرتش مانند زنی است که از  
 او بجزار و مناجات بخت  
 حق را می توست از اوست  
 تا عدم کیست درویش  
 نیاید بچشم غافلی  
 سیرا اشک بیابان غایم  
 نه در انفرود از پستان  
 چیکویدان بد و بد  
 ۱۳۱  
 زمین دریا ننگین  
 طلب سرایه  
 در ایجا که  
 جاسه ماندن  
 در حق و شکر ماندن  
 داشت صبح  
 داشت شب  
 شکر از بد خلق  
 کن ز بد بخت  
 در حق و شکر ماندن  
 داشت صبح  
 داشت شب  
 شکر از بد خلق  
 کن ز بد بخت

به روی بلندش که در وقت  
 آنکه در صلا داد گای مو شکنا را  
 باشد غافل از کسی مو شکنا را  
 چشمش از دست غافل از کسی مو شکنا را  
 که در وقت غافل از کسی مو شکنا را  
 چشمش از دست غافل از کسی مو شکنا را  
 که در وقت غافل از کسی مو شکنا را  
 چشمش از دست غافل از کسی مو شکنا را  
 که در وقت غافل از کسی مو شکنا را  
 چشمش از دست غافل از کسی مو شکنا را  
 که در وقت غافل از کسی مو شکنا را  
 چشمش از دست غافل از کسی مو شکنا را

مست چون چو گل ای بی روی خوش  
 چون سلیمن هم گره بر او تو افست  
 ای بی بی میگرد از کینه دریا کرم  
 قمری کیست و باش و عند سبب چون  
 نیست از قهر تو بیرون هر مقصود تو  
 تا یکی بی مدعا چون شمع باید رفتت  
 جاوه گاه حسن معنی خلوت نطقست بس

به او با آوده سازی می من قانع  
 ای بی با این کسری بر عمر مستحق چرا  
 ای تو نگه بر نیاری حاجت سالج چرا  
 میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا  
 بیخبر سزنی چون موج بر ساحل چرا  
 جاوه خود را ساز می خود ز من لاج ا  
 طالب لیلی نشیند غافل از محفل چرا

خط سیرابی ندارد در مسطر موج سرب  
 بیدل این بستگی بر نقش آو گل چرا

حسنه است بر خشن ترم شکنا را  
 مست خیال میکند نه گس تو ایام  
 مایخودان غفلت خو پی بندیده ایم  
 امروز در قلم و نظاره نوز نیست

نظاره کن غبار خط آفتاب را  
 شور جنون کند قبح ما شراب ا  
 چشم آشنا نشد که چه رنگست با  
 از بس خطت بسایه نشاید آفتاب ا

بیدل شکسته رنگی خاصان تو هرست  
 باشد شکستگی در قی آفتاب را

گل برخت کشود نقاب کشیده را  
 مایم حسرت تو سر راه انتظار

آینه آب آوه ز روی تو دیده را  
 امید منقطع نشود دام چیده را

در زیر چرخ یک مژه راحت طرح آ  
اندیشه فال و هم زود عمر نام کرد  
خاری خرابی زود آمد کن نیست  
خاکست بزم محبت ماوریه در میان  
تا زندگیت عمر اقامت نصیب است

آفت شناس سایه شفقت محمد  
گردنی بدم نفسها طعیده را  
دریاب اشک مژه بیرون دیده  
و صفت کجاست اشک مرگان چیده  
و حشت شکسته دامن صبح دیده

بیدل بتا رسوخه محال ست فکر صید  
بی موج باوه طائر رنگ پریده را

ای آینه حسن تمنای تو جانها  
بی زمره حمد تو قانون جهان  
از حسرت گلزار تمنای تو آبست  
بیتاب وصالست دل تا پاره اندر  
آنجا که بود جلوه که حسن جهانست  
از رحمت عام تو در کوی اجابت  
در چارسوی دهر گذر کرد دنیا  
با قوت تائید تو تحریک نسیمی  
در پرده دل غیر خیالت نپدید اندر

اوراق گلستان شنای تو ز بانها  
افسر دگی چون رگ تارست باینها  
چون شبنم گل آینه در آینه دانهها  
چشم مست بر بهت گره شده جانها  
چون آینه محوست یقینهای گانهها  
گم گشته اثر با بنگایوی فغانها  
ببر شده از حیرت آینه دکانها  
بر بحر کشفه اشک من موج کانهها  
جولا نکرده پر تو مانهند کتانهها

در دیده بیدل بنوع جزایق خون

سایه اشک خورشید  
باصفیه بنظرش  
عقل چو شمشیر است  
قدر و جوس بلند است  
کویان مکان چو قدم نمی گزیند  
خوردن است آتش از آتش  
این نفس است که چه جنب  
در آرزویش چو گل او بیست  
بنا نشان بخوان شمی آشنان  
از برت بدو صباب طیر لباس  
تو چه توقع و چه پراس تو بد  
کشند بهار پیکرت بد نه عرو  
پو قلب رو اعظام است  
همه است باری که نبرد

بیدار هو لے تو دین لایستانها

بر هم زن کدورت چرخ آئینه با  
تیغ تان گه پی زخم سینما  
جوید ز جوش آبله پاقشتر با  
برناخ شنگسته کلید خزینه با  
نازد بشوخی پر طائوس پند با  
زورق در آب آئینه وارو سفینه با  
بر روی برگ گل شکسته آئینه با  
ویرانه را عنانر سدا ز دینما

ای موج زن سبارخیالت سینما  
جو ر تو پند زار گستان گل غول  
سودایی تو با گهر تاج خسروان  
از فضل رحمت تو لب رشک سوز  
در غرقه نیاز گدایان در گهت  
در قلعه حقیقت تو توان کنارت  
هزک دلان باغ تو چون شبنم سحر  
دل را محبت تو همان خاکسار و

وله

طپیدن محل دریا کشد بدوش گهر  
آب حیرت آئینه بایستت تو  
که چون شمع یک گون بلندی می  
تسیر میکند چون صبح مال خط  
نگرنگی بندمم بر پر بال کبوتر  
شکست گدایان بت نیستت با  
نه بندی تهمت هستی با این خمیازه سانه

سجود خاک اهرت گمراهی شانداز  
سواد نشود دیدار تاروشن آنگار  
شهرید انتظار جلوه تیغ کیم باز  
زلعلش هر کجا حرفی تو بر آشتنا کرد  
نذار دنامه سن قابل پرواز مضمون  
تبرک آرزو با گوش اگر آسودی خواه  
هان چون صبح محمود ششتا قان گلزارت

همه باست عبادت پرست  
چنان مروت که زار گشتن با  
سلاطین چون زلفون مطرب  
که نعمت تو با جان کنان  
پس گشت بد تو قدری در  
مست از بلا سگ فتنه  
در آرزوی منصفی که  
۳۳

تو من بیدار  
کلجک از تو با  
سواد نشود دیدار  
شهرید انتظار  
زلعلش هر کجا  
نذار دنامه  
تبرک آرزو  
هان چون صبح

سمنه رطینتر رنگ فشرودن بریدار  
پر بال من آتش بوشش از ستن چها

ز ابناي جهان پیوده در کیش بیدل

اگر باری نداری التفات چیست باخرها

ای خیال قامتت آه ضعیفانه عصا  
بر رخت نظاره بار الغرض از ستن چها  
نشسته در خم شراب از چشم مست غمزه  
خونبهای صدقین از جلو هایت کیلا  
چو آینه نهاران چشم حیران روبرو  
اچو کاکل کجبان معج پریشان از قبا  
تقش تر کانت آب ناز و امن میکش  
پیشم محموت بخون تال می بند و خنا  
ابروی مشکینت از بار تغافل چشم  
مانده زهت سر کشد زانده لیشه و لپا  
رنگ حالت سر مرده در چشم تماشای کش  
میدهد بر گرد خط آینه دل را جللا  
بسته بر بال سیرت نامه پرواز ناز  
خفته بر خون شهیدت جوش گلزار نقا  
از صفای عاضهت چون سیکر کاهی ق  
در سگست طرقات دل میدهد بجای صدا  
به کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب  
کیست گرد و دیکزه بر هم زن صبر ناز  
گر جمالت عالم سازد خصت نظاره  
مردک از دیده با پیش از نگاه گیر مهوا  
از نگاهت جلوه با بالید هر مرقان  
وز خرامت فتنه با جوشید از نقش پا

اعراضند و هویت بال مخزنی منیر  
تا کجا پرواز گیر بیدل دست سما

نوله

داغ از داوی خام غفلت و هم رسا  
او سپهر و من کف خاک و کجا و من کجا

باید بر شاخ کانت  
با سصد و شصت کف از ستن چها  
همه بکند بکند بکند بکند  
دو ما از ستن چها  
جان مدد من کجا  
تقش تر کانت آب ناز و امن میکش  
پیشم محموت بخون تال می بند و خنا  
ابروی مشکینت از بار تغافل چشم  
مانده زهت سر کشد زانده لیشه و لپا  
رنگ حالت سر مرده در چشم تماشای کش  
میدهد بر گرد خط آینه دل را جللا  
بسته بر بال سیرت نامه پرواز ناز  
خفته بر خون شهیدت جوش گلزار نقا  
از صفای عاضهت چون سیکر کاهی ق  
در سگست طرقات دل میدهد بجای صدا  
به کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب  
کیست گرد و دیکزه بر هم زن صبر ناز  
گر جمالت عالم سازد خصت نظاره  
مردک از دیده با پیش از نگاه گیر مهوا  
از نگاهت جلوه با بالید هر مرقان  
وز خرامت فتنه با جوشید از نقش پا



شفت نغمی قافوس پیراهنت بد  
 برون عطر کبریا بر قفاره است آینه  
 بار ای بار در آتش با سنگ است  
 پیمت بد سانس غش با سنگ است  
 بوس شوق تو ام در غم  
 بس پدای من بوی گل عافیت  
 اندیش دل سلکت به تن  
 حقیقت رو بر دستم فصول  
 آینه جو پدای من پیراهنت  
 دیوان بیدل صبح بخوابد  
 ۳۶  
 بگویی ای تو قوت با جنتت  
 کجاست ریاضت نفس باطن  
 می آرد بشه طیکه اعدا  
 وضع بقواسه محاربه  
 انزوا کمال مدعا زین سب  
 سعادت فاسده را با صلاح  
 آور دست زانچه اسه  
 صالح را نیز فاسد کردن اینجا  
 رنگار از طبیعت زدودن  
 است

نیست برق نگد از می پندارهای نا  
 هر که الفت شهید چشم محمورت کند  
 از نمود خاکساری عشق توان ادراش  
 نیست در بنیاد آتش خانه نیرنگ هر  
 زندگی محل کش و هم در عالم آرزو  
 هر چه می بینی پیش آما و دمسد جست  
 از رو خون گشته نیرنگ وضع نازک  
 قامت او هر که با سربو سغانیان  
 هر نفس صدرنگ میگرد غنای جلوه  
 بود

بال پر پر پر پر پر پر پر پر پر پر  
 کن کن کن کن کن کن کن کن کن کن

نخل شمیم که در شعله دود ریشه ما  
 بسکه چون جوهر آئینه تاشا نظرم  
 گریه تسلیم و فایان شره طاقت عجز  
 از گل از برغان همین بوند بندگان  
 نفس گرم گرفت صفقان بقی فناست  
 باغ جان سختی ما سنبه جوهر دارد  
 وادی عشق سموم دل گرمی دارد

بیشتر آتش مزن در خانه آسینه ما  
 نشسته آنگیز وز خاکش گرد تا روز جزا  
 رنگ پیتابی مگر ز آینه گریه و توتیا  
 آنقدر خاکستری کاینکه گیز و جلا  
 می طپد و کنفیس صد کاروان نیکه  
 زمین بیابان نقش بائی نیست بی و ازینا  
 غمزه گوید دور باش و جلوه بیگو بیابا  
 سرور احیرت مگر در سایه اش از بیابا  
 تا کن شونجی عرق آینه میسیر در حنا

خاک تو میدی بفرق سعیه های نار سا

عاقبت سوز بود سایه اندیشه ما  
 میچکد خون تحمیت زرگر و ریشه ما  
 با ده ز خون بگرسنگ کشد شیشه ما  
 غنچه خاشاکش گلشن اندیشه ما  
 آب از جوی دم تیغ خورد در ریشه ما  
 بسیتون میشود آب از شره ریشه ما  
 تپ شیرست اگر گرم کند ریشه ما

<p>تا اینکه در اشق          میهن سوزن حکم قدرت          وجود از انبیا کجس برافات          تا تو زاخت الا بقدر صلاح          مزاج و جوارح تو نیز بدقت          که مقدار فرودت است کج          فظنم با جسم که کارگاه          اسماست با روزگار و کج          طبعی بریاست به جوی          برین با کجا تا بدلیل بر کمال          در آن بیجا صحت          شکست رنگ از دم چه باشد          پیرمان قیوس تا چه باشد          من و تو دردم از نه کرد که چه باشد          شکست رنگ از تو سیاهان چه باشد          سببم تا در دنیا و دارم          زبیر و اشق اول زبیر و دارم</p>	<p>نگهت زلف که چینه بر اندیشه ما</p>	<p>شغل رسوای مستوحا حوال بر است</p>
	<p>بیدار ز فطرت ما قصه معانی است بلند          پایه وارد سخن از کرسی اندیشه ما</p>	
	<p>تا سرگشتن گریبان میدرد و مریبان ما          چون قلم سعی قدم می ماند از مریگان ما          نامه آهیم بی تابی بر جان مخوان ما          خاموشی شکل که گردد مقطع دیوان ما          ساده گی ختم است چون آید به بیستان ما          از غباری مینوان ره بست بر جوان ما          تنگی فرصت بغل و اگر دور میدان ما          به که بر می تو باشد چشم ما حیران ما          اینقدر در خموشی آتش زبیران ما          صبح فرشت از شکست رنگ برستان ما          شعاعی پوشد جهان از ناله مریبان ما          از تخیل بر لب یک نوح شد بطوفان ما</p>	<p>گر باین وحشت و بهر که خون جهان ما          شوق بیدار پانی نیست باطل ما          معنی افکار ما از وحشت افشا کرده اند          زین بیستان مصر زلف سلسل خندانم          یار در آن خوش نام او نمیدانیم چیست          و طبعین گاه بکمان شونی نظاره هم          منتقم و ای شهر جولانگه آن خوش رنگ          جلوه در کاسیت با نوح و خناعت کرده ام          در عازول بلب گزشته مینور نفس          فیض ما بچو شد از گرد بهار خجودی          مطرب ساز نظم پرده دار نوحی کسیت          محو گردیدن علاج افطربال نکود</p>
	<p>بیدل از حیرت زبان و در اول فهمیت          آئینه میدوشد امشب ناله مریبان ما</p>	

جزو هم وجود عدمی نیست درینجا	در بای خیالیم نمیست درینجا	زبانه حرف چون کلام دور و پیشش وار و پیشش سایه بلاست بود ماه استی من بود بود در خفا چون که پیشش چون استی من بود پیشش خطا است مانند به ز بس مالید پیشش نه مانند بدین یک نقطه ای بی فتنه است نوشتی آنچه از ما هم توانی بد بهمان بیاد من خطا است بیاد من خطا است آن خط بود که از فتنه است زبانه نقش جان جان از نقش کس که از خط شناسد که از خط رود پیشش نویسد خط نویسد خط
جزگر و تخیر رفته نیست درینجا	رمزد و جهان او رقی آینه خواندیم	
وین طرفه که سنگ تسمی نیست درینجا	عالم هریناگر سپید او شکست است	
جزج که نظری هیچ نمیست درینجا	تا سنبل این باغ جمواری گریست	
هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا	بر نعمت دنیا چه بود سما که نبردیم	
محتاج شدن بی گری نیست درینجا	بزرگی که سلسله ناز کر میان	
رنگ نیست بگردش قدمی نیست درینجا	ما بخیر آن قافله دشت خیالیم	
آینه گری کار نمیست درینجا	از حیرت دل بند نقاب گو کشودیم	
از خویش برون اعلی نیست درینجا	گر دشت سلطنت سخت بلند است	

بیدل من بیکاری معشوق پرستی  
 جز شوق بر همین صمنی نیست درینجا

تا ابد رکهای گل بالذ جوهر تیغ را	گر دی بوس گفت گرد و دبیر تیغ را
آنقدر زخمی که خواباند بید تیغ را	دل با مید تلافی می برد اما کجاست
قبضه داند بر سر خود بر افسر تیغ را	زینت هر کس بقدر اقتضای طبع او
می شمارد مرغ بی پروا از شهر تیغ را	در هجوم عاجزی آفت گوار میشوند
چرخ ابرو میکشد بر جسم لاغری	عیش خواهی عین آن آفت شو که اندام

بیدل از هر مصرع موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بچون صید لانه تیغ را

که کینفس آینه کینی نقش قدم را  
 بر نقد بزرگان جهان کبینه ندوزی  
 آنجا که به تحریر رسد صفحه شوق  
 معنی نظر ان سبق هستی میوم  
 بیوده در اندیشه بهستی نگذاری  
 آنرا که نفس مایه جمعیت روز است  
 تا چاشنی فقر فراموش نگردد  
 بی پاوسه از بسکه دویدیم بر بهت  
 تا خجالت عصیان شود اظهار اندام

در خاک نشانی هوس ساغر خم را  
 کین عائفه در کبینه شمرند درم را  
 از نیزه نور رشید ترا نشیدت سلم را  
 بیرون ز شوق فامه ندیدند قسم را  
 تا اعلی نکلنی راه صفا خیز عدم را  
 چون مار بناید همه پاکر و شکم را  
 از ماده حلق گزیدیم قسم را  
 در آبله چون اشک شکستیم قدم را  
 بجای مژه بر دیده نهم در این قسم را

بیدل چه اثر واکشده از درد بر همین  
 نیشینه نکشود دست رگ سنگ صنم را

ای چشمم تو مهینیر خون خوشی ارم را  
 گیسوی تو دامت که تحریر خیاش  
 با این قد و عارض بچین گنجزای  
 اسرار میانیت بتاملق توان یافت  
 عمر سیت که در عالم سودای محبت

ابروی تو معراج دگر یاپی چشم را  
 از نال بجز سیر کشیدست قلم را  
 گل تاج بخاک افکند و سر و علم را  
 از فکر کسی بپایه نبرد راه عدم را  
 از ناله من بجز بلند دست الم را

چیز از دست  
 خط مضمون نور رشید  
 در وقت حمد تو در آن  
 چه است خاک را با اعلی کیم  
 چه است صفا خیز عدم را  
 چه است بیرون ز شوق فامه  
 چه است بی پاوسه از بسکه  
 چه است تا خجالت عصیان  
 چه است بیدل چه اثر واکشده  
 چه است نیشینه نکشود دست  
 چه است ای چشمم تو مهینیر  
 چه است گیسوی تو دامت  
 چه است با این قد و عارض  
 چه است اسرار میانیت  
 چه است عمر سیت که در عالم  
 چه است ابروی تو معراج  
 چه است از نال بجز سیر  
 چه است گل تاج بخاک  
 چه است از فکر کسی  
 چه است از ناله من

خاکم بجز خویش کشد نقش قدم را  
 چفست بیاقوت و هم سنگ تهم  
 پندار که از کف ندی دامن هم را  
 تا کی ز صریش آید نه سازید قدم را

چندان بر سیم از تعلق که پس از هر گ  
 میباید من افست بر سودای کستن  
 تا چند نی بال بوسه طلب عشق  
 خوشبید ز غفلت که سایه بر نوست

بیدل چه صدق سهل بود گوهر بی آب  
 لذت دیده تر قطع مکن دیده غم را

صحن این کاشانه زیر سایه گم و بام را  
 گرد با و آئینه ساز و حلقه های دم را  
 و هم با تکی وصال قاصد بیخام را  
 منت خیره ترا اگر سیر لب ساز نام را  
 رشته شیشه از دم شد ساز خط جام را  
 آسمان بر سر بندار و میوه های خام را  
 بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را  
 در خون محبت بر نزار در جامه احرام را  
 از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را  
 ما ز نتواند جدا از زهر دیدن کاه را  
 نشسته یک رنگ مست این خیا در دو و سماج را

بوی وصلت گریباید دل ناکام را  
 طائر از آوازده مایال محبت و اکذ  
 دیده بر گمانه هستی شنیدن پیش  
 ستم از نقش مکن بوی خیمای میکند  
 ساقیا اشوب جو مرغ می پریشان خرم  
 پیشگامی خودی بر در میندانی هم کرم  
 موج دریا را بسا اصل غمشین مشکلت  
 شعله نادر گرد الفت خاک سیرت  
 چون غبار شیشه بر ساعتی سیاحتیم  
 کی رود فکر مغرت از مزاج اهل کین  
 از تفاعل تا نگاه چشم خوبان فرقت

زین پرده آینه  
 ز غم من از من ای یک  
 سلمان با ز من تا محبت  
 بنسایان با من است  
 من با بوی اندوه و است  
 اسباب کوشش است  
 بهیچ گوهر ام است  
 هم در ریای حکایت  
 به چگونگی یک گفت ای  
 به چشم بسته در اندام  
 هم  
 بی بیلیت جلوه کرد  
 ز غفلت چرا پوش  
 در باقچه و به سارت  
 عیان بود زلف ناخفته  
 ز صبح غبارش نفس  
 ز سوسه و پنجه سار  
 زان شعله خاکستر  
 که بیخود شوق و فدا  
 دلیل نمودش نمود  
 خود است

عرض مطلب دیگر اظهار خواهد شد  
بیدل از آینه نتوان خواند و بیچاره

حسن شهره آینه دار روی تابان ترا  
سر مه از خاک شهیدانت برانگیزد غبار  
در تماشایت همین مثنوی گمان تخمیر نیست  
دیتواند دقتم فوق از شکست بوی گرد  
نشسته عمر خورش و بالا امینند  
چشم عصمت سره ز اندر دو امان ترا  
کیست تا فهد زبان بنویس این ترا  
هر بن موحیم قربانست حیران ترا  
لیک نشانم ز رنگ خوشین جان ترا  
گر عصار گیر د بلندیهای قرغان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فقرت سوسه پرد  
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گلچین پوش کرده مارا  
ز خود می شنیدگان گره از تو لب زیند  
خراب می کرده عالم خیب تو ایام  
نمود زده طلسم حضور خوشیدست  
ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت  
اگر بنا له نریزیم رخصت آهسته  
چه با کفستی ای زندگی که همچو جاب  
چو چشم چشمه ما خوش حیرتے دارد  
تو جلوه دادی دود جوش کرده مارا  
بگو برای چه آغوشش کرده مارا  
چه مشربی که قدح نوش کرده مارا  
که گفته است فراموش کرده مارا  
تو می تراوی اگر جوشش کرده مارا  
بیم شعله که خاموش کرده مارا  
تمام آبله بر دوشش کرده مارا  
تو ای مژه ز چرخش پوش کرده مارا

زین بود سوز  
طلب از کار به چوین  
از غزوت نشست این غبار  
تو ز دقتم زینست  
بجز جگر فک  
شده شد بنویسیدی  
کعبه خنجر از خوش  
آن آتش از خوش  
گر آینه با جود راست  
راست که نظر اعتبار است  
افست به متعجب است  
ازات رقت به ز خود  
سیدم جبهت دو جبهت  
نماند از میان رفت  
او با م بود چه  
بمنون بود چه  
پس راست نام بودید  
نور در سینه  
بشعش نور در سینه  
نورانی نور است  
نورانی نور است



هر چه آید بنظر آنظر عشق موهوم است  
سایه ام با که هم عرض سینه بی خویش  
عشق میدانند بس قدر گران من

روز و شب صورت بستن کار است اینجا  
روز بهم آینه دار شب تار است اینجا  
سنگ شیرازه اجزای تار است اینجا

چند سپیدل بود است گریبان بون  
جیب از کف ندی دامن پار است اینجا

جام امید نظر گاه خار است اینجا  
عیشها غیر تماشای زیبا کاری نیست  
عافیت می طلبی منتظر آفت باش  
فوست برق شر با تو حسابی دارد  
چه جگر با که بنومیدی حسرت نگیرد  
پرده هستی موهوم اثر با دارد  
انجمن در پخل ما همه بیرون دریم  
عجب طاقت هر دم شاهدند و می مات  
سجده ام از عرق شرم بهی مشرب

حلقه دوام تو نمیزد و شکا است اینجا  
در غور با قطن رنگ قمار است اینجا  
سر بالین طلا بمان تحفه دار است اینجا  
استیاز یک نفس در چه شمار است اینجا  
فوتی نیست اگر ز بهر کار است اینجا  
که جبا بجم نفس دار است اینجا  
بخرید آنکه زنده بچ کنار است اینجا  
نفس سوخته یک شمع هزار است اینجا  
از قدم تا بچین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان پیکری تشالی است  
حیرت آینه دو چار است اینجا

ساده با نیست طبع عافیت آهنگ را  
وقوف ملا و نسان عاکن گل نرینگ را

آیت با این  
حنا زدم دل جان آیت  
عاشق کجاست ای سینه  
دختر گمان تار  
زیر و زدم تا وقت مات  
دل بد بخشید بجز حمت  
سیر از قنقش بد اوقات  
هر سوره حمت بد  
تو نگاه آرا فر نیست  
عالم نیست در وقت این  
است کجاست این بزم حمت  
گداز بد می نیست پیش  
راز بد طری نیست پیش  
نقش کس میشود بد دل  
آیند مخون گشت سحر می  
شود بد





هر چه آید بنظر آن نظرش موهوم است  
 سایه ام با که هم عرض میخونی خویش  
 عشق میداند بس قدر گر آنجا بن

روز و شب صبرت بیست رخ کار است اینجا  
 روز هم آینه دار شب تار است اینجا  
 سنگ شیرازه اجزای شکر است اینجا

چند بیدل بهواد است گریبان برون  
 جیب از گفند زدی دامن یار است اینجا

جام امید نظرگاه خار است اینجا  
 عیش ساغیر تا شای زیا کار نیست  
 عافیت می طلبی منتظر آفت باش  
 فرصت برق شر با تو حسابی دارد  
 چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت  
 پرده هستی موهوم اثر با دارد  
 آنجن در نبل ما همه بیرون دریم  
 عجز طاقت هر دم شاهد عدوی است  
 سجده ام از عرق شرم روی چنین

حلقه دوام تو خمیازه شکار است اینجا  
 در خور بافتن رنگ قمار است اینجا  
 سر بالین طلسمان تحفه وار است اینجا  
 امتیاز یک نفس در چه شمار است اینجا  
 فرصتی نیست و گزیده هم کار است اینجا  
 که جبا نیم نفس دار است اینجا  
 بحر خنده آنکه زنده موج کنار است اینجا  
 نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا  
 از قدم تا بچین آله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان پیکری تمثالی است  
 حیرت آینه دو چار است اینجا

ساده با نیست طبع عافیت آهنگ را  
 توقف طراوت سنان عنکان گل نریک را

آدمت پادشاه  
 خندان هم دل بجان آدمیت  
 حاسم ظهور است ای بشارت  
 در خج گمان تا کی سبب  
 روزی در دست تو با صفت مات  
 دل و جوش پدید میزند  
 سر از گفندت در اوقات  
 سوسودت صفت صفت  
 تن نگاه آرام نیست  
 عالم نیست در وقت این  
 است که در این وقت  
 ز نفس بیخنده هم  
 که از بدیعیانست  
 راز بدطرب  
 نطقت  
 آینه در خون گشت  
 شود





<p>سینه از دفتروضع سحر داریم ما          کسوت آبی چو دو دوس بس دریم ما          گل بس در ایریم تا دستی بس دریم ما          آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما          در نه صد گل خنده در مکشیت داریم ما          چون شتر سامان فرصت ایقدر ایم ما          کیست جز تیغ تو فهد تا چه سرداریم ما          یکجهان غشنگی در بال و پرواریم ما</p>	<p>خند که چون گل از چاک گریه است سب          به تامل صورت احوال ما نتوان شناخت          از ندامت سیر پا در بلع عشرت میکنیم          چون حساب اینجا مستاع بر حق حسرتخانه          نیست چندان رونقی در رنگشین بی          تا نگاهی گل کند ذوق از تماشا فرشته است          در دماغ شوق دو در حسرتی چهل پیوست          جرات پرواز برقی نرسن گسودت</p>	<p>مردن کون نماند          کار و خیزه مطایق خبر بسند          عقل ششفتست سیر با سحر          عقل کرد درین سخن شقیق که نهم در کون          بیک صفات بد قول فرساید          زان فتنه سردار شهنشاید          نظرات بدان فرساید          استخوان در او در دوزخ          در آن بیرون است</p>
---	---	---

<p>بلوغ دهر از ما ست پیدای ششانی که رود          لاله سان آیدینه داغی بر جگر داریم ما</p>	<p>در آن بیرون است</p>
---	------------------------

<p>محل خزیده اندزد کان بوریما          خوابیده اند شیر نیستان بوریما          غلطیده ایم دور ز دامان بوریما          غافل نسیم ز چشک پیمان بوریما          مسطر زده هست صفحہ میدان بوریما          آخر زمین گرفت بدندان بوریما          فی بل صداست در شکرستان بوریما</p>	<p>آسودگان کعبه و امان بوریما          بی باک پامنند باد بگناه این فته          بوی گل ادب و ماغی نمید رود          از عالم تسلی فکرم اشارت نیست          زمین جاده انحراف ندارد فتادگی          فخرم بیای واری نقش بنا می بند          لب تشنه حلاوت گنج فنا عتیم</p>	<p>در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است          در آن بیرون است</p>
---	--	---

محل

بیدل فویب نعمت دیگر چه بخورد  
 مهان راحتم بسر خوان بوری

بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما  
 عاشقانرا حسدال سودگی در دست  
 از کمال با چه میرسی که چون غل خنبار  
 خاک گردیدیم اما بروی گل کرد  
 هر قدر افسرده کرد و شعله زود  
 شش حسبت آید ز دانشی اظهار  
 هیچ آبی سر نبرد که زانکه اری گل کرد  
 ما و منج از یک مکان اهرام حشمتیم  
 انفعال ز بهستی ما بر ندارد مگریم  
 رفع کلفت از من آید بهر نجان  
 سجده بالینیم از سامان اجتهادیم

جنگ میکردیم اگر یک سنگ بداریم ما  
 تا بسر روی نباشد در سر داریم ما  
 در خفاش میریم از بس اشتر داریم ما  
 به چو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما  
 از شکست خاطر خود بال پر داریم ما  
 نیست جز بفرکان جانی اگر بداریم ما  
 به چو دل از آب گردیدن خبر داریم ما  
 از نفس غافل خوابی بود بداریم ما  
 خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
 به چو داغ لاله شام بی سحر داریم ما  
 به چو اشک خرد چین در زیر پر داریم ما

بیدل از ما تا توان دعوی جرأت نخواه  
 کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بتنازی بکش عافیت باغ مرا  
 نشاط با دوه بینای غنچهها بود

مگر شکستن دل پر کند باغ مرا  
 که شطه نیز نبوسد لب باغ مرا

جذب بخت  
 ز غم در شش دانست  
 بخواجه کین آرزو  
 دولت تو پست  
 از چکارا خب است  
 غافل  
 عیب تو هیچ  
 زشتی سازای آن  
 نام  
 ز شش یعنی سبالت آن  
 بهوش از غیبه سب عیب  
 سزا و صورت در ستایع  
 نجیبان خود که تو کس  
 ز زبان غم خراب  
 است عبرت  
 که درین

<p>چسان علاج کند کلفت دماغ مرا نقاص فتنه مکن گوشه فرغ مرا زمانه شونخی طابوسین ادرغ مرا زحله درم آهوه طلب سرغ مرا به تیغ شعله بریدند ناف دماغ مرا</p>	<p>خارش شیشه می از کوه میش پیدا در ابروی تو شکن پر در تغافل چند هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد چو موج سه سه نهانم بچشم نوش گمان فسردگی مطلب از دلم که در ایچار</p>	<p>سنگه خایا بشیدن لعل عین پد بوی جهان گشت قتی سسرد بوی سرمی و تلخ پد بوی زندد ساسی پد بوی در سیری عین سیاه سرم بوی پد بوی همه ساد ساد بوی شیشه کوه بوی ز غلبه بوی دیوان سید لعل عین پد بوی</p>
<p>مگر ز ناله تنی گشت سینه بیدل که خامشی ست سبق عند لیب باغ مرا</p>		
<p>چون فی بخییدن نکند ناله کشانرا دل راز ره شوق بود رنگ وانرا دارم ز خموشی مبین خواب گرانرا حیرت لکن شمع زبان ساز دمانرا در راستی افزونی تیغست نه بانرا از بند قوی مهره مکن پشت گرانرا تا نشود در انگشت شهادت لب نانرا چو شِ رگ گل سیکند این شعله ز نانرا گردند بهار چمن شمع خندانرا چون جاوده درین شست فکندیم غمانرا</p>	<p>هر چند گرانی بود سیاب جهانرا بیتاب جنون در غم اسباب بناید بیداری مبین شمع صفت لاف ز بانست آفاق فسون انجمن ساز شمشیرت ایمن جوان بود ز بهوازی ظالم بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهنیدت مسک نشود و قابل احسان ز خستت خطافیز بهار و گر از حسن تو وارند عشرت هوس رفتن رنگم چه تو انگرد باشد سری از منترن مقصود بر ایم</p>	<p>بشیدن لعل عین پد بوی جهان گشت قتی سسرد بوی سرمی و تلخ پد بوی زندد ساسی پد بوی در سیری عین سیاه سرم بوی پد بوی همه ساد ساد بوی شیشه کوه بوی ز غلبه بوی دیوان سید لعل عین پد بوی</p>





<p>سواد قمر روشن میکند رنگ خانی را بر ارم گزول چون زاده اسرار نهانی را بخاموشی او سازد سخنهای نهانی را ز خون گشتن بانی غازه شوش نهانی را کز فدا شدن شکستی نیست رنگ نالوانی را صد امشکل بود از کوه بر اردو دانی را چه سازم چاره و شو است دست و آفتاب را</p>	<p>غبار نری میکند از روی محاسن سپایم تحیر در هجوم ریش می گردد کسی امیر سداقت سخن سنجی چون کلک نشسته عهده است کمین لفظ پردازی چشم دارم اگر روی زمین چو سبزه گداز بسع ناله افغان غم از دل کم نمیکرد برنگش تیغ تدبیر گزاری در نظر دارم</p>	<p>بسیار از آنش عین شتازی بد کرد نام قبیل بیانی از بی پایم بزم بزم صیبه از عافیت ندارد و حباب بزم غزور بودن بد خندان که بود یافت آن خرمین سخن از فضا گویید به این فضا که طبع غافل خطاست تا غیر از غافل خطاست در کلاه گاه بیستاد آب گردد که غم نگیرد در زلفش از خون ندارد بویان بیدل در غایت ایمان یعنی رنگان سیدان رنگان بارش درین ره سبزه زلفش درین خیال تا محرم سبزه در اوج سبزه بیان آواره در دل که راه بود درم آواره در دیده آینه بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم</p>
<p>شبه چبران چه خواهد صبر طاق از من سید که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را</p>		
<p>نیست هم سخن و در آتش حبسته نال در پرواز باشد طائر پر بسته را خط مسطر است بلند مهرع حبسته گرد بان سخن تو غم زبان بسته را راه در چشم است گریه زمین بسته دلتان گفتن نفسهای هم بسته ای نسیم آتش مزن در لهای الفت بسته</p>	<p>عقدی دیگر باشد از تن بر حبسته شکوه از گردون دلم تلنگر سینه است همچو ز آزادی آفتاب است از زبان چرب نم خلق دارم وحشته جوهر سنگان شکل اگر گرد و نهان موج چون بایکدگر خورشید جوهر بشود غنچه در بسته چاک جگر آسوده اند</p>	
<p>وله</p>		

چو سایه چند بر خاک جنبه سودنها  
 غبار غفلت روشندی نکرد و جمع  
 ز امتحان محبت در آتش سیم چه بود  
 دی که جلوه ادافه سم بدعا باشد  
 گر آبر و بود از حادثات کاوش نیست  
 که است عشرت اندوختن احتیاج  
 مباحش بهره نوای بساط کفر همان  
 تخاف از بدونیک اعتبار اهل حیات  
 چو راه نونیم از آفت کمال ایمن  
 فریب منصب گوهر خو که هیچ حجاب  
 سرانجیب سلامت نمیتوان دریا

که رنگ محبت نکرد کلام از درودنها  
 کجاست دیده آئینه را غنودنها  
 چو عود سوختن ماست از سودنها  
 کشودن مشروم مفت لب کبشودنها  
 زیان نمیرسد الماس از سودنها  
 بچو کاشتن آسانی از درودنها  
 که ترسیم آفت نفرین کند ستودنها  
 که سرخ روی چشم ست از غنودنها  
 همان نهنگ است نم میرد فزودنها  
 نهفتن ست اگر هست وانمودنها  
 گمرا کسوت هر یک بهیج بودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل  
 پناختی نقد کار لب کشودنها +

عشق اگر در پرده آرد پر تو مقدر را  
 بی نیازی عاقره از اسبک میدارد  
 از فلک بی ناله کام دل نمی آید بد  
 سوختن در هر هفت منظور حسن افتاده است

از گداز دل دهد روغن چراغ طور را  
 آخال نمی دگند دست سلیمان بود  
 شهید خواهی آتشی زین خانه زنجور  
 مشرب پروانه از آتش نداند نور را

گر بیازم بود  
 غم خاکت  
 ششیدم بار بر در عالم  
 بی نیازی از غفلت از درده  
 شرم دارم از این کشت  
 در دستان از این کشت  
 ۵۱  
 این اسم است در دل از نفس  
 ششیدم بار بر در عالم  
 بی نیازی از غفلت از درده  
 شرم دارم از این کشت  
 در دستان از این کشت



خلوت عاقبت شمع کدازست اینجا پی خاکستر خود گیر میناپی در یاب

دامن دیده بهر سر نه میا لایبیدل

انتظاری سوگرد سر راهی در یاب

نگو میت بختا سازیا صواب طلب  
بهر اجلوه در آشوبن بخودی محوسست  
ز جنبش مشه در پس اشارت نیست  
توقاصد همی از عدم بسوی وجود  
نیاز ناز بهمان همان درد بقیچند  
جهان ز خویش تنی گشت تا تو بالیدی  
اگر حقیقت اسباب در نظردای  
بر فح کلفت هر آفت است تدبیر

کسین کراست ز خود قننت نشتاب طلب  
جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب  
که بهره است نگاه اندکی جاب طلب  
حقیقت نفست خوانده شد جوا طلب  
چوپای او سر ما هم از ان رکاب طلب  
بصفت فلک از رفت خود حساب طلب  
ز هر جا گرت میرسد جاب طلب  
اگر آتشی بدل آفت ز دیده طلب

سهار میطلبی سیرنگ کن بیدل

ز جلوه آنچه طبع میکند ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میرد افسون  
بر بنیاد رود و رنگی لطیف روشنلان  
و حدت خود داری مایه است آلودی  
همتا طبعانند بیدل پس شوق

در نظر ز خرامی دارم از مضمون  
در رنگ خوش همان آست بگفن آب  
عکس در آست تا شاهه بیرون آب  
جاده رگهای گلزار در سرخ نون آب

ناملت کار این در عیان  
آن ندر چه چرخ غنوت سر عیان  
شده به جمال از خاک گلشن در  
تقص داشت به جاب از آب و  
چون نفس داشت به غنیمت  
در هر قطره جانی است به نمان  
کف خاک جهان است چه چکا است  
نیستجاری و انظار او درخت  
کسی نیست باه داشت بکلان است  
می نغیخته اند دست به غماری و صل  
۵۳  
چون کنی کون  
عشق آگاه کن به جو گویش را  
ساعت کسین به نزار دو طاس  
بجابت قرین چه بوی شید بشت  
از دیده به جویند ز جویند که گیتی بخیزی  
عیان گشت تعلیم اسرار می  
دلته به عامی در کن همت است به  
دلته به خواش کن که نیت به

<p>که چون گلاب فشاندم برین مینتاب جهان گرفته بیک رنگ نایب مینتاب ز پندیده سرینا برون فکس مینتاب مگر زچیدن اس کند برین مینتاب که در تاسمه ایجا میر آه مینتاب که اخت آینه چندا که نشد چمن مینتاب مگر چو شمع دامن ز سوختن مینتاب</p>	<p>بهاک راه که کردید قطره زن مینتاب بعد بهار سر و برگ این تصویر نیست دران بساط که شمع طرب و خاموش ز چاه ظلمت این خاکدان پالی نیست عبثت زوهم نشاط دوام عیش و محبت بگشای که چیا شبنم هبار تو بود سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم</p>	<p>دو عالم یک نام مینتاب بساطیست که گوی آه مینتاب در نظر زن بادشاهی طلب مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب</p>
<p>مباش بخیز از فیض گریه ام بیدل که سلسله هست جهاز اباشک مینتاب</p>		
<p>دلی که اخته ایم و رسیده ایم آب کند موج بچین آر مید شد مینتاب که ساز در دل خاکست هوا مینتاب تو چشم بسته ای بغیر کجا است نقاب شکسته کردن هر موج طوق از گرد آ و گرنه قطره آبست نشتر رگ خواب بر خون ام ز خود رنگ فته را در آب بدوش شعله چو شسته هست اشک کباب</p>	<p>ز درد تشکیه ایم درین محیط سراب غمخست سباحت موس با طماش پیش رفت نفس چه واگشتد از پرده تو هم ما ز موج پرده بروی محیط توان بست کسی زوام تعلق چسبان و نازد چه غمخست که از پای موج تیغ رفت فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست افسانه دل پر خون شنیدن دارد</p>	<p>دو عالم یک نام مینتاب بساطیست که گوی آه مینتاب در نظر زن بادشاهی طلب مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب دست کار زوهم فواید مینتاب</p>

مینتاب





<p>در روز از گل کس نماید خوشه های عنبر لب  رفت گل هم از قهای لهای عنبر لب  شرم و از از رسیدن گل بی ضایع لب  نیست کم از ناله بابل نارسا لب  جاوه گل کرد مار آشتای عنبر لب</p>	<p>مالع قتل میغان جز در وقت پنج نیست  ریشه دل بستگی در خاک گیگشن بود  آنکه خواهی با من ناموس محبت داشتن  عجدارا هم درین گلشن بجای برید  در چمن رفتیم ساز ناله سینه گشت</p>	<p>در روز از گل کس نماید خوشه های عنبر لب  رفت گل هم از قهای لهای عنبر لب  شرم و از از رسیدن گل بی ضایع لب  نیست کم از ناله بابل نارسا لب  جاوه گل کرد مار آشتای عنبر لب</p>
<p>آه مشتاقان نسیم نو بهار آرزوست  رنگهارفته ست بیدل مرصدا عنبر لب</p>		
<p>در سایه تور خیمه سامان آفتاب  مکتوب بسیار دارم عنوان آفتاب  بستم اشک خویش بر تکران آفتاب  مشق تجردی زد لبستان آفتاب  گشتم بیاد روی تو قرآن آفتاب</p>	<p>ای چیده نقش با تو دوامان آفتاب  پیغام عاجزان ز ضرورت شنیدنی  همت بجزد بنم مانا ز می کنند  هر فوره دارد از کف خاک فرودام  شب چو انتظار تو بودم دیدم صبح</p>	<p>در سایه تور خیمه سامان آفتاب  مکتوب بسیار دارم عنوان آفتاب  بستم اشک خویش بر تکران آفتاب  مشق تجردی زد لبستان آفتاب  گشتم بیاد روی تو قرآن آفتاب</p>
<p>بیدل بحسن مطلع باز خوش چنان هم  ما فوره ساخته است لبان آفتاب</p>		
<p>فلس مایه فریده آه چون کند ز من در  ریشه ام از عکس درم میکشد آن  میکند یجاد رنگ مختلف روغن آب</p>	<p>سایه اندازد اگر خجسته سیاه در  صحبت روان شنایان سر لب بود گشت  بوا الموس از فتنه می شود طاقوس</p>	<p>فلس مایه فریده آه چون کند ز من در  ریشه ام از عکس درم میکشد آن  میکند یجاد رنگ مختلف روغن آب</p>

نوشته شده در این کتاب  
در روز از گل کس نماید خوشه های عنبر لب  
رفت گل هم از قهای لهای عنبر لب  
شرم و از از رسیدن گل بی ضایع لب  
نیست کم از ناله بابل نارسا لب  
جاوه گل کرد مار آشتای عنبر لب









مشکل خفی خود کتم اثبات مدعا  
ای نازنین طیبی در وقت کدتم  
فزست کفیل این همه شوخی نمیشود  
انظار ما و حوصله آخر بجز ساخت  
و وحدت هیچ جلوه مقابل نمی شود  
اندیشه در معامله عشق واقع شد

آئینه و هم خاطر زنگار نازک است  
پیش آکر ناله من بایر نازک است  
خواب گران سایه دیو از نازک است  
چندانکه ناله خون و منقار نازک است  
بی رنگ شوکر آئینه یار نازک است  
آئینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نغیوان ز سر دل گذشتنم  
این مشتت خون ز آینه صد بار نازک است

بسکه بقدری دلیل سنگاه عالم است  
در عسر تها می را اسفند کار نیست  
پیش از آفت منت تدبیرم میکند  
دوستان جاشاک ساز بر لاف کسلس  
سعی بی از عرق میریزم اما سود نیست  
از تعلق کیس موقط نمودیم هیچ  
گر حیاء ز در عرق آئینه دار آبروست  
با وجود با همین سستی عدم خواهد شدن  
آب گدازن زانی انفعالیها نبرد

چون پر طاقوس کجا نگین تمام است  
چشم آهوار اسود خویش مشرقم  
خون ز چشمم رچکیدن انفعالم  
سوج ما را فتنه فرخ و هم در آغوشم  
چون نفس در عین ما تپش ما بهم است  
تیغ تسلیمی که ما داریم نیاز کدم  
چون هوا از بهره گری منفعول شنبم  
طبع ما را چون گداز شیشه سخی بهم است  
مادرین آئینه پدیدیم عالم عالم است

صفای دلت  
صبح انوار سیرت  
حسرت فطرت  
زین است  
بجز ناله ز چوین  
شسته خنده باز  
شما زست  
ایو باشد  
زشت  
با او وقت  
این  
این  
دین  
چون  
حلقه  
چشم  
زاد  
چو

بیدل از عجز و رفق جاه و ما پس

مانفص باقیست این آهنگ صد زیریم

باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است  
عشرت سسرتبه از دلهای غمگین بوده است  
صاحب آینه گشتن کا خود مین بوده است  
سنگ هم اینجا بقیه خاتم زرین بوده است  
این دعا در سنگت سنگ گدین بوده است  
خانه آینه ام بسیار رنگین بوده است  
سایه دیوار حیرت بیخنت سنگین بوده است

رنگ گل چون زخم تیغ گلچین بوده است  
غنچه گردیدیم گلشن در گریبان خنجریم  
دل مصفا کرده ام غافل که در بر منیاز  
از شر در سنگ افتاده است محل کوی سا  
وصل حستم رفتن از خود شد دلیل فتنم  
با چه شوخی خیاش ساز دل پر از بیزیت  
پشت دست آینه با و بدان حیرت میگردد

حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم

سرگرانه های ما آینه بالین بوده است

خلق را بر سر بر تهره بس ششکی است  
نال پر دازی بی عالم شکر شکنی است  
گوهر آرائی این موج بود در شکنی است  
زنگ آینه شدن سد کند شکنی است  
بحر کیه عرق خجلت گوهر شکنی است  
وسعت مشرب با نهر ساعری شکنی است

تا شتا شکنی قلعه ز خیر شکنی است  
بگذر از ذوق حلاوت که در میخورد  
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد  
سخت کاریست که با کلفت استقام  
ترک صحبت دل سخت عقوبت دارد  
می بر تو نگی از آغوش خیاسمی فنا

همه کوشی و از جهان بختیست  
بناز خوشی که درین حواس است  
گر خون نسیک از دروست  
که از طاقت قی درین آینه  
شده عالی تشنه خون من  
خواهم کوی بجای آورم  
آرزوی منور سسرم  
بیزده در درون بدو  
از آن بیدل  
۶۲  
نماستت  
خون خست  
قتل عاب  
فون سلسی  
خون ز بند  
رینت  
حکایت  
از رنگ  
نسیک



پای تاسر آسمانت نقش پیشانی لبت

بسیکله جز ایچمین پرورده نیرنگ دست	گر همه خرم بچوش شوخی آمد رنگ دست
خیزد عشقت شرار سنگ میبارد بر	من این وحشت گرا زخو و بر نایم رنگ دست
بی محبت ننگانی نیست جز ننگ عدم	علاکن فوق آن سنا زیکه این آن ننگ دست
عضو عضوم راحیاتش مرغ سوت	گر کند پر داز رنگ چون جناد رنگ دست
حسن ننگ طبع جلوه نپسندید صلح	مخلوت آینه باغ مرگه جنگ دست

کیست زین گلشن برنگ بوی نهی و ارسند  
غنیچام بیدیل نمیدانم چگل در جنگ دست

دیدم را که بنظاره دل محرم نیست	مژه با هم زدن از دست تا سوغ نیست
سهل نبود سخن بر و بر روشن کردن	که نفس سرج آئینه ز سیلی کم نیست
چمن از غنچه بر شاخ و بو جلوه شک	مژه اهل طرب جهان غم نیست
روز و شب نام بران تقصیم و ز بند	ایچ چیز نیکن سخته از فاقم نیست
بسم بر موج خط و خون از ساده دست	رشته های رنگ گل اگر از شبنم نیست

باغش وحشت چشمیت نفسها بیدیل  
گردا هم نفس ناله بود بے رم نیست

جنس با این کسا و قتی فهمیده است	هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
ساکجا ایجاد آخر ماجرا در دل	بر کباب غم سوزم افگری چسپیده است

تنگست دل محبت طوفان آمد  
جهان شد پیش چو درنگان بیاد  
نشان زلم کرده خود نیافتم  
نفس خون شده و ناله مازاد  
کسی با لب از خود زگرده  
رضیقان که این روز را یافتند  
سوی از عهد ایضا گفتند  
آن رخ آینه بود که  
بخوان بیدیل سخاات  
نقش تو در آینه نقد  
دیگر کسی بگفت جهان جلوه  
شبهت نیست بطلب پیشانی  
بج نقوش کار بر چو در  
آینه وار و ز نور زده  
شده ز غم و غم  
بیا رسته چو چنگ  
چو در ز غم و غم  
بج انفعال کنش غم  
از زینت و بر بوی  
باشن اودا





<p>مترکان خواب تابم آری غیبت است این نامه سیه چقدر ابر رحمت است</p>	<p>عامت بسکه نسبت بی بر علی جهان عمر سیت دل بغفلت خود گریه میکند</p>	<p>ارسیه معین مکتوبون از نون دو لایت جیتی تو هم سینه با نه چوید ضمیمه بهر تو هم سینه با نه چوید کسیستند در درک این همه ستی بال صورت زیند در راهی مبدل رمی خفی با تو ای به اسرار بی رم زنی با تو ای به اسرار بی نور احمد در یاد بی تو ای به اسرار بی بجزای به شکسته فطرت از تو ای به اسرار بی</p> <p>۴۶</p> <p>تواند نمود در عارضه سوسای است نیز خفته در نشان جیتند و از نون تواند نمود در عارضه سوسای است نیز خفته در نشان جیتند و از نون تواند نمود در عارضه سوسای است نیز خفته در نشان جیتند و از نون تواند نمود در عارضه سوسای است نیز خفته در نشان جیتند و از نون</p>
<p>سرافتن شمع ز سامان کلاه است در خانه دل هر نفسی شده راه است این باده ندانم چقدر در حوصله خواه است باینم شکسته که سزاوار کلاه است اما اگر از خویش بر آئی همه راه است شبست تو خورشید در آئینه ماه است دل فتن من دل شده پنداشتم آه است</p>	<p>آفت سر بر که هوس آری جاده است مشکل که شود و حشمت مارم تعلق آیینیه ام طاقبت دیدار ندارم آنجا که مگر به نشان نادر فرود شد هر چند جهان وسعت یک گام ندارد زان جلوه بخود ساخت جهانی تویم کرد انفوس که در غنچه تو فرق نه کردیم</p>	
<p>از جلوه کسی تنگ تفاضل چه پسندد بیدل مژه بر هم ز دنت عجز نگاه است</p>	<p>حیرت دیده ام گل داغم همانه است در دست تکلف مشاطه بر طرف حسرت کمین مرده و صلیت حیرتم آنجا که زه کند کمانهای امتیاز</p>	
<p>طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است سوی میان ترک مرا اشعله خانه است چشمم بهم نیامده گوشش فسانه است منظور این آن نشدن هم فساد است</p>	<p>طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است سوی میان ترک مرا اشعله خانه است چشمم بهم نیامده گوشش فسانه است منظور این آن نشدن هم فساد است</p>	



فصل تا نیز جزو این سه تابستان داشت	عاقبت کسوت مجنون لبرق گشت بد	نور در آواز سه کده کس
	متکی حوصله شد تر کلماتی بیدل باد کردی که بهم چیدن او دامن داشت	چون در آسمان بیاری در زبانهاست بجز کشت آگاهی ز گوشه گریبان بهباش غافل بود که نیز بود از آفتاب و دریا از کمان بگردد چو کمان طوفانی عالم تو نیز سرش می آید اولی که کشته شد بپوشید چو عطر از سرستان تا کس برید در آتش عشق آرزوی نظر برین دخاند در دنیا بد که از پیغمبر نوری آردی
غیر ضربه خود شکست موج را معنایت اینقدر رنگیکه میباید کم از دیوان نیست عشق گویشیم واکن فرصت اینقدر است هر کجا افساد باشد به حکیم سید نیست غیر چشم سیر جام به حکیم سرشار نیست خانه آینه را قفسه به از رنگار نیست هست در خون گشتنت رنگیکه در گذار نیست عکس آینه می باید نفس در کار نیست	بی در بنیاد هستی عاقبت در نیست مفت چشم ماست سیر سخن با ما بود دل بدوق وعده فردا است بخور اول غفلت عالم فردا از سر گذشت رنگان جز دل حلقی مجبوی درین مغل گداخت اختلاف خود فروشان که این بجایست غافل از سیر که از دل نباید زیتن هر کجا او جلوه دارد عرض هستی هفت است	دیوان بیدل صاحب گشت نور از سر دهان که بر دیوانه قرار است ز خاک به دار یا سبب نام است کسی چو در سار قدر است دانه گان بر دیوانه از در شکران استیج بیدل که کس است آینه مست ازین چنان است و کینه کلام نیست ازین چنان است از فضولی آید که شب خون نقش بر نفس شکر آب
بسکه مردم دامن احسان ز هم بر چیده اند بیدل از خشتی کسی را سایه دیوان نیست		
فرصت گیر دار مسجد است بارنه آسمان بدوش نم است خاکپای ترا خود قفسه است اگر آینه قابل ستمی است	زندگی شوخ کین رس است عیش خوش استقامت دارد بسر خود که خاک را تو ایم هم بخود یک که تعافل زن	

<p>نشانی شکر و موم از اینچون که با هم زلف خاکی از تو همان که در زلف تو کشته ای باقی خورشید از آن سینه که در زلف تو زلفان شکر که در زلف تو نشانی شکر و موم از اینچون که با هم زلف خاکی از تو همان که در زلف تو کشته ای باقی خورشید از آن سینه که در زلف تو زلفان شکر که در زلف تو</p>	<p>با بچو ما چه حد استی در می ست سایه هم صورت سیتلی می ست</p>	<p>پوست بر تن دریدن نمک هر کجا عشق چهره پر داز سست</p>
<p>نشانی شکر و موم از اینچون که با هم زلف خاکی از تو همان که در زلف تو کشته ای باقی خورشید از آن سینه که در زلف تو زلفان شکر که در زلف تو</p>	<p>سبیل اندامگاه محبت سلق سکرشیدن بحب خویش می ست</p>	<p>غوغی در فک و دمانت گوشه گیر خسته است چرب می در کلام عاشقان پرورده اند بسکه حشمت محل عیش مباران می کشند ماجر اول با ظهار در گم می نیست در رومندی لازم دست توی افتاده است</p>
<p>نشانی شکر و موم از اینچون که با هم زلف خاکی از تو همان که در زلف تو کشته ای باقی خورشید از آن سینه که در زلف تو زلفان شکر که در زلف تو</p>	<p>گوهر از سودای اعلی است سر در این است نغمه و منقار مرغان تو مغز بسته است رنگ ماه چون غباری زمین بسته است گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است شیشه تا خالی بشکند و دل بشکسته است</p>	<p>بسیل حشمت اندو دست گلزار جهان بوی گل در دیده ام دو دانه اش بسته است</p>
<p>نشانی شکر و موم از اینچون که با هم زلف خاکی از تو همان که در زلف تو کشته ای باقی خورشید از آن سینه که در زلف تو زلفان شکر که در زلف تو</p>	<p>خزان بیا و فغانا تو بهارم سوخت عرق فشانی این شکر نه کارم سوخت فلک کشیده ز گرداب کنارم سوخت سپند سوخت بوی چکه خیتام سوخت ببرق جلوه که هر کس بشود و چهارم سوخت گدا از عشق چه مقدار شرم سوخت</p>	<p>چو لاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت بعشق نیز اثر کرد شرم تا سیم ز تحت پاره ام ای نافه چه می پیری بزم یار جنون کردم ای ادب بخند غبار و شربت محبت سراغ غیر ندانست هنوز از کف خاک شرم شراب قیامت</p>

نشانی شکر و موم  
از اینچون که با هم زلف خاکی  
از تو همان که در زلف تو  
کشته ای باقی خورشید  
از آن سینه که در زلف تو  
زلفان شکر که در زلف تو

<p>دگر سپرس ز تماشای تو سبب انترم شبهید ناز تو پروان کرد عالم را</p>	<p>باشستی که ندارم هزار بارم سوخت چپا بسوخت چراغی که بر مزارم سوخت</p>	<p>بشار رود امن ترک نشد نظریه دین بین خیال زنده نشد آن که در دست که قدم در بازارم سوزید که بختی که در میان سید علب بد که چونم ازیم در فاضل دکشته بد اشک است در فاضل است حیرت که در فاضل فانم بنامید زهر صفور اعتبار دیوان سید دل حیات</p>
<p>مباد شام که محرم سحر بیدل دماغ نشد در اندیشه و خارم سوخت</p>	<p>زندگان در جگر خارست در ماسوز زحمت تدبیر پیش از کلفت اما نگیت</p>	
<p>ساقض باقیست در پیران ماسوز زخم خارین پیمان اندا ماسوز</p>	<p>سیر سوزت فرودیم عریالی بیست میکشد سر رشته کار غرور و آفر بجز</p>	
<p>گر چه امروز شمشیرست فراماسوز ما سر سیر آله عالم سر اپاسوز</p>	<p>تا جگر آتشک مرگان تا کجا گیر تو ترک هستی تکبر بردن از تشویش لعل</p>	
<p>لافت آزاد است بیدل تمت در استگان شوسف نام تجرد بر بیجا ماسوز</p>	<p>خنده همانا همین برگ بسوی تیغ است کلفت زندگی از مرگ تبری باشد</p>	
<p>صبح راهم نفس از سینه کشیدن تیغیت شهمهار از سر خود گدازتن تیغیت</p>	<p>مثل ما و تو فن سوج جاب است اینجا خاک تسلیم سیر کن درین دشت پلاکت</p>	
<p>سز ز تن نیست کسی که گردن تیغیت تو نداری سر خود در کت ز تن تیغیت</p>	<p>سطر غبی ز پر فشانی سبل خواندم که گر از خویش روی داده روشن تیغیت</p>	

بشار رود امن ترک نشد نظریه  
دین بین خیال زنده نشد  
آن که در دست که قدم در بازارم  
سوزید که بختی که در میان سید  
علب بد که چونم ازیم در فاضل  
دکشته بد اشک است در فاضل  
است حیرت که در فاضل  
فانم بنامید زهر صفور اعتبار  
دیوان سید دل حیات

<p>گر که در همه جهان یکند و هیچ منزل از این بجز در این و از آنجا که در بیرون زده است این بود که در چون سوزانست فزون تر است خود میون زده است</p>	<p>گرچه همی تو برین سوخته زین کیفیت مدامان نفس در نظر من شخصیت خواست شمع بر فروز آتشم و غایب بخت شمع چنه ان آب شد که دیده بر آید بخت میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه بخت در حقیقت از شمشیر است چون ندانند بخت صید ناخواهی برون ام باید دانند بخت صنعت عشقت ز آینه و شانه ز بخت</p>	<p>چون گل شمع بهر اشک سر می خنجم قابل سازم و نه پسندی به شعخ بیباکی که رنگ عیش در کاشانه بخت شب خیال تو حسن تو ز در بر انجن سر بهر او او نیز رنگ سودای تو ایم عالم از بید ستگاهی نیست بی تمیذ ظلم التفات بی غرض سر رشته تسخیر است حیرتی بودیم اکنون فارغ از حیرتیم</p>
<p>از این بجز در این و از آنجا که در بیرون زده است این بود که در چون سوزانست فزون تر است خود میون زده است</p>	<p>هر که بپسین مکافات اول گل میکند دیدم دام هجوم اشک خواهد دانند بخت چسان نفس نرم آینه در خیال گذشت ز آسمان بهین ز دربان طلال گذشت چه باز داشت که بالبدان از نهال گذشت دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت فغان که عمر حریفیم بانفعال گذشت شهو آینه در عالم مثال گذشت اشارت نیست که نتوان از این لال گذشت</p>	<p>بگذرد لبم از فکر قیل و قال گذشت بسا ریاس ز سمان بی نیاز است خمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن طریق فقر جنون پستی و گردار عوق ز ربه ببال فنا نشد زائل ز هیچ جلوه تحقیق چشم نکشودم غموشی نوای موج تکلم از لب یار</p>

<p>توان چو رنگ سبغی گشت بال گشت سپرس از غم مستقبلم چه حال گشت</p>	<p>بعالمیکه بر پرواز کاو بکشاید بکار بسته موهوم نعتد نیز خاند</p>	<p>فروخته سازی تو اسما یعنی چه که تریب این سوزی کار شاید است از عالم اعتباره تو از زبان قدمه در فتنه کیم در زینده به تماش دولی نزد لیلیم با برنگ که شایه در آن نغمه رنگ چه حقیقت نشسته از جهان چه همان یک نواداشت چلبه ساز چه پی از استخوان شدین کمان عدد در بدت پانصت کاند احده از این اعتبارات کثرت دیوان پیدلین طعانت طعن نیست در وحدت بایسوان این تار و پود مسراب موتی آن مکن غاب چه کورین جمع کثرت است با چه چه وحدت است به چندان عورت از زمین به پیلان کیم موتی زن به چنانون در عالم رنگه به طبع است مضموع کیش آه به بعد بود و رنگ و شفا کار زنجیر برای این کلمات</p>
<p>دل ز خجالت بی طرفی آب شد بیدل بیا و باوه ترهیا برین سفال گشت</p>	<p>نسبت اشرف باد و نان نطاست این صد فیا کیکم بگوهر اند</p>	
<p>سر اگر کردند نتوان گفت پاست عالمی دل دار داما دل کجاست پنجه بیکار دایم در خاست</p>	<p>بیدل از آفت نصیبان دلیم خون شدن مخرج طاقهاست ما</p>	
<p>جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست کنده همت وحشت سواد شوق رساست ز لای ترک میفکن خلل تمهت فقر شتر بچشم تغافل اشاسته دارد</p>	<p>ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست هوس اگر همه غنقا شود دشکار تو نیست شکست هر دو جهان یک گاه از تو نیست که این بساط هوس جامی انتظار تو نیست سبوش باش که ز نفس شمار تو نیست بهوای عالم هستی چون غبار تو نیست که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست بخود مناز ز جهد کیم در کنار تو نیست</p>	
<p>کرام موع درین بحر بتردد است که ام رزم چه سوار خویش را دریا</p>	<p>ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست هوس اگر همه غنقا شود دشکار تو نیست شکست هر دو جهان یک گاه از تو نیست که این بساط هوس جامی انتظار تو نیست سبوش باش که ز نفس شمار تو نیست بهوای عالم هستی چون غبار تو نیست که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست بخود مناز ز جهد کیم در کنار تو نیست</p>	

مثال شخص در آینه کرد پشت اوست  
بخود چه الفت بگیا که کیست شوق ترا

تو که ز خود بروی می چکین و چو آینه نیست  
که مو غیرت آینه در کنار تو نیست

دلیل خویش بکنز مرگ هم تویی بیدیل  
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

نه بیاه مایه عصیان نه مال غفلت است  
جنون بر پایی او دام داغ یا سم کرد  
ز دردی اشری فال شکست داهم  
جفا کشان همه دم حرف کار یکدگرند  
بو هم نشئه آزادی گرفتاریم  
عنان لغزش ما بخودمان که میگیرد  
کجاست نفعی جز اثبات نام حیثی  
ز بس گذشته ام از عرض کارگاه پس  
تو ساکنی و روانست اراده مطلق

همین نفس که تو باش میدافت دنیا  
امیدی پدید نامه در پر غنقا است  
شراب ساغر شغم گذار سعی هو است  
چو صبح آنچه نفس صبح میزند بر است  
ز یافتا و ن اشک ز برای نال عصا  
چو اشک وحشت مار را هجوم الکیا  
تویی در آینه او من که از توجده است  
بخود گرم نظر افتد نگاه او قیفاست  
بهر کنار که کشتی رود قدم دریا

مگیر دامن اندیشه و گر بیدیل  
که دست با ده کشان وقت گردن بینا

بسکه انشبت تو هم سامان اعضا آتش  
شمع تصویرم از سوز که از ما میس

گرچه هر شکسته فشانم تا شریا آتش  
پر تویی از رنگ باقیست آتش

زود چون یک مسافرا  
زود راه مقصود یک منزلت  
حکمت زود بلبل زین حضرت  
و این از روش نام چیدان انفا با  
شیر زود سوم و صدقه و تقوی بل طلب جان  
منع نفس زین نخل کنای بل شستن  
فطرت تقوی اول طریق از دست  
دال از نظرات اسباب و صفات پس  
تا بسوس تر صفات رباعی  
ای از بهر چه جزا دوست با غمده بی با  
آلای از اوجم در جان چه با است  
کجا ایستاق نفس حق تقوی است بحساب  
تسلیست سبب نقاشی شمارند و فیض انار  
نظر انیاعی نفسهار در شود و سوخته  
کسین حقیقت غافلان بی کسوف تکریر  
در عبادتهاست کسوف تکریر  
خام شوند







<p>خون بسبل شو قوم ساز من بر و اینهاست  بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست  ای محیط حیرانی اینچی بی کر اینهاست  در عرق طلب کردن بر تر زبانیهاست  سرخاکی می مالم سعی ناتوانیهاست  در نه چشم واکردن عبرت اتحاینهاست  به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست</p>	<p>کیست ضبط خود واری تا کنن عیان  کوش کن زمینار غمیه جز خموشی نیست  هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم  محو یاس کن حاجت در نه زرد برتها  آه بی پرو و بالمشک عجز تشالم  ماز سیر این گلشن عشوّه طرخیچم  ساز ما شکست دل یار ازین نونغا</p>	<p>کلی که گوش رنگ مانت  سازت بد آرد و در طوطی کوی  کوی سوسو کجطور مقصد آرد و من  بچه بی زبانی که سر از دست بد  آورد و غمده تا مال نسیم جان بخت  بخت نشان به آنگاه جادو رنگ لوق از  بخت بد آرد و به به بخت هوس  آفتد کشت و کان فضولیت بد که به  رنگ با خود و صحت پرت از بروت  بد آرد و در این بیدل از غم  ۶  بجا بود که سپهر هم به نغمه بجا  عدم نمک ز غمیت بد کرد و در  اشعارت ز آریاب خفتی  ما جلد به لودید و در گز خفتی  کراته از زلفت طلب جدا بوند  برک بلیدیت نسا از مدای پند  چاکم حسرت آوانا به طرب زود  کانه خیران به چسب غمیت با که غمیت  نکته بنگون غمیت می خفته دل از تو  نیزه چاک دوس به</p>
	<p>مایه خرد بیدل منشته فضولی نیست  خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست</p>	
<p>چون آینه بر واز گاهم ته بال است  تا چینی ما خاک گشتت سست سفال است  هر چیز که جز غصه نخوردیم سال است  دل گر شکست بر سر آغوش وصال است  هر دانه که از خاک برون جیب است  چون اشک اگر شیشه برای چکمال است</p>	<p>از و مسلم سیرم بگریان خیال است  بقدیری دل نیست جز آهنگ زور است  از مائده بی نمک حرم سپر سید است  آئینه گل از نیل غنچه جدا نیست  جهد یک ز کلفت کده جسم بر آئی  مگذر بر بگی که پیری مانع تو گردد</p>	
	<p>بیدل فل با با چه شهو است مقابل  تفتیکه درین پرده نوشتم خیال است</p>	

پتو ام که مضمینی بسکه بر اعضا  
از گرانجانی اسپران فلک اچاره نیست  
یکچنان موهوم از آثار مرسد  
سر بلندی خواهی از وضع انجالی  
در کفن باقیست احرام قیامت  
آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان

نالام در پرده نچین که صد جانت  
صافو مانند در قمار و دامن مینا  
ای فزاشناق باید از حساب ما  
نشسته بر بخیر و از جوشیکه بر صهباش  
گر تو بنشینن نخواهد فتنه ات از پای  
دست جلالت بلندی کرد استغنا

بیدل از ذوق تماثلش سر لیا اشم  
داغ شده هر کس سپیدی من شید است

دل سبعی آب گردیدن طرب بچکانه  
چون جاب آبخ نفس آشوب هستی میشود  
در دماغ هر دو عالم سوختن بر پیزند  
عضو عضو م کرده کیفیت بیدار او  
مخو زنجیر نفس بودن دلیل هوس  
از نفس کیسیر طپشهای دلم باید شمرد  
غفلت من کم نشاندن گزندت فککان  
در خرابی آباد مکان کرد این معجور نیست  
گرچه دوستی فشانم فارغ از آراشم

خود گذاری تو با غیبه های این بویان  
خانه تاسیل بنیادش هوای خانه است  
شمع این بر اینها خاکستر بر داده است  
دست بر هم گرفتارم غرضش مستان است  
هر که می بینم بقید زندگی دیوانه است  
سجده دارم که سرتاپای او کیدانه است  
چون ره جو ایدام آواز یا فسانه است  
اوصه کن بردن که این میران دیوانه است  
پس چگونه سونی بتان در آینه شانه است

سراسر یکبار زانوی  
خاک و بس به صلا دراکای جوان  
شعور به مباحثه نافع در غم غم  
عجای زین راحت نوست بود  
هر شیء در حق بود و تحقیق  
بیکران و شکر یکبار  
بجز آنکه بود در حق یکبار  
چو در پایی مجامید بود که در قانون  
کعبه کعبه نعل را در گوش را بلباس  
نخستین کعبه شوش را نشوین را بلباس  
۶۶  
در کعبه کعبه کعبه کعبه  
نزدای بیکبار است  
اعتبار در کعبه کعبه کعبه  
دین بزم کعبه کعبه کعبه  
عکس در کعبه کعبه کعبه  
اگر چه کعبه کعبه کعبه  
تجربون نیز نشسته بود یکبار  
مشق کعبه کعبه کعبه  
میر سده ششم است

	بیدل اشب گرد و میگردد از خود قوتی	پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است	زبان از دو سوسانه غلط کلام غمخوشی است ساز غمخواران نباشد از زبان در جاده در جاده بیدارم ز غمخواران پاده غمخواران در جاده غرف غمخواران در جاده و در جاده غمخواران در جاده از دهلت و دست قدم غمخواران اعراف و گمخواران در جاده ایمان بیدل است در جاده
<p>گر این دیوانه بنود خانه صحر است</p> <p>ز غمخواران غمخواران امروز فردا است</p> <p>نشاط از هر که باشد گامش از زمانه است</p> <p>بهر جاطع روشن شد نفس کا است</p> <p>هنوزم ناله بیدار در غما است</p>	<p>خیالت سدر راه غیر ما است</p> <p>بهوس تعمیری خواب اهل چند</p> <p>درین محفل گداز اشک شمیم</p> <p>سحر در پرده خورشید محو است</p> <p>شدم خاک غبارم هیچ نبشست</p>		
	بزرگ آبله عمر نیست بیدل	ز خجالت دیده من در تر پاست	
<p>آمد و رفت نفس مشق خط بیکار است</p> <p>شبه تقیریم استفهام ما انکار است</p> <p>اندکی هم چون بعضی آمد جهان بیکار است</p> <p>بر سر ما همچو آب حکام تخت جبار است</p>	<p>لوح هستی بیکلام از نفس قدرت عا</p> <p>از ره غفلت علم را هستی اندیشیدیم</p> <p>فوره ایم بچشم خود گران افتاده ایم</p> <p>گردن تسلیم مشتاقان زو ببار است</p>		
	از من بیدل قناعت کن بفرما خزین	همچو تار ساز نقد تا توانی زار است	
<p>در ره تسلیم دل پاییکه من دارم است</p> <p>خاک ساحل تمییز خود گشتا سید گهر است</p>	<p>عوا باشد عجز طاقت سوختیم ره است</p> <p>راست با جوارید فقر از جاهه توان یافتن</p>		

زبان از دو سوسانه غلط  
کلام غمخوشی است ساز غمخواران  
نباشد از زبان در جاده  
در جاده بیدارم ز غمخواران  
پاده غمخواران در جاده  
غرف غمخواران در جاده  
و در جاده غمخواران در جاده  
از دهلت و دست قدم غمخواران  
اعراف و گمخواران در جاده  
ایمان بیدل است در جاده

چ

گاه کاهی گریه منع انفعال می کند  
 راز اصفافی دلال پوشیده توان مشتق  
 دست بردن ز نینک سرخ ما پیرین  
 ساز آزادی جهان گرد شکستی آمده  
 هر سخن که پرده تسلیم خارج گل کند  
 سعی ناپیدانشا گاهی بهواری برد

جبهه کم دار در عرق سوز که فرغانه  
 هر چه در و خاوه آئینه بیرون در است  
 کاروان اللیم و آتش فی دیگر است  
 هر قدر افسوسه کرد درنگ همان تر است  
 تا اعلام تیز آهنگ و فی ز فرست  
 هر خطی که خاوه همچون دمدلی سطر است

بیدل از پرد از نخلت دارم اما چاره نیست  
 در ره موهوه میم گل کردم بال و پر است

انچه در پای طلب نفس است در دل آتش  
 از عدم دور جهانی ابداع هم نیست  
 کلفت ماندگی شد برق بنیاد چنان  
 میروم آنجا که جز محدود گشتن چاره نیست  
 میگذرد و جوهر شرم از هجوم احتیاج  
 هر دو عالم لیلی بی پرده است با سپید

همچو شمع اینجا ز شمع پای سبیل آتش  
 محمودی باشی که هر کس مال آتش  
 با وجودی که بر بهی پای در گل آتش  
 کاروانها خار و خنجر باز نزل آتش  
 ای کرم خدود در دنیا و سال آتش  
 غیرت همچون نار نام محل آتش

زندگی بیدل دلیل منبر آن رام نیست  
 چون نفس در زیر پادان ارم و دل آتش

بی که ورت نیست هر جا محرم ناقابست  
 زندگانی هر چه باشد ز حمت آب و سگ است

بسی احتیاجش  
 زجا گرفت به چو چشم از شرف زو  
 چادر گرفت به نصیحتی که  
 خود پسند به برین که تا از بندگی  
 چند به چند بیدل کای دهن فانیست  
 سبیل است ناز در دست پدید  
 خرم این خرمی بی اول و ده از کف  
 احتیاج اولی با دهن ز شسته به هم خورد  
 طریقتی باید در هم خورد که بار  
 طریقتی خرابان ما ز نیست با کربل  
 69  
 در این بیاد  
 ریشه او از نیست  
 ساز حقیقت از دست باز ایشان  
 بی اصول کنگاه مدعش ز یاد است  
 در سن معنی از نگاه لفظ آتش نشان بیاد  
 اورا که بنیاد او در یک عالم بیاد  
 نظر دیده ترا که کشود ز نیر و س  
 و زین حقیقت به خلق که چنان است  
 و زین حقیقت به خلق که چنان است  
 رنگ نقاق به بیگانه ای که در حق بیاد  
 کلمه به ذات در سن و ده که نیست  
 یاد از نیست

آنجا که گفت برده ما خون حسرتی هست  
 خانه آینه را قفل آرزوی شکست  
 عشق میکند که اینجاست از خود شکست  
 هر که عشقت مهقان خون هم صفت  
 در میدان که در یک قطره خون دست

آنچه از نقش قدم آرام امکان دیده  
 حیرت دل اصلاح از نشئه بودیارس  
 عقل را در ضبط محزون آب بیکرد نفس  
 شعلا را ز اینجا کسرت قناعت کرد  
 قدر دان بگره خویش غصه است لب

استغنی و غیره  
 به این هم نکند بدگر غراب نقین بودی  
 گریه و دایره چو تاب ز تار چو  
 یادم را نفس انگار چه عشق نام وفا  
 نفسی نه با همی غم نکند بد  
 شکست بزرگی بیا بیا بیدار  
 که چه صفت است که در درویشان  
 در هیچ حالتی با نیک و بد غافل  
 در هیچ اندازند و در آید و در پند

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مرز  
 آبر و چون موج پیدا کرد شیخ قائلست

اینقدر طوفان کمی بنی نفس بالیده است  
 ناله دارم که بی فریاد رس بالیده است  
 پرفشانی هفت حیرت تا نفس بالیده است  
 چو نتوانجا حسرت بسیار کس بالیده است  
 آرزو در سایه بال گس بالیده است  
 ای کاش گوش از باب کم فریاد سائل بوده است  
 مگر همچون زنگانی تریو مشکل بوده است  
 سایه اور خانه خورشید منزل بوده است  
 نیست گردیدن لصد هستی مقابل بوده است  
 در نه هر شکی که رفت از دیده هل بود

هیچ هستی نیست ز رنگهوس بالیده است  
 چون نفس عاجز توانی در دلم میدی  
 دستگای داری ای منعم ز اندرون با  
 با کلامی ذره خواهی تو هم پرواز بود  
 یاس مطلب نیست اینجا ناله ابرام خلق  
 شور استغنائی عشق از دست دل بوده است  
 گرفتار خواهیم غم قطع امید می کند  
 کرد آخر واصل نیرم تو از خود رفتنم  
 قالب فسده ما در عباردهم سوخت  
 بیخودی کرد از حضور سیلی دل فارغ

در این آرزو روزی دست بگردان  
 در این غم بزم نفس  
 فوسد که در بزم نفس  
 در این آتش زنجیر  
 در این آرزو در دل در انداز  
 در این غایت بی نیند و دید باغ  
 ساخته اند که اگر تو بزم  
 بگریه و بیداری آید با هم  
 در این با شادمانی خارش  
 در این بزم و بپلوی باج  
 با نکه بستان

نیست نیزگی که نفس را بقبار تو هم سخت  
عزوه بجز که با بودیم ساحل بوده است

استد او هر سیدل سخن از طبعم ر بود  
گردش سال آسیای داغ دل بوده است

ز خود رسیدن دل بسکه شوقی انگیز است  
چو شبنم آبله پاشد از مهر میر است  
هزار سنگ شتر گشت بال افشاند  
هنوز سعی گداز من آب و در میر است  
سهموای اقامت درین چمن مفران  
سپوش باش که تیغ گذشتنی تیز است  
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری  
غبار عالم پرواز ما نفس بیز است  
بطح سنگ فشردهن شراری بند  
هوا می عالم آسودگی خون خیز است  
شکست طرف جبارانه محیط غالی نیست  
ز خود تسی شدن از مهر صفت لبر است

که لب عافیتی از هوس گذر بسیدل  
دلیل صحت بیمار سعی بر پید است

دوش از نظر خیال تو در کشان گشت  
افشاک نقد دوید ز پی گرفتار گشت  
دار و غبار قافله ما امیدیم  
از پاشتنی که ز عالم توان گشت  
دلدار رفت من تو در وان خفیم  
یار ب چو برق برین آتش جان گشت  
تکین کجا بسی عبارت رضا د  
و اما ندگی ز عافیتیم بی نیاز کرد  
بال نقد شکست از آشیان گشت  
طی شمشاط عمر بنایی شکست رنگ  
بر شمع یک بهار گل ز عرفان گشت

گفتند از اسم  
که طایفای نامی که با هم  
از کجا متنازه است تا ز کجاست  
قافله پندید بسی تا پدید  
فغان بر مدار چسبید تا پدید  
قواندر سیدل کل دریت مجرب است  
و طبع ایشان گذار شتر ناز است  
رشته رعیت شتر مردان با کاشتر  
نری طینت در ترک فغالی ناز است  
درستی علی در خراش دلاسه  
بسی اختیار  
عینش خوبان  
سیان نغیض محبوب است  
ز اید هم که که خدا ساز گشت  
طبع در دست بهوش دل کو است  
عقول اطرا در امن تا او پدید  
بار سدا چو نه زردان خرقه پندید  
که ز کرد سر مهر و عار سد چنگ  
همینه یک نفس در فعال هوس  
نزد



<p>این بر مجموع کهر میتوان گذشت</p>	<p>یک نقطه بل ز آبله پاکفایت مست</p>	<p>عشق اولیای رسد به پیشانی ایشان  فصل به جارب غمزه نشسته ام پیوسته  ی که کشم از غلبل هم که نفس نهاده  ز غمزه زلفت پریشان نهاده  خزان و مهر حاست نهاده زلفشان که  و ما غمزه خار رسد در زمین بساط  غمزه را ز غمزه دلین بخار باید بساط  کرد نفس که به کار رسد که بار رسد  یکتا دوست گرم تمام در این زمانه</p>
<p>بیدل چه شکست زدینا گذشتنم</p>	<p>یک ناله داشتیم که ز زلفت آسمان گذشت</p>	
<p>آنقدر بالید و کایه در صحرای گرفت  که ز سرخرگان تو نم دهن مینا گرفت  آنقدر او جیکه میخرگان تو ان با گرفت  سعی نابرجازینم آخر بدندانما گرفت  انچه میباید گرفتین دست ناکیر گرفت  آتش بر جان بند می کرد فال ما گرفت  خواستم آینه کرده ساعه صبا گرفت</p>	<p>شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت  گره بستنی بان کیفیتم آماده است  چشم بند روز بزل کن که بر آفاق نیست  در سراه توام خوابانده جوش آبله  زین همه اسباب فمیدی چه بگیرد کسی  با همه فسرگی خاشاک عبرت پریم  و غم از کیفیت تدبیر شو نهیهای حسن</p>	
<p>تا شود بیدل بناست سکه آزادگی</p>	<p>فانسا ری در کین باید چه نقش پایدشت</p>	
<p>نگاه هر دو جهان در غبار آینه است  غدزگر که در دست چهار آینه است  گهر زون خفیه آسیر آینه است  که روی کار جهان پشت کار آینه است  نهان پرده دل شکار آینه است</p>	<p>ز بس خجالت تو بار بار آینه است  صفا علی الهی دیده در خم قره گیر  نکاشتم سرشکی که جلوه بار نداد  تو هم ز غم غلطی چند نقشین نیاز  چرخ آئین شوق جز شاد به نیست</p>	

ناله اول

زبی نشانی آن جلوه شرم کین پیدل  
هنوز زنگ تو صرف هبار آینه است

شب که حیرت با خجالت تو قریب و محبت  
یک سحر انقبضند دم صد چمن نگشکست  
رفته ام از خویش تن چندان نمی آید هنوز  
آجر از شرم سماجت بشدگان انجمن  
عمر گذشت نهان با تو در آن جلوه ای کم  
لیکن نفس چون سایه گشته غافل از خویش نیست  
تا پری افشاندن ام را آسمانها برتر

همچو شمع از بسکیم کیست بران لال رخبت  
تا پیر وازی رسید اندیشه چندین لال  
بی خودی ز ما نسیم طوفان آفتابان رخبت  
بهر یک لب خنده توان بروی سال رخبت  
بهستی آینه ما سخت بی تمثال رخبت  
بر مرلهایم سواد نامه اعمال رخبت  
بسمل نگیم تو سخن با مال رخبت

کار ما عشق است پیدل و زرد میدان لب  
بوالوس هم نیتواند خونی از قیصال رخبت

محرّم حسن از لاندیشه بیگانه نیست  
هر قدر خواهد دلت سبب حیرت کج  
عمر ما شد در خیال نفی هستی رخوشم  
هر نفس فرست پیام مرده دیدار است  
دل باند از غبار ناله ما رفتند است  
دانش نیز گن تقافل مشربهای و لم

رنگ میگردد و گرد شمع ما پاره نیست  
چون کسان اینجا بجز خمیازه پیر نیست  
با ده با جز که از شیشه پیمان نیست  
صد خره بر خواب با بید زونی انفسانیت  
ریشه ما هر قدر بر خویش مالک دانه نیست  
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست

ببین حسرت  
خفت است از ندامت تلخ چو  
مداد آفتاب برده بود کس کج  
آینه را رسیده به قبول آن کف  
تا زین آن گشت شفا غمت چون  
در مین بر سر آفتاب که بارنگ  
خند رسیده بود که در طرب  
بهر بار یکبار ازین بود چو خال  
بهر اگر که ز تو  
ببین آن خروش جهان یک کس  
کنی که عالمی بر آرد به نوسان افشا  
خیال هر چند پرفشانند ز عالم دل  
سعی و حشمت بعزم از وطن باز  
عمر دست خنجر درین گلستان که تو  
گلوت ز خاک اگر بیارود چمن  
باز آرد

<p>ای هجوم جزوی رحیمیکه در غیر بطشعور شور ما چون رشته سازی بان ماند</p>	<p>مغزش با مانده آفتد مستانه نیست مغزهای باله اما هیچکس در خانه نیست</p>
<p>جان پاک از قید دل بیدار نمیشد گنج را جز خاک بر سر کردن از دیرانه نیست</p>	
<p>در گلستانی که در عجب ما افتاده است از گل تصویر نتوان یافت بومی چون خط پر کار عمری شد که تا خیم این زمان از سر صبری یاید سرانجام اضطراب موج آخ ز محو گوهر میشود</p>	<p>همچو عکس از شخص نگ گل جدا افتاده است رنگ از عاجز بی بر سر و افتاده است ابتدا ما ب فکر آنها افتاده است جان ما عر سیت از دست افتاده است در کین اول بی در عا افتاده است</p>
<p>عالمی شد بیدار از گشتگی با پاس تخم ما در خم این اسبابها افتاده است</p>	
<p>شوکت شاهیم از فیض جنون دردم ما جنون شیفه گمان است از منتگلی ام آفتد نیست درین عرصه نمایان گشتن مرگ شاید که دل اسباب بهوس بردارد رحم بر ششم با کن که درین عبرت نگاه دیده در خواب عدم با فرقه بریم زدند</p>	<p>چشم ز خمی رسد آلمیه جام جم است وضع ما را البته لعن پریشان قیامت یکسر ما اگر از خود براری علم است ورنه در ملک نفس صافی آئین کم است آب گردیدن از خود بگذشتن مست کس نداند که تا شنا چقدر مغنم است</p>

غار و اطلع ما فرزند  
پرواز پیش بودن ما که در ملک عاشق  
چو پیکان بر بیدار شدن بر آرد ز پیکان  
بجز در وقت قیامت امید تا توان از  
سزد که چون اشک دلو با ما توان از  
بیا رسن یار در دلی استمدید  
عمر باشد غدار در وقت سالی  
بغزش اشک کاش تو در پرتو شمع  
زین آئین بگردید ز خاک افتاد  
باید بسیار نگاه در خلق بدید  
چون بیدار شد  
موج قیامت  
کن بر آرد با بن مست  
کن از شیفه فیضول به ساد چون  
بجز خورنای است ز دق کون  
ببارد و خورنای است  
ندارد از اقصا است چو چیت  
این که در خود از جرم روزگار  
قدم بر انگیزد در وقت قیامت  
چون با انگیزد تا کجا نماید یک  
درد از جن آرد

نفس صبح ز شبنم تباه تر شد  
حسن بی مشق تا شاگردت از دل

رشته عمر ز اشکم کبره مهتم هست  
صفحه حیرت آینه عجب خوش قلم هست

میچکد سجده ز سیامی نمودم بیدل  
شاهد حال من آینه ز نقش قدم هست

هر سوگرم دیده بدیدار جابست  
آسان نبود چشم بیای تو نهان  
پرواز نباید بر پرافشانی مرگان  
گریم نشدی قابل پانه راحت  
تا سره نکشیم بخشیم ز رسیدیم  
خاموشی آن لب بجای داشت سوا

ای تار نظیر سیرینت اینچون نقابست  
ین گل شمر دیده بخواب کابست  
این پنج نگار یکند اری چشتابست  
آئینه ماسم چه کم از عالم آبست  
در بزم خموشان نفس سوخته تابست  
داویم دل زد دست نکفتم جوابست

بیدل زدوی جاه محاست درین م  
پرواز تو هم آینه چند انکه نقابست

خاکساری گردن اعضای ما خواهد شکست  
جنبش تو خانه گل را کم از سیلابست  
کی غبار خاطر بر آشنوا خواهد شدن  
باطن هر غم جو خوش شبنمستان میزند  
صبر کن ای شبنم برنگ حقایق مستب

استخوان با چو موج بویا خواهد شکست  
از شکست رنگ من آئینه با خواهد شکست  
دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست  
از شکست یکدل اینجاشینش با خواهد شکست  
اگر در این دهمین عشرت خدا خواهد شکست

دماغ از آینه عجب  
بسیار از آینه عجب  
گرفتند از آینه عجب  
غبار سیاه بچشمی  
عجب است عجب است  
تجدید کجاست عجب  
ز خجالت چه عجب  
چنین است ز کرم  
قدرت به قلم  
دی که تصویر  
بسیار بگذارد  
تکلیف است  
دو ایند درین  
پیشین برین  
زین کجاست  
که حد ناله



عمر باشد چون که تهمت کش بی دروغ  
سبوحه در آتش ز دیوانه ها پر در ختم

یاد آید هیکه چشمی که در شبنم دارد  
سوخن چندین چنان چنان چندان دیدار

آسمان را از کف خاک اختراع غفلت است  
سیدل از فخر نیکه یاد ابریم باید عبادت

راحتی که است دولت از خوش نیست  
جز وحشت از متاع جهان ندمت  
دل جمع کن بجاصل سباب او مناز  
افروگی ز شعله همت چه می کند  
صد رنگ حبیب غنچه گل و آتشک فقیم  
در کارخانه که شکست آب رنگ است

در آتش است لعل سپید که حبسته نیست  
بر ماندن تهمت بار یکه سببه نیست  
گل را حضور غنچه در آغوش نیست  
خورشید زیر خاک همان پاشسته نیست  
نگینی با لغت در کجا حبسته نیست  
کار و گر چو بستن دل است بسته نیست

سیدل طبع بخودیت بوی است

رنگ شکسته که رنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوانی برخواست  
در هجوم آبا و ظلمت سایه لا ابرو است  
دیگر از غفلت و ارجبل باشد با سن است  
گر زمین بر خیز از جانقش با آفتاب است  
قطع او هام تعلق اینقدر مشکل بود  
خاک نشد امید پیش از نقش بستن ما

بسکه سستی داشت این کز بندمدلی برخواست  
مفت خود فهمید گراخی جهانی برخواست  
جلوه باز رنگ آینه زانی برخواست  
زین طلسم خاک چون من بهیجا برخواست  
آه از دل ناله تیغ آزانی برخواست  
شعله ها نشست ذراع از هیچ جا برخواست

تقدیر افشانان  
موتی بود کین کرد و طرح با جری  
که آید غم و پای رویم با این  
بجوید کجا می روم هم که گویان  
و ان ما که کردید از سن گویان  
سینار بی دست و پا نماند ایم  
ز دست باد بگردد و نماند ایم  
تا گل که ساز او نامت است بچون  
هر قدر در سی و ام است بهمان  
هر قدر کجا نیست به جهان ناز  
تا از این سبب نیست به جهان ناز  
که بیانت آید پیش بد که بود  
حقیق خود در زان که به کجا بودی  
سازند مشکل بد تا بل بخواود  
آزاده است چه در گندم سخن  
بیش داشت بد است بد است  
در آن سبب نماند سخن  
بسی از سخن چون پیکر چنان  
بسی از سخن چون پیکر چنان







بیدل از کلفت شکست منال  
بزم هستی دکان شیشه گریست

قامت آهنگ شوخی از نگاه گرفت	این مدهای فتنه از بال نمک بالا گرفت
از دل نالان ملایم طینت ترا چاره نیست	پنبه خود را کی تواند از سر سینه گرفت
سایه بی در عقده تکلیف گرانجان نستان	قطره مارا چو گوهر دل مرین ی گرفت
میتواند زو بجالم سکه آزادگی	خاکساری در گمین آسودگی از گرفت

زودتر بیدل بمنزل گاه راحت میشود  
زاد راه خوشی مهر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عیش بیدلان آمده است	اشک ما تا گل کند چشم شیشه هم آمده است
در خرابیها بساط خواب ناز حیدم	سایه گل که دست با دیوار با افتاده است
چون نگاه چشم بسبل بی تعلق میجویم	قاصد بی مطلبیم نامه ساده است
تبهت آلودگی پوی هو سها تمیم	همچو گوهر طفل شک تا تحیر زاده است
هر نفس چندین ابل میراند از اندیشه	شرم دار از ان دریا طبیعت ده است
گوهر ماکاش از رنگ فشنون فخن شود	میرود در باز جوش موج ما استاده است
نافه نشسته گلبرگ حسن اما تها فلها کجا است	دور چشم آمد هنوز آن نو خطا ساده است

باشکست رنگ بیدل کرده ام جولان چو اشک  
رفتن از خوشیم قدم در پیچ جان نهاده است

تفصیل در کتب غریبه رسیده  
در کتب غریبه رسیده  
که در دامن غنای خود  
بسیار عالی است  
در کتب غریبه رسیده  
که در دامن غنای خود  
بسیار عالی است  
در کتب غریبه رسیده  
که در دامن غنای خود  
بسیار عالی است

از حضور عدیت حتی که آن  
طبیعت شوق در دام زانکه بچویم  
مطلق در تیر باد و عدیت جان  
کفایت مدون تجرد اشک است  
و جهان زانکه مقوم ساغر احوال  
افعال که روی که از مرقعین جوید  
خوبه زانکه از دوز و دوقین دمانی  
شکسته اند و دوز و دوقین طبیعت  
شکسته اند و دوز و دوقین طبیعت

سعدی غزل شماره ۱۱۲  
۴۰  
۱۱۲

نی نقش چنین حسن فرنگ آفریده است  
 مار ابرنگ شمع دم عافیت زدن  
 در عالمیکه شش چشمش گدو حشمت  
 در وادی که دوش ادب محفل و نفاست  
 حیرت دلیل عافیت همگیس مباد

بهر ادبی تو دوست زوتیا کشیده است  
 از چشمم خود همین دوسه شاک چکیده است  
 دامن بچیدن تو چه هنگام چیده است  
 خار قدم خویشم بزرگان کشیده است  
 اشک که ز زبان ده ما چکیده است

بیدل بزرگ که اهل آبیاراوست  
 بے برگ فرز آبله پا دمیده است

عشرت و وزیران خمین مستقیم حیاست  
 گو مشه بیکه سر مژه عبرت کشد چشم  
 از بس گذشت ام ز فرج جهان رنگ  
 محو حال ننگ فضا پنیسک شده  
 میجو شوم از طبیعت آفاق روزگار  
 تا چشم باز کرده از خود گذر شده

چون شوم کلمه عرق آئینه بقماست  
 یعنی شکست قیمت اجزای تو تیاست  
 آئینه گرد پیش چشم عکس قفاست  
 نظاره در قلمر و آئینه پاراست  
 هر جا شکست نون ز تو حیرت عمداست  
 زمین بحر با کتا زمین آینه کشتا

عمر نیست در طلسم کدورت ششست ایم  
 بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شوم در دل نسیم باوان گیسولند  
 عاقبت نقش قدم گردید بالینم چشم

عمر در آشتی چون سر زبره مولند  
 بسکه در فکر خود افتادم سر از نا گولند

در مراح بود  
 بناب آورده هر چند طراوت  
 ظهور در نسق محالیت شرم و بیگانه  
 می نثار از خودی بیخ آن سیکند  
 و بان کرد و خلق هستی در نظر از تیر  
 آراب ششامدی نایب از تیر که بیا  
 آزادی میفرودند غافل از آن  
 کیشست حال چند روز خورده  
 تا نقش آرمی بسند است این نفس  
 سیم بر مقدار در خطا کشیده است  
 91  
 با شاکل جاسایه پوسته  
 بخت از پیش فویش گانه هم فلک  
 رفته اند در جاده اند به سما از راه  
 غلات دروغ بداشت نورشید و سلف  
 با اندام با هم فرزند بر کفر ای  
 تامل به همچنان عزت شایسته  
 جویباری ریشه نشیند که بود از تیره  
 کامین بد تا کنگر خاک بلو با شرم  
 گریه زنده گرانند به شرم  
 آنگه خندان خوشی نبل فرود  
 فرود کند





حذر از تریز و زهر کبک  
 که در زمینهای ایشان بود و در  
 برایش دارد و در چهارت من  
 بیرون دارد و در چهارت من  
 بیفکاشی نیز ساد و کرام معنون  
 قاش دارد و در چهارت من  
 زنگدستی بفرود می آید  
 چکاسه هر کس بخواند  
 در دست آن دارد و در چهارت من  
 ۹۲  
 در دست آن دارد و در چهارت من  
 در راه صاحب بونف در دست  
 که در دست آن دارد و در چهارت من  
 اول تو بچکاسه بیاشن زنگدستی  
 و عدت نگاه بیاشن زنگدستی  
 در راه صاحب بونف در دست  
 قاش بیاشن زنگدستی  
 خوردن عین امانت  
 سلامت کل باغ تنهای است  
 \* \* \*

از خویش هر چه بود بستیم و بستیم  
 عیش زمانه از اثر گفتگو گذشت  
 سامان روزی از عرق سستی شکست  
 مانده نقش با بگل عجز خفته ایم  
 بسیل بکار رفع خاری بناییم  
 تا جنون تقبهار عشرتم در چنگ داشت  
 دن شکست شور طوفان هو سهما از  
 عمر چون سایه برانندیشه غفلت گذشت  
 کاش بجان دامن میدادگر روی برفت  
 این همه دارم خیالاتیکه بر چه چیده است  
 سعی هستی هیچ نارب بر نیاید در دزدک  
 شمع را از فروتن داغ دلی خوابانده است  
 عشق هم دارد دلتها که چون بیستایم

غیر از دل شکسته نتوان شکست در سخت  
 رنگ بهار نامه مرغان شکست در سخت  
 یعنی در بروی تو انان شکست در سخت  
 بر ما هزار آبله باران شکست در سخت  
 مینای با همان عرق فشان شکست در سخت  
 طفل شکلی هم که میدیدم بدین شکست  
 شیشه ناخوده برنگان خم برانگ داشت  
 تا نمودم می آستم آینه من زنگ داشت  
 شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت  
 نیست جرم ما تو بچون هستی ننگ داشت  
 آتش ما هر کجا ز تو خلهما در سنگ داشت  
 منت صیقل چه مقد از انفعا ننگ داشت  
 هر قدر خون بود در دل چه بود ما ننگ داشت

نقش پابرتر نمیدارد جبین آفتاب  
 غیر هم او بود از نام تو بسیل ننگ داشت

چشم بنده از طلب مایه سامان گشت  
 ای شتر آن ندیده که در خمین ناز و نیاز  
 در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گشت  
 بال میل نظر دارد و حیران گشت

در گلستان فاسمی کسی ضایع نیست  
 و باغ بی باقی کاغذ آتش زده ایم  
 غنچه غفلت با باعث جمعیت است  
 فرصت پیش درین باغ غنچه بیست است  
 نشووی بیده تمت کش جمعیت دل  
 تو هم از ناله بلبل شبستن آموز  
 رنگ بود نظرت چند نقای آری

رنگ هم که رود از خود پیمان گلستان  
 رفتن از خود چند ریخه بیان گلستان  
 در نه بیداری گل خوابت نشان گلستان  
 رنگ که دست نماند بدان گلستان  
 غنچه هم نیم شکون استن چمان گلستان  
 صحن این باغ پر از خانه بدون گلستان  
 با خبر باش صحن صورت عیان گلستان

بیدیل از یادش غوطه گشکن زده ایم  
 سر اندیشه ما محرک میان گلستان

یاس مجنون آخرا نیچ و خم سودا گشت  
 بزم هستی قابل بریم زدن چیزی نداشت  
 و باغ هرگز بر دست شعله تصویر نیست  
 محو دل شو تا توانی ز سستین آشوب بگوش  
 عافیتها بسکه بود آنسوی پراز ایل  
 بسبب احرام صد قبی اهل اما چه سود

باشکسته ساختی دل طره لیلی گشت  
 آنکه گدشت از علائق پر شد متکا گشت  
 بسکه و اماندیم تشریحی از ما گشت  
 موج بی وصل گرتواند از دوریا گشت  
 کرد متقبال امروزیکه از فردا گشت  
 زمرت نگذشتت پیش اگر گشت گشت

بیدیل از رنگ شکست شیشه خندین چپ است  
 گر عبا ریش ناله نتواند بسعی پاکدشت

چو عالمی نقاس  
 غصه نشود به نیر از غنچه  
 نمود به بیداری  
 خوشی به شکر  
 دانشندان کفایت  
 شش شش شش  
 تحقیق از کفایت  
 چهل سال کفایت  
 چنان بود بازش جواب  
 در دل در دست هیچ جواب  
 چو از غبار دلی  
 چشم شمع نظری  
 دلی جلوه کرد  
 با نمود در مفاصل  
 گفت دشمن بود  
 با سوا از بیانات  
 آنچه خواست از غنچه  
 جابجاست از بسکه  
 زهر می جوید سر

۹۵  
 چو از غبار دلی  
 چشم شمع نظری  
 دلی جلوه کرد  
 با نمود در مفاصل  
 گفت دشمن بود  
 با سوا از بیانات  
 آنچه خواست از غنچه  
 جابجاست از بسکه  
 زهر می جوید سر



حسن و حدیث جلوه آفاق آئینه ام هرگز از خود پوشند گل گما خواهد شکست

بیدار بوی خود ست آخر شکست بگل

بال با باشوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست این ز بلاش کس نیکو است

اهل تکلیف ایجا آئینه در راحت است

هردی که غم کرد آدب چکانست بس

از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید

جادوی که ره روان از خطرها گماهی

شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه ا

چون که عزت فروش سخت جان نیستم

روز و شب که داب از مزاج خور کجاست

باش آرام گوهر قطره بار آبروست

به سری گزنی اردن شسته گستی که دوست

در کف آئینه چشم تا توانی خاک موت

باعث بی تابی ز این چای آب ز روست

خار در پیر این هر گل بینی ملک بوت

همچو دریا از گداز خویش بار آبروست

چون زبان خامه بیدار کتب است عشق

با کمال نکته سنجی بخیر از گفتگو ست

حذر ز راه محبت که بر خطر ناک است

چه و انامید از شمع بند عالم و هم

نیاید دست شرابی برف شوخی نگر

طپیدن آئینه ماست و زنده درین

تو مشت خاک ضعیفی و ناله میا کست

کز خود نمایی آئینه ز دل پاک ست

جهان هنوز میست سیاه است

جبار موج تنگ آرمید ز شوخی است

بغیر و هم در چیست باعث بیدار

تجارت در دنیا  
اقتباسی که در دکان راست  
انگاره بنا بر تقیید افغان راست  
نشان دهنی ما نام که خواست به زمین  
آسانی کند در دست به دره کربل  
زینجیت ست به تقدیر این جهان  
باین رنگ نشد ای جهان  
اعتبارات خام به تقیید چو بگفت  
و مطلق کلام به نرات اولی که بگفت  
ز نذر آنکه بختی شریف به معنای آن  
۹۶  
دردی که در این عالم  
نغمه ساز غیب به تو هم چو آرموست  
نفسی که در این عالم  
نغمه ساز غیب به تو هم چو آرموست  
صدای جرس کاروان غوغای ز آواز  
دی کاین جرس ساز آواز غوغای  
جهان شوخی کاروان از ماند  
از آن غوغای خیال اعتبار توان  
ز حضوری آید بیار به



توپر فشان از شش حیرت نفس ناک است

ابتیاز آئینه دوری هر نزد کسیت  
 گویند آنند که منزل چقدر نزد کسیت  
 راحت منزل راگ سفر نزد کسیت  
 یعنی اشب که تو دیدی بسجز نزد کسیت  
 نیست سنگی که هم اینجا بشیر نزد کسیت  
 اینقدر نیست که گویم چقدر نزد کسیت  
 آشنایانیکه با فشانند پر نزد کسیت

باده دام است ز ما بنظر کسیت  
 همه مقصد طلبان من انخرش گیر  
 چون نفس در نفس من نفس آید ایم  
 دور دل خفته خاکستر ما داد گشت  
 ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشو  
 دوری آب گریز من دلدار ببند  
 غیر سبیل هر کس حسیت نداند که سرش

بیدل آئینه سپرد از غم دوری چند  
 آسمان نیز باندا در نظر نزد کسیت

هر جا مژه بلند کن بارگاه او است  
 زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه او است  
 سرای جیب لغت ما در پناه او است  
 رنگ شکسته سایه عیون گناه او است  
 در خاک خون سر که ندارم براه او است  
 کاین هفت عرصه یک کف بی دستگاه او است

گو غلوت انجمن که ز آثار جاه او است  
 از ریشه کاری دل حشمت شمره او است  
 نامحرمان عجز خوارش چه میکنند  
 نه خمر نه شراب غرور نیست عجز ما  
 حسرت شهیدیم هوس من غلوه او است  
 حیرت نگاه شوکت تو میدی خودم

امشب غبار حسرت بیدل گرفته است

دور در نفس شسته  
 با طهار بود در گریز دمان و باران بود  
 یکبار بر حق کفتم شدیم چه چقدر نزد  
 رفتن مطلق شدم به از آن نمی بسا  
 نشان معصوم چه بود دست تمام  
 من زرم به نفس و از از آن جان  
 زان حال نشانده رفتن علی در نظر نگار  
 گردان حضرت به کون امتیاز که  
 من کسیت به عالم پر دم چه کسیت  
 ۹۰  
 گفتم یکبار در دم غم زار تمیز چه کسیت  
 که می گفت منصور وقتی که بود به  
 بسیار یکبار دم زنی به کسیت  
 اعتبارات شش کسیت به کسیت  
 که از روح اجسام بود به کسیت  
 بود و همین نام بود به کسیت  
 قیل و قال به بعد از داری ظهور  
 خیال به با هم که خود را توانی ستودن  
 جیب جان جلوه که در خود به  
 درین

برای



حرص مانع نیست بیدار شدن در خوابگاه	
اینچه مادر کار دارم اکثری در کار نیست	
اوستا ظاهر م با وصل تمام کاری نیست	غرض از خوش شدن مردم دل بکار نیست
جای پرور از خود رفته فعال دارم	بالا گرفت نیست است نه و منتقاری نیست
تا چون آن نغمه که از غاله برون می آید	اگر خوش روی جاده کسب بسیاری نیست
تا بخر رشید جمالش چون داری بیدار	
در خیال خطا و سبیه دیوار نمی نیست	
چون سپند آرم جسم در دنا کم ناله است	برق جویانیکه خواهد سوخت با کم ناله است
صد گریبان نسجه ز سر و آسیم لاهوتی	کیسه که از آتش مشق خاکم ناله است
کس بد آهوز زناکت فحشی الفت مبنا	خاشا شمی هم با تو از بهر بلا کم ناله است
از علم داران یا سحر کار قبلم کند	که در محاکم تا عالم ارج سما کم ناله است
کس نمی محمد زبان خاکسارهای من	و نه هر گز دیکه میخیزد ز خاکم ناله است
کم شدم از خویش تحریک آل و ازم نکرد	
این جسم بیدار نمیدانم چه کم ناله است	
دل من گرم آتش خانه کبکست	نگاه حیرت هم پر وانه کبکست
ندارد خواب بره در دیده ما	نمک پاش عکرا افسانه کبکست
رگ گل ناله زنجیر دارد	چمن جولان که دیوانه کبکست

**در باغی**

حق بگوید من از ناله ابدی  
 آن سوی شیار آتش ابدی  
 کین کین که در خیال ابدی  
 مع از میان ابدی ابدی  
 صحبت را تا در عالی که نمودم  
 بپندار غفلت است عظیم نیست غبی  
 در سوخت ز فاد غفیل که آرایش  
 کبک درت نیسان است قیسی که است  
 چنان بظن آن پر در پیام ده است  
 دیوان بیدار است حکایت ۱۰۰

ماحصل نمک است عالمی  
 خوشی افشرد و آن از چنان  
 درین سخن جو که کین  
 بنویس که در از غلبه با  
 متگان هم بقوان آورده  
 نیست و بیخبر و در باغ کمال است  
 او سر و سر و سر و سر  
 خزان تا چشم اتفات که  
 ابدی در کس که در ابدی

دلگرم نیست فانوس خیالت  
 اگر آئینه محو جلوه ات نیست  
 فخرم میدهد خط لب جام  
 اگر می نیست جمعیت که ام است  
 درین محفل ز قسط نشسته در د  
 زبال افشایم قطع نظر کن  
 ز بهستی تا عدم جلدی ندارد  
 بفضلت آنقدر دوریم از دوست

نفس بال پر پروانه کیست  
 گل منتاب فرش خانه کیست  
 سواد نرگس جانانه کیست  
 که کند وحدت ایجاد در جام است  
 نفس گرسبکشی چون می حرام است  
 که صید من نگاه چشم دام است  
 ز مرغ گان تا بمرگان نیم گام است  
 که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز رسیدل جرات جولان مجوسید  
 چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطرب باین نفس نا ایجاب است  
 تا راه سلامت بر می محو عدم پیش  
 هر که مشوه اشده چو شرفه ام پیش  
 دل تا کجی از ضبط نفس آب نگرود  
 از وحشت این بزم بعشرت نتوان ز  
 این میشود از خواهش خون ناشدن  
 در یاد تو اتم نیست غم از کلفت

در یاب که خون ک ساز تو چه رنگ است  
 آسودگی شیشه همان ردل سنگ است  
 از چشمم بهم بسببه شتاب تو رنگ است  
 بر سنگ هم از جوش شرفا فیتنگ است  
 هر چند چرخ غانش کنی پشت پلنگ است  
 مویس که گوهر خرد نیست ننگ است  
 گری که بود در زلف گلشن به رنگ است

نسخه است و غالب  
 جلدش با موافقت با کلامه از خیر است  
 اعلامی که در نسبت از کتب معتبره است  
 پیش از آنکه درام زنده و کلفت و  
 اختصار طراپیش از حدی که با یاس و  
 دیانت سازگاری نماید و در کلامه  
 زیاده نیست و در جامه  
 بیان نقیبی جمعیت است  
 یافت از ساز و زور و محبتی در آن  
 نباید از زور و در محبتی که تمام  
 ۱۰۱  
 بعضی توان کرد از زنگ و وحشت  
 حصول این آئین نتوان نسبت  
 است در جهان عشق زهر نفعی آدم  
 است بد با زور اصدان آدم آدم عام  
 آن سوی این آئین گویا از زور و  
 است به این چنین بویک عالم از زور  
 طوفان است به در زمین های از زور  
 اعتقاد انگار است به بسک مردم  
 شیخ در جیبه نفس

ای ناله باد انجیالم روی از خویش چون اشک داغ چشم شد شیشه چنگ است

بیدل ز شرر تا بیقین چه فروشد  
ما و تسلیم که عمر سیت بسنگ است

شوق دیدار پرستان چقدر آینه است تا لهای جرس با چو جرس آبله است پیشتر قطره گوهر نشده کایه ریاست دین بدینا مفر و شید که نیاونیا نفس سوخته اینجا ز بر زیر فناست خانه بچشم باد و نگاهای بر باست عجز اگر دست تو گیر در افتاده عصا سودن دست ندامت زدگان هم	یاد آن جلوه ز چشم گره اشک گشت از سر دل گذشتیم بخندین وحشت غره منشین کبکالیکه کند ممتازت آتش از چهره زرین اشتری تار بود همه مانده عجزیم اگر کار افتد آنقدر سعی بآبادی مال لازم نیست سجده دانه چمن ساز نهالست اینجا نغمه و آهمن یاس ز شوخی ببرند
--	---

یاد اد کردی و از خویش برفتی بیدل  
که عرق رخت بسبب ندهد جای جیاست

در شیشه داین رنگ پر زدا شکسته است صورتگر با خانه نه زدا شکستیت هر جا است سری در گره باد شکستیت هر شیشه یک مشرب باد شکستیت	ساز تو کمین نغمه بیداد شکسته است تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد گوهر زخیال نیمه تفریق ندارد تهداد عاشق طپش باین ندارد
--	--

دردیده اندام در خست  
چندانکه نه توانی چون در خست  
حرف نامتور اول یک یک گوی  
دین معنی دوازده گره صد نشو  
بیشتر هم گشت بد از اول این  
دلم دار در خوش ام در زینت  
ایضا خوانده پیش بر زینت  
کم است چنانکه بر دست تا  
منوی بدین سخن خرم ز سر  
پای کار گری بر کان ز شسته  
دردون بدین دل  
دو اعتبار ازین ننگ ز سر سازد  
که با حاصل ما با جانش  
بودن قافله بوسل جمع فاش  
نویسه که گذشت حمل معنی  
توبیل که در تین پس  
انتظار چه نمایی چه سوخا کرد  
آب ده بکلیک خنده زنده  
شکران گشتی می کند زیاده  
فرد می چشمت چاقم برجا  
خوام بک در نظر

بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت  
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمر سبب بخت نفس سوخته رام بیتاب فنا این همه کوشش نه پسند ای شعله مید نفس سوخته تا چند مغرور کمال فلک شکوه چه لازم بگذر ز غنا تا نشوی دشمن اجباب گویند بهشت ست همان احسب جاید بی طاقت شویم چنین رخ سست نومیدیم از قید جهان شکوه نداد	این هستی آسوده نماند هر چه جام آسودگی از جاوه بسمل و در گام فردا ست که پر دواز تو افسرده دامت کار تو هم از ننگی طبع تو خام ست اول سبق حاصلت از تر کلام جا نیکه بداعت نسلید از چه مقام بتخانه درین راه چه در کجای جام بادام نفس طاقت این طایفه ام
--	---

بیدل بگمان موقهینیم چه توان کرد  
کم فرصتی از وصل پرستان پیامت

حیرت م ایجا با میدند امت شاد است برده ام با جلوه الفت خرابه کمال دل تکلف است محبور است از قسمت سپر انچه بردل فت از یاد برهن زاده عالی بر باره رفت در نشیبه عجزم سبب است	جانکینه مار نشیبه در نشیبه فراد است این عمارت عالی خشت آینه در بنیاد است کافرم که چه کافر این قیامت یاد است آه از آینه که خوش نفس اود است تا توانی ز بر بزم جوهر فولاد است
---	--

شماره عیب که بشکفتان  
کشت از هم لب تر زبان به کار از جا  
نگزشت بفسان بیهوده کس مدد به یاری  
حالات چنین نماند بجز کس از زبان  
بهر چه خطره می کشد تو می از طبیعت  
نیشکند ز بسید این حق باطل علم  
زده ابر دست بیداره بنین چه نماند  
بی که در کجاست ای همسوت  
خفت گفت و چه چون باغ چنین  
نفس بغض از نشیب با سحر  
۱۰۳۳  
عالمت بوش کس با عیانت  
از آن در دو سنا کینه بریزد به  
تسخن اشارت کن که دشمنان جفاکشان  
گند بنون که دشمنی بیدل  
از هم بیشتر غرور است بیدل  
تا که با خطه ابدال و بر از نفس  
دقت که کسند دسا آورم  
شمار از نفس چه هزار که چه غنی  
چه تمامه داد









تو هست درین نرمم بوی صفا نیست  
 خیال عالم بی رنگ رنگها دارد  
 دلت بچشوه عقبی اخوش ستانین غافل  
 بهر چه ارسای از خود گذشتنی دارد  
 اگر زو هم برائی چه موج کوگرداب  
 چون موج اگر شکستی رسی غنیمت دان  
 با رسیدگی شمع رفته ایم از خویش  
 حریر کار که دو هم راه تو رو چه بود  
 تو حلو به ساز کن مدعای دل ریاب

هنوز خرد بل سنگ صلی بین نیست  
 کدام نقش که تصویر یال غنای نیست  
 که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست  
 بهوش باش که امروز زلفت فردا نیست  
 جهان خویش فرورفته لب بر ریاست  
 درین محیط که خبر دست عجز بالای نیست  
 دلیل مقصد از رگدشتگان پاست  
 قماش یا رطافت تمیز فوسانیت  
 زبان حیرت آئینه بی تقاضای نیست

غرق بجز فکر حجاب مستغنی است  
 رسیده ایم بجای نیکه بیدل آن نیست

دستی بزم گریه از تو گل خندید و رفت  
 شمع محفل بر خموشی پشت برینا شکست  
 عالمی حد ناله پیش آسنگی امید داشت  
 هیچ شبنم بر بنیاد در سر جیب نیستی  
 زان بان بی نشان بوی مرغی کردی ام  
 ای سحر در اشک شبنم غوطه میسازد و

از زبان اشک هم درون شنید و رفت  
 هر کسی بی آنچمن طرز گرد را بید و رفت  
 یک نکه وارستن ناگاه بر گردید و رفت  
 اگر ندانند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت  
 تا قیامت بید مدها عدم سپید و رفت  
 هر شکست رنگ ما بر عاقبت خندید و رفت

دل از این خوش  
 آمد خوب بود چه خوش بود  
 در دور به نیشک خوش بود  
 شد به که روی بعد از آن  
 نماند متعلق شود کاشفان  
 بدست شایسته ایشان  
 گشت خاک رنگ و دل سپیدان  
 از آنجا رنگ و دل سپیدان  
 انظار را که هم خوش طوطی  
 حکمگی از آنجا که شایسته  
 ۱۰۶  
 کسی به تندی زمین رفت  
 از دوش شایخ از آن تباد به بود  
 طوطی خوش نو در آن تقاریر کی  
 سیم بود چه شور شکست که  
 شده به بر افشان طوطی آواز شده  
 یکبارگی ابله از خویش رفت  
 دل دوستش از یکبارگی  
 رفت بدست زنی یقین  
 که از هم خیزه یقین

شاهباز از خزان بر تامل بگذرد		هر قدر میاید چون نگ بگردید	
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب شود		همچو بیدل سخنی بجای صلی فهمید و رفت	
اشک یک خطه بمترگان بارست	فرصت عمر همین مقدارست	شیشه سنا ز بی اشک شوی	عالم از سنگ لان کسارست
دلجمعی که توان گفت کجاست	نخچه هم یک صد دیوارست	نارسائی نفس که کیست	خاشمی سحیش صد طومارست
حسن نادیده تماشا دارد	مره برداشتنت دیوارست	بشار من ماخر سندیم	چه توان کرد نفس بیکارست
چون جرس کار بمنزل برسم	نال ما ز اثر بیزارست	مره هم فکر قیامت دارد	آرمیدن چقدر دشوارست
بیدل از صنعت تقدیر میرسد		زلف یاریم شب ما تارست	
بسکه عجز از ارباب لیدر پنهان بر پو است	عاقبت چون آبگشتم عریان بر پو است	میزم چون آب فرغان غاری پر کنم	در رهت تلخند روزم چشم عریان بر پو است
ساک بود قابل ما جز بگل صنی ثمر	همچو گل که دریم خویسایمان زیر پو است	گفتم آفتنهای امکان بر گردونست بس	زندگی با لید گفت ایخا پنهان زیر پو است

هم طوطای می کشید بان  
 عقل اندک حاصل چه بود بقیاس  
 خزان نیز رسید بدو با این رنگ  
 عرق از پیشانی او سرازیر  
 بی آرد بدل ابوی باز میگردد  
 در می خورد و باغی که در دستش  
 کسین باغی ادبار تا بسنگ گزین  
 ۱۰۸  
 گوید در است و بی ناکه که بر غیب  
 فانیست نفس هم سیه کاری  
 کجا که گفت تا بموی سینه  
 ما نشاند عرق جفت لب فریاد  
 در آبنگ ما غلط انداگر اضماع  
 جادو که می بود زانوی بر طالع  
 توجی نمی نمود در اعراف  
 خافت نمی داشت ملت  
 بنداشت حکایت این که بگوید  
 در امین اندوه بگوید

۱۰۸

<p>لطیف عندی بی چهره لب و لعل کای نو از پرده قشور زانور گفت خاموشی رخ بسیار است بد عالم از خندان خروش پست از گدازش پست پست نعت کسان لیاقت گنج حاصلت و سیرانی نالان تشنه لبی سر خال بلال مردی آینه دار جای آفتاب ز سید</p>	<p>ایمن از حرف لباس خلق نتوان بستن عضو عضموم حسرت دیدار بسیار و بسیار جیب با چون غنچه آخر بال صحرای کشد پشتیتر خرمها غایب است بران پرست نخل با دم سر پا چشم حیران پرست بر سر ماسایه نگذشت اما ن پرست</p>	<p>بجاست شکوه آثاره نغان خالیست ز جیب هر مژده آغوش میچکد انجبا فریب منصب گوهر خور که چو جباب ترشح مزاج سحاب فیض نماند کدام جلوه که نگذشت ازین سری غرور چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست</p>
<p>۱۰۹ دعوت با غنچه استخوان دریا باز یک پرده از زبان نظر فانی کای و جامه سبزه بهای جسم از استقامت دل آرزوی خوش منت</p>	<p>همچس آتش ز زور بر صفحه سی مسلی بد ورنه من هم میکنم بیدل چنان پرست</p>	<p>زین پرست دلت بسکه آسمان خالیست که جای تو هر در چشم دوستان خالیست هنر کدیمه زین بحر بیکران خالیست که آستین که میان جوتان خالیست تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست پرست وقت در آنچو این زمان خالیست</p>
<p>برنگ نقش گمین بیدل از سبک دوی نشسته ایمن ز پا جای ماهان خالیست</p>	<p>ای ندیکین هرزه با آتش نفسان بحث بریک گ گردن چقد چیده کان بحث بگذر که چون شعله بیمیر در جهان بحث تا رنگ گردیده گرداند عنان بحث</p>	<p>همی غزنی اری بن سوخته جهان بحث از یک نفست این همه شورین ماهیست گرچه خبری ساز کن این هرزه درانی در معرکه هوش که چون باد نشانیست</p>

<p>۴۴ در رسد دم ناز و ده بگریز و گریز برخواست رگ گردن آید بیگانه</p>		<p>دست از رفعت لغام در کشیدن عین غنچه است آوی ملک بیا و عین این از خیر افعال چیدن پستی فطرت با لعل کفایت پندگ را ازین فاع در کشیدن نشسته عینا حسن دریناست و فاعل را هم از زانی چون بافتن جهانی لطافت هوا غلامس موده در تمام سال مستحق بنده است و در در تمام اوقات ماده فطرت افعال کسب را خلیست ایضا باید ۱۱۰</p>
<p>جمعیت گوهر کشنده رحمت امواج بیدل نجومشان نکند اهل انکاش</p>		
<p>میاد و شیر شوق را فزون موج زیقاری با غایت خاطر یار تو ان بعبط نفس معنی دل انشا کرد فساد با تبحر مسلح میگوید ز بیدان مشوا من کتیره جابجا چو غنچه دست بستر نشسته نفس ده ایام وماغ سیر محیط من آب شد یارب</p>	<p>چو اشک عرض گهر دیده ام به امواج دل گهر چینه بردار و از پیمین منت جباب شیشه شفقت است در شکست موج سری ز تیغ کشیدن شد آمدن موج بکینفس گذرد از هزار جوشن موج شنیده ایم شکن پرورست و امواج خط شکست نماند از یاض که در موج</p>	
<p>چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل درین محیط که تیغست سر کشیدن موج</p>		
<p>عمر سیت سرکی نزد از دیده تر موج مار اطلش دل رسانید بجائے مطرب نفست ز فرقه لعل که دارد مشکل که نفس بر دل اوس بلزد تا بر سر خاکستر هستی ز نشینم</p>	<p>این بجز بان کرد که آغوش گهر موج پیدا است که لقطه ز نذ تا چقدر موج در ناله نی میزند امر و ز شکر موج دارد ز جبابک نیند در پیش نظر موج چون شمع نیم امین ازین اشک شرد موج</p>	<p>در تمام اوقات ماده فطرت افعال کسب را خلیست ایضا باید ۱۱۰ در تمام سال مستحق بنده است و در در تمام اوقات ماده فطرت افعال کسب را خلیست ایضا باید ۱۱۰ در تمام سال مستحق بنده است و در در تمام اوقات ماده فطرت افعال کسب را خلیست ایضا باید ۱۱۰</p>

در حشمت از دست بافسانه رحمت  
فریاد که جز حضرت ازین در طبع نبینم

زین بجز کسی صوفیه نداشت که بگوید  
تا چند زند و امن دریا که بکوب موج

بیدل و مظهر جیا پیشه خوشیت  
از خشک لپی جاہ ندارد دیگر موج

چون شمع بر آرد مشام تا ز شمر موج  
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر  
مشکل که بر دره بدلت ناله عشاق  
پیدا است که در وصل هم آسوستی نیست  
در بزم تماشای تو از جوشش تحیر  
بیتابی تا نفس از گوهر دل بود  
پیچیده دو و نفس جوهر دلهاست

هم چون بر پروانه ز نیت جگر موج  
در جوهر آئینه زند سعی نظر موج  
در طبع گهر ریشه دو اند چقد موج  
پیهوده بدریا زند دست سمرق  
چون جوهر آئینه زند تا نظر موج  
در روز حساب آئینه در پیش نظر موج  
در گاشن این بحر بود سنبل تری موج

دانا شمر حادثه را سهل ندانند  
در چشمم بزنجیر بود تا نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج  
نه شور حادثگی خار نیست دل روشن  
بر بقیار تو تشریف آید و عجز نیست

که بخیو نیست دل عافیت بگردن موج  
آب چشمه آئینه نیست شیون موج  
شکستگی است لباس حیرت بر موج

خوش بیدل اگر راحت از دوار

نویسنده را در جنگ  
مالی بودین که در دست تو با بخت  
علاقت در آستین شکر است و شکر  
نیز از ناخن سپیدش گل آهفت انقباض  
سپید در دفع بیات انظار و  
نصیح بود بیای صانع از سنگ بیا  
آفت غار محض بر غبار که درین  
عوض جوان بر ناست + مبارز  
نیز از شوقی و بیکی جان بجا +  
در آخر سوره دل غیرین که بر نیست +  
۱۱۱  
بیت غایت آن یار زردان  
بغضت بدستان خنده دادی  
بغضت سپردم که در بغضت  
کمال تو بودست ایجاد این دل  
چشم پوشیده همان غصه آینه  
چو در گلان بر ناست + غریب  
در محض

که هست تیغ زبان چو هر طبعین

تاکی بوی چو دیده انجم جواب صبح	بی پرده است جلوه طبع نقاب صبح
خمیازه کاری لب خور آب صبح	از زخم ما و لخته تیغ تو دیدن است
گرمی بگوشه آفتاب صبح	از چشم تو خطان بگیا سید نگاه
شبهه گذشت من کشوم نقاب صبح	چون سایم سیاهی از اغ کرده است
شبنم تری کشید بوی شراب صبح	در عرض استیم عرق شراب خون گز است
پاشیده اند بر رخ ششم گلاب صبح	بیداریم جواب و گز ناز می کند
کم شد بشنم عرق آفتاب صبح	رفیقیم هیچ جانده رسیدیم وای عمر

تا بوی در قلم و تحقیق و اکشم	میدان داند ایم نفس در کاب صبح
------------------------------	-------------------------------

میدهد چاک گریبان و کفر و امان صبح	بازم از فیض صحرآماده شد نماان صبح
خنده ام تو میدد به بار نیزش دندان صبح	تخم شبنم رشتیه عبرت درین گلشن دندان
شام با هم میزند پیمانۀ دوران صبح	با بکلفت قالیتم اما ز بس کم فرصتی
دلفنس رفته است فرصت تو در دوران صبح	تا یکی خواهد هوس کرد خیال نگختن
میتوان کرد و از شکست بگردد ان صبح	بی خودی بر نریه ناموس گاه و حشتمیم
سایه چشم سفیدی نیست در کنان صبح	فخجانی آخر از چاک لطم گل کرده است
چشم اگر از خواب بیدار نیست چنان صبح	ترک غفلت شاه با قبایض نیست لب

تفصیح در سلسله  
 شمس بنای بس شعله که دراز  
 کیمیا با بر خاستد پدینه دار است  
 فلک با تو در افراشته است بد عالم  
 غم چنانست که نتوان بر خاستد بد  
 غزل این دو پیشانی حسرت  
 کیمیا مست مدهش بد سید  
 تون نه سی بگره بیان خنجر قاتلش بد  
 شمع است ذوق که گفت ز غیاب  
 کویچه را بازی چو تری از کرب  
 دوران بیدار است  
 ۱۱۲  
 بزار با بس ششم زده ایچم بوز  
 عافیت چو پیغمبر در کسکای قاند  
 پارس سلطنت فرشتان شمشیر  
 نقصون کنش غلغله خندان  
 که مباد رنگ بختن ز تو هم خندان  
 باطلش به شمشیر تو در کار رسد  
 از بوسه در کسکس  
 که نیست نقطه در کسکس  
 که نیست کوه

آنچه آغوشش فنا باشد در هیچ مشرب  
نسوخ و شمع که از جربستگیا می خای  
محوای محو و ماغ سیر آغازم بجایست

میتوان طلوع مار سکان خون اندن عنوان صحیح  
مقطع هم بر زنده شدت از مطلع دیوان صحیح  
بر فروغ شمع کی دوز و نظر حیران صحیح

تخم اشک میفشاند آه از خود می رود ✓  
غیر شبنم نیست بیدل از اهرابان صحیح

باز بایان گشت لعل فوخ و اولاد سرخ  
زین گلستان در کین لاله از دیگر م  
آن بهار تازه از میل حسرتخانه ام  
شوق شبنم که جگرنگی بد امان اویم  
سکیم از ناتوانی خون گران چون شود  
زنگه وارد فلک مغرور آسایش  
اینچنین ناله که خون آلوده ز دل کر گل  
رنگ همی هم اگر جوشد زهنستی مفت ما

غنیچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ  
عالمی محو گل مریخ آن ستار سرخ  
میتوان کردن چو پر گل گل و دیو سرخ  
لیک گوشتکیک باشد یک چکیدن از سرخ  
تا دم تیغ تو میگردم باین مقدار سرخ  
جاملت زین خم نمی آید برون بهار سرخ  
عند لیب با چو طوطی میکند منقار سرخ  
کاین لباس تنه نتوان ساختن بهار سرخ

عافیت رنگی نذر دور بهار اعتبار  
بیدل از درد دست چشم ام این گلزار سرخ

چه مکنست که عاشق گل سمن گوید  
بعشق عین طلب شو که دیده یعنوب

مگر بیاد تو خون گرو دو چمن گوید  
سفید ناشده سہلست پیر چمن گوید

زخم جانش به  
دل زنده است و جنت و جرم  
از رویه چو سوس که قطره جانش  
بجایان بگشتن به جبال از کوه  
دو جان بگشتن به جبهه با شوق  
خون برم از قطره شمع بجا  
بجای طلب از خاک بپایان  
و کاشم از نفس بجز ز جگر بپایان  
عاقبت دردم سرکش به ز سر  
ساز جنتون ز سر زاری که عالم  
۱۱۳  
که زود در زنی از دست من  
از حقیقت به از سر بگریه  
ز ناله بیدل از سر نظر طلب  
دشمنش چون بهر مغفالت  
بیداری از با قوت شکر بگشتن  
شکست زان با قوت شکر بگشتن  
غبار





<p>پرواز کس بدامن نازت نمیرسد</p>	<p>گلهای آنجن چقدر رو شکسته اند</p>
<p>بیدل همین غا تو نومید مطلبیم</p>	<p>زین بحر قطره با هر گوهر شکسته اند</p>
<p>اگر مشتوق بهیست که عاشق و غدار  دیرین داری که قطع الفت است سبب  سبب کم نیست که بر هم زنی بر تعلق  بخفته تا بناید دام معذوری را کردن  بر آن اگر دامیست از ذوق طلب گسل  قدیران تو اضع میکند عیش جوانی را  خیالی میکند شوخی کدام اظهار که هستی  فتا پرده گانیم از مزاج ماجمی پرسی  اگر جویم یا جویم که ایم یا گوهر  باند از غافل پیش باید بر دسوائے</p>	<p>تا شامفت دید نه ما محبت ز کما دارد  بنالیکسی بر هر که چشم از آتش دارد  چو مژگان هر که بر خیزد ز خود چندین  ناز مجربان پیش از قضا کردن قضا دارد  جهانی را که در سایه دست عاوار  پل ز بهر وداع خویش شبت خود و تا دارد  هنوز این نقشها و خاند نقشش ما دارد  فضای علم مو بهوم کس یا قضا دارد  دوئی نقشش نمی بندد که از تو او دارد  که جنس جلوه عیانست چشم ما حیا دارد</p>
<p>حذر کن از تماشای نیرنگ جهان بیدل</p>	<p>تو طبع نازکی داری و این گلشن هو ا دارد</p>
<p>باز میتایم احرام چه در می بندد  عرض تو به بندگی بی حسدی نیست فلک</p>	<p>گر غبارم نفس صبح کرمی بندد  در نه چون آینه دست منبری بندد</p>

بوی پای  
 گلشن ز سار عشق ناز  
 ساغر با سبب کجاست سر تو از این  
 فنون که شکست از اندر دست  
 بیجایان خوش بیدل  
 پیاوران قافل که گشته  
 رنگ نیل سی خشم پیوسته  
 حکایت فنون با کجایان  
 بیان سخن بود گرم بیان  
 با سبب جورنگ و قشای بود  
 ۱۱۵  
 در آن بیدل نکات  
 سطر کرده ام چون سیاه  
 نگار ز نزدیک دور بود  
 نصیحت کردم عبور به زهر موج  
 چنین طیش دیده ام به  
 قرین موج پیچیده ام به  
 از فکر سستی نظیر چو گرداب  
 بیچگونگی ز من یعنی  
 دین نطفه زنی نه فیه  
 جانی اگر چشم دار کرده است  
 در آن برده جا کرده است

بال پر محنت ناله شگرمی بند و	ابی و ملیست که این هر زده لایان طلب
فطرت آبله مضمون دگر می بند و	فکر جولان همه تشویش عبارت ساز
با خبر باش که افسانه نظری بند و	تا یکی قصه مستقبل ماضی خواندن
متنگی قافیه موج گهر می بند و	کسب جمعیت دل بسته نقطه نفست
انچه در پافله غم غمخیز بسیر می بند و	شمع این مظلوم از داغ جگر خست گزند

نالام داغ شده از بی اثر هیاسیدل	۷
تیغ چون منفعل افتد بسیر می بند و	

رفتن رنگ و عالم خون کینا شود	هر کجا عشاق را دور و طلب منظور شد
دل خرابی که در کاین میرانها معمور شد	بود بی تعمیری مری و بنا کینا شد
ریشه مالک زود دیدن صاحب گور شد	آبله پاسعی با مردی نمی آید یکف
جبر من تا عاقبت نخواهد کمین مور شد	برق آفت گریه نینار در کین اعتبار
جمع شده خمیازه خنده و دهان گور شد	زین همه حسرت که مردم که در رخا نش و دهان
بیش ازین نتوان بانفس مغرور شد	چون سحر کم نیست که عرض غبار داده
موی چینی جوهر آینه زلف خفور شد	دل شکست ما کسی بر ناله او پی بند و
مشت خرم جوش مجنون میرود منصوب شد	ساعت عشق مجازم نشه و تحقیق کرد
بسکه سعیم نار سالی که در منزل دور شد	کاش چون نقش قدم با عاجز بی خست

عمر باشد بیدل احوام خوشی بسته ایم	
-----------------------------------	--

ذکر بود زود نیست آنچه  
 عیان به منش بانفس فضل زده  
 بسنان به پیش ازین این مژگان  
 ادا به نهام خمدن تا فلک دیدن  
 پستان چندان سخن بود که در غم  
 اسیرین به درین عالم استی اشته  
 ز هر قطره دارم سرنگم که کف و بوم  
 خالی است از لذات به بوم حساس  
 رسیا شکست با بی کفایتی  
 سفر به بگو نای پوری ازین  
 دیوان بنیل حاکم  
 ۱۱۶  
 که چون آید در آرد و درین  
 ز داغ است چون غاشش کام  
 سوزان زبان یک کف غم  
 نفس کرده قلب به بخش کام  
 غشپ تاب کرد خون زلفش  
 چون نشسته بل در افشا زلفش  
 با منت کافر بیله جگر جان  
 به کسیر غذا او ز ما جان  
 بستن از ابرویست به چنین  
 علم

آخر این ضرب نفس باعث خروش صورت شد

بیدان چند خیال گل و شمشاد کنند	خون شوند ز همه که ز خود چمن ایجا کنند
و نفع نامنفعلی سخت خجالت دارد	هر کجا آئینه هست ز من یاد کنند
موجم از مشق تپش رفت بلوفان گداز	یک گهر معنی افسردنم ارشاد کنند
بوی گل تا کشم رنگ بانی نه کشم	نیستم سرو که پاد در گلم آزاد کنند
عمر باشد عرق آلوده تلاش سخنم	بسی نفس سوخته ام یاد کنند
نرگس یاد بر جام چه اثر با دارد	معنی منتخجم بر سر من صا و کنند
یارر ابا یاد از آغوش نفس که در سراج	آقدر دور در متنازید که فریاد کنند

من بیدل سبق بدر سه نسیانیم

هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبهم آنی دل از حسرت قاتل برون آمد	سرتنگ زد و دیده بال نشان زین بر برون آمد
سراج راه گم دست در و چنگله امکان	طلب از ابله فانی در منزل برون آمد
کبرش لبه نتوان او اجزای هوای را	دل از خود جمع کردی عقده مشکلی آمد
ندارد در فیه عبرت مقام خود نفهیدن	سخن صد پیشین با خورد از زبان برون آمد
رهائی نیست از بهستی غیر از خاک گردین	ازین بیای عبرت هر که شد حاصل برون آمد
دماغ خاکساری هم عریض نشد دارد	من امید می داندم تا نهال از گل برون آمد
کردار و طاقت همیشه بی طون جباب من	محیط از خود می گوید تا سیدان برون آمد

عالم سر کلام  
 هر کس است بی این کلام  
 از یک پای او پدید است که چو سال  
 تازی تازی نشد بی گذشتن از بیست  
 زبان کشید که من قاضی از بیست  
 با هم بی ازین کسیر نقد کا هم  
 نگر بیان تو کسیر قیاس شود مرد  
 نشان تو با جانشناس بی سیار و  
 سفید جهان شور و غلظت مدعا  
 بسیار ظهور و  
 ۱۱  
 در آینه است به همه که سپهر است  
 شناسانی در چرخم شود ازین بیست  
 بیست تنه قیاست عصفور دام و غیره  
 کلام دورت از روی مثال در نیزه  
 گوشت عبت سوال بدک پایا چو  
 ای او شمشاد که در در چو شمشاد  
 بلند بد کنن خورشید را از غم آن کن  
 زین اثر در پای

معصومی از ان شوق کردین تو باشد	جمیعت از ان دل که پریشان تو باشد	بیدار کن به بخندید غمی بران بود انصاف بد کن فرزند بود در کوشش حصول بد به تقلید بود دمی بکار بد سر انجام رسد آورده بار بد یعنی شد که بفرزند نشیند بود بدیوایی سینه تنگ دیده بود بد کلمات مردم ازین دست گیر بد عرق هوس زین سر پست گیر بد همان بسکه یاد و دلی رده بود دست بد چون زین زین دیوان سیدل صغیرت ۱۱۸ کوست به محبت رود از آنجا پس به چون ان نقابت از این حکایت بیان نورانی است بسعدیل گشت که در جادو پس از انقضای زبان نشا بود چون عید مجلس شکار به هر سید کای سر از آنجا که سرفراز نام ازین از نام که سوز کرد ذات دعوت کشان به هم خواند است چون زبان
پوشیدگی آینه عریان تو باشد	عشاق با چمنستان خیال اند	
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد	هر نقش قدم عالم خمخانه ناز نیست	
قربان تو قربان تو قربان تو باشد	بینید که دل در پیش یاس نمیرد	
چینی که شکن برد و امان تو باشد	سر خوش تبسم کده ناز بهار مست	
یار بکه نفس جنبش مژگان تو باشد	در دل طشی میگرد از شب بهستی	
پیدا است که حیران تو باشد	نظاره کونین بگویند پیر و اخت	

بیدل سخت نیست جز انشای محبت  
 کو آینه با صغیر دیوان تو باشد

تجیر آینه آفتاب میگردد	نگه ز روی تو کامیاب میگردد
شکسته بان نظاره خواب میگردد	کنند گردن آرام نارسایه است
دیسکه قطره باله جاب میگردد	غور عشرت ما با شکست نزد نیست
چون نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد	ز عافیت گره اعتبار خویش تنم
که آرزو چقدر بے تو آب میگردد	زیل کاری اشک ندانم در یاب

نفس بسینه بیدل از شعله شوق  
 چو دود در قفس سحاب میگردد

بباله نوزش از موجی که گوهر آشتا کردد	دی بر دل اگر می کرد در تماشا کردد
--------------------------------------	-----------------------------------

طرب وحشی مست ایفا غلغله به یوده و آوازش  
 ملکن گن دن فرازی تانساند زده پاهالت  
 طواف خاک مجنون کعبه از کوهن تانکی  
 نم هستی ز بخت همت من بر بنمیدارد  
 بهوای بهره گروی میزند بیوجای و باغ من  
 سراغ عاقبت در عالم امکان نمی یابم  
 بخاموشی رسانند معنی تا ز کس سخن گویم

نگردیدست این بنگا نقد را ز خود کرد و اگر دو  
 کدنی آخیزم کس کشید باور یا کرد و  
 اگر سودای سزای بگو تا گرد پاگرد  
 که می بینم عرق سرمایه آب بقا دارد  
 میباید همچو گدا هم سرمانده پاگرد و  
 زمین رنگ امید اینجا ندانم تا کجا گرد  
 چونم از کاسه چینی ناید بی صدا گرد

که در عالم استی  
 صفات به تو نام نهاد از اسم  
 برین نبات به از انعام  
 این بکت صاحب کمال چه بلب دار  
 رنگ بارقال بوگرافسون و  
 بی رنگ نام برین به طلسم  
 ز دامن هم برین به پند سخن است  
 سپید گویم از لطافات غیر نام  
 از اسمای نشان به سبزه ارادک  
 در وقت دیان به وجودم کفایت

دل گاه را از طوبی پاس نفس بیدل  
 بدام ریشته افتد چون گره از یار و اگر دو

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند  
 بود کی طلب نارسائی مقصد است  
 زو هم بر سر مینای خود چه میلزی

شکستند برنگیکه عالم ننگ اند  
 بهوش باش که فریاد سیدگان ننگ اند  
 هنوز ز شیشه گران در کسرتن سنگ اند

چون از پیوسته پیوسته  
 که داند عریض زمین نیر سید نام مرا  
 و هم تقابل جسم به نگرید به علم پر تو  
 انداز اسم به شادس با کلام نیست  
 جهان دور در شرباب منست به فغان  
 زخم کمال کتاب به بعد شتم داده  
 بی خطایب به براد رانی و پدر  
 پور خوانده در اصل خودم هر یک  
 در زمانه

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل  
 تو هرزه فکری این قوم عالم ننگ اند

عدم ز پیش برهانه ندارد  
 کشاو بست چشمت حیرت آراست  
 کسی از هستی جز شبهه چه خواهد

وجود دست آنچه امکان ندارد  
 جهان پیدا و پنهان ندارد  
 سر این نامه عنوان ندارد

<p>تجیر ربط مژگانے نہ ارد گر بیان تو دوا مانے نہ ارد نفس در سینہ افغانے نہ ارد جنون ہم کار آسانے نہ ارد فرنگستان مسلمانے نہ ارد</p>	<p>محبت دستگاہ عافیت نیست بجنده صبح بر عریانی خویش تظلم دوری از وصلست و رش چو دانشها که بر بادش ندا دیم مروت از دل خوبان مجوسید</p>	<p>یک عالم پیدا شد آن یک عالم که نامی نشد در قرقر بجو نسبت ظاهریم دیدمانه در پیش اسی ترا شیده اند چه مرا هم ز تعریف آن چاره نیست چه ز طبیعت مردمان چاره نیست چه اگر از قوی برام نفس چه باید ز من یاد و بچسبم با چو قانون با سنجیدن گشت سازند کنونی افشای راز چو بی دوست نماند یکی در چشم بدلی من نام ترا آن نم ۱۲۰ کلمه است و چو از نشو و نما اگر چه نظر است چون مرگ کشت از جان غیر و در صدمه کشد زنی هر چند در قنار است در صدمه کشد زنی چون قره سیم جو ز زینار انگشتری منقبا از عالم خون کبری تا هم چون عالم در کجا چه رسم زنده نری بید بنیانی از آن نزه است کقطره بسیار از دم محبت که حسد بند</p>
<p>خیال زندگی در دست بیدل که غیر از مرگ در مانے نہ ارد</p>		
<p>رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند در خیال آبا دینمانی پدیدم کرده اند از کف خلوت طرازهای عیدم کرده اند عالی را دوا تمخیر امیدم کرده اند طفل اشکی چند در پیری دیدم کرده اند در دل هر ذره صابون شہیدم کرده اند</p>	<p>تا ز گرد انتظارم مستفیدم کرده اند نغمه اما مقیم سازم و جویم نفس دیدہ قربانیم ترک نشاط حسرت یاس کو تا همتم سامان آزادی کند آرزو تا بگذرد زین کو چو بی تلقین در د حسرت من می طبعم و شن من کایا</p>	
<p>بیدل از پیری را با توم ختم تسلیم سخت سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند</p>		
<p>هم در غلسم خویش تماشای او کنند بجز حقیقت اند اگر سرفرو کنند</p>	<p>روشنه لان چو آند بر هر چه رو کنند این موجه که گردن دعوی کشیده اند</p>	

عفتاست در قلمه امکان این غنیش  
 حیرت متبع گرمی باز او هر جایش  
 ای غفلت آبروی طلب پیش این من  
 آسوده ز می که لامل فنا پیش از تمام  
 تمثال عافیت نکت گرد این بساط  
 شونخی بسیر عالم مادر منی برد

ایجا بهار را افسس رنگ بو کنند  
 یکسو است آنچه در نظرت چارو کنند  
 عالم تمام را راست که جستجو کنند  
 از وضع خویش خاک بجم عدو کنند  
 آئینه با کمر شکستن خاکو کنند  
 چشمه گر در آبله پافرو کنند

بیدل با این عزوت اگر باشد انفعال  
 باید جهانیان ز حبسینم و نو کنند

بعد از انیت سینه خنجر سیاهی می رود  
 کسیت گرد و باغ رنگ این برگ گل  
 جان پیش شمع بی بالکت نه از تو  
 از هر سهامی سری بگذر و انجام  
 با قدم گشته چندین فکرت است  
 شمع تصویبم هر من ز رود و افغ حشر  
 بیدل نجابت تا شام خون جوان گشتن  
 ز هر دو دم برد و شمع گرفتار خنجر  
 من در خون فنا بیدان تو عالم نرسید

ای ز خود غافل ز مان خوش گاهی می رود  
 خون با باد و سوزن تو گاهی می رود  
 ز این گمانی ز هر از دست سیاهی می رود  
 شمع این محفل بر آغ بی کلهای می رود  
 همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می رود  
 اشک من عمر سیت تا گردید در آبی  
 این همه سعی گویمانی نگاهی می رود  
 ز خاطر افروشم سبک سار این چنین با  
 و عاشق آنچه نماند بیدل را نخبی باید

دایره بانای آری  
 سلسله عشق بیانی بود  
 قطع افغانی و میکید از بافت خنجر  
 خون جگر سدا از سر زنگاره  
 کوه شمشیر سگم زید قطره که گشت  
 تنهایی نشاخت از این جوی جفت  
 ایصال وجود موج با ست  
 پیغمبر این زمخت از پیشه باطن نرسید  
 محرم سبک جگر شوق بر محل نرسید  
 سنجی از هم تو دیوارت نرسید  
 ۱۲۱  
 دروان بیوان محلات  
 قاصد ملک تقدس بی کلاب و گل نرسید  
 سخی نادر منزل از غفلت بیان نرسید  
 با نرسید شمشیر جبهت سطراد  
 اما سر جیب دل بزود چه شکست  
 طالع را تقید اذنی و کله نرسید  
 تحقیق است و تیغ عادات روم  
 نان سر منزل اوقی اگر استعدا  
 در جواب توه از فضل مردم نرسید  
 کجا از انا عیان خیال بود  
 دوزخ نرسید



<p>بدرس عجز مطلب یاس مکرار اینچنین باید      گرازاندها می پوی هر دو اینچنین باید      که در عرض نریگی ریش و سار اینچنین باید      بسعی مستی هم عبرت کار اینچنین باید      که صاحب لگم ست اینچنین بسیار اینچنین باید      همین آوازی آید که ناچار اینچنین باید</p>	<p>نگه خوانند هم قرغان زشت و کج هم خوش      بجز آن چه نکرده خواهد زشت کسی فرغ      ز حال ابد اگر نیستی که لایق تقدیر و نعم      ز پانصد است آتش باشد تا کشته ز آتش      محبت چه پروکشود از زبانی غفلت این      چو اسیر جبارانید و خبا از خان کجوران</p>	<p>فرضت سر ز نواخته زود      سانه که بسی درستی بهم بود      آوازش توان داد و گفت تفتیح افکار      پرده ای حقیقت دیوار بس بشارت      کبچا کلسا گریبان ندانست رای      توان کشد و محبت دل بشرط      عزالت همه را ایسر مست اگر      نام محبتان معده ز در اندام      نسوختن بی کس در بغل دارد      هر مسلمان خال خود اگدا      دیوان بدیل ز کلمات      ۱۲۲      آب در هر طبعی او بافت      تکلیف تری نوزدست و آتش      به هم زانجیکه غالب بافتار      حرارت کشودن دیر با نایه حکم      رسوم سز جیبی بر نیارد و خوش      تا تو من فوطه اریست و مسی یار      سر حساب ادراک نفس تا گزیده      جان تعلقی بی شاری بی چون را      از گفتار نام اختلافات ز نار      تعالی</p>
<p>نفس هر دم ز قصر عرش می کند بیدیل      پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید</p>		
<p>بید ماعی کرد گوش منزی آراستند      عافیت چشم و مانع بسلی آراستند      مستحق حق کردند و باطلی آراستند      بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند      هر کجا گشت ره سر منزی آراستند      گرد با جزا است هر جا عملی آراستند</p>	<p>ز و نفس فال تن آسانی ولی آراستند      خواب احتیاز ز و کرم طیدن بال      ساده بود آینه امکان تشال دومی      بجز گو به زشتانان که یاس اندیشگان      کعبه تجا به نفس هر که تحقیق نیست      چون جرس از بسکه شد آهنگ از و هم</p>	
<p>دست هر امید محکم داشت نمان گل      یاس تا بکیس نباشد بیدلی آراستند</p>		
<p>مهرم هنگ دل شود سر بر آواز بند      یک نفس ز خامشی هم آینه برساند</p>		

خونچ دیوان در بغل از سر زانو بست  
 عاقبت بینی نظر پوشید نیست از غریب خلق  
 ناله میگوید پروازش بجائی میرسد  
 خواجه آهنگ بساط کفر امانت کرد  
 دستگاه مامون بر یاد حسرت رفتند گهر  
 بر طلسم غنچه تمهید مشکفتن آفت است

ای بیاد مکرر حضور با لایق اندازید  
 آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند  
 ای اثر مکتوب با بر شعاع آواز بست  
 بی تکلف خویشی چون نغمه آواز بند  
 هر چه بی بینی خود چون نگ بر آواز بند  
 عقده اندال اگر او کرده باشی باز بند

بیدل اینجایاس مطلبی فتح باب مدعاست  
 از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی و اندامی هر که از درد نشانی دارد  
 بجز هشت نیدالند اجزای جهان گوی  
 تامل گر کنی هر کس برگی میرود از خود  
 دماغ خون من چون اشک کنی برید  
 بلند بیایستی متهم شد از تن آسانی  
 بزرگ آتش با قوت بالیدست و دامن  
 در عزت زدم که منق کنجی و ام کشم خود را  
 بعد گلزار عتالی بچندین رنگ پیدائی  
 غبارم بر غنچه در گنجی سر زانو شکم

سحر از چاکهای ل بگردون و نوبان دارد  
 چمن از بزرگ برگ خویش و امن بر میان دارد  
 طپشهای سیکه دارد بجز گوهر هم گمان دارد  
 که استغنا بگیرد دست جیت امتحان دارد  
 براحت گز نه پردازد زمین هم آسمان دارد  
 بحسرت رفته نشو وقت عجب ضبط عتاف دارد  
 ندانستم که زین دیگر هوس چندین کان دارد  
 همان ناموس بکنائی مرا از این دنیا دارد  
 غبار وحشی من غیر از این با مانگان دارد

سختی با کمال کوشش  
 در تالیسی و دستار از غایت روح خلق بسیار  
 در شمع از انوارات روح بسیار  
 متذکر آن عزیزان تا دم نماند که یکبار  
 سجده می نماید  
 عیبها که کج بود  
 ماجرا بفرستد که در کج خویش نیستند  
 از کجی فرستد تا کند و سر کجی  
 خوندند در دو انداز که زبان دیگران  
 بر می آید از غافل آبادان کج  
 این دوران گوید پادشاه جانشین کجی  
 ۱۳۳  
 در عهده زار غمناکی توانی فیه  
 گوش ایجا بگری تا از زده خویش  
 توان توان شنید نظر اظهار می آید  
 تصدیق اینست که او کرد بدل پول  
 تو بی نیانست چه نیجت حق و حق  
 باطل کرده در ترک تقید که حق نیست  
 عقل شده نعم عقده علی  
 در راه قدم عقده است کج  
 دیوار

ز خود کامی برون آئی نهان از خلق شو بیدار  
 که قطره همتانی همین یکش زبان دارد

چیزه افسوس از بودن نگارم کرده اند  
 دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند  
 تر و ما غیبهای مجنون اعتبارم کرده اند  
 تهمت آلود نفس هر چه کارم کرده اند  
 تا شدم گوهر بدوش خویش با هم کرده اند  
 آنقدر بچشم که از خود شرمسارم کرده اند  
 یک نگاه بی دلتن اندر شرم کرده اند  
 عالی او سراف خود دو چارم کرده اند  
 از دل افسوسه جزو کو هسارم کرده اند  
 تا دم عرض بر افشانی شکارم کرده اند

آب تک عبرت صوف بهارم کرده اند  
 زین سرشک چند کنایه بر زبان بستیم  
 بر که بندهم تهمت دانش که جمع بخیزد  
 هستیم حکم فساد و نمیدانیم صبح  
 محکم در قطره کی آسایش صد موج داشت  
 بالکامی ذره سخم آبروی اعتبار  
 پیش ازین نتوان برق منست همتی که آید  
 محنت دشوار است چون آینه خود در آیات  
 بر نشانیهای چندین ناله ام انا چه بود  
 من شرم بر دانه عالم دستگاه هستی

بے نوائی نیست بیدل شنیم و امانده ام  
 از گداز صد پری یک شنیدمش دارم کرده اند

از زمین تا آسمان آینه خرمین میشود  
 ناله را از نغمه سمان فتن میشود  
 شوخی موج این که مرا هم فلان میشود

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود  
 بیهزاران جنون از منج و حشمت شکل  
 با همه آسودگی دلها امل وارده اند

کینه اده غلط به بیدار  
 مر حله هوس از نفس ز شکافت  
 کس بجای رسد پس شکلی از کز نظر  
 عالم غلط به ز سر سوسه خیزد از برون  
 حق که یقین بدارد که او دعوی باطلی  
 تو در حق بود قسم غلط ز مضانی  
 همیشه طلب پری که گری گمان چنین  
 بی بی تو بربری غایب تری من و  
 تست بر دودم غلط به خود نفس  
 معیشت در غلظت ز دودم امجان بود  
 دیوان بیدل  
 ۱۲۳  
 هم غلط به خطیاد زده به سارم کرده اند  
 نیک به خطیاد به سارم کرده اند  
 شود غلط به سارم کرده اند  
 آری بکل نیست غلط به سارم کرده اند  
 عادت ابدی پیش سستی بیدار  
 دوزم غلط به خطیاد زده به سارم کرده اند  
 دوزخ و آتش عرق جیاد به سارم کرده اند  
 معنی از دشتی که شورید با گدازم کرده اند

پای آزادان ز بر تعلق بند نیست  
شیشه سنگ آتش عین را از کوه ساس  
جامه فتحی چو گرد و عجز توان فتن  
فیض مختارست اما عجز بر سیدست

نام افکش نلینها چیدن این میشود  
عالمی از هم جدا از وصل دشمن میشود  
پیکر از موج شکست خویش جوش میشود  
من نخواهم او شدن هر چه او من میشود

پیری اشک ندامت هم صبح بنیمست  
بیدل آخر حاصل بر شیره روغن میشود

قماش رنگ ز بسین سحاب می بافند  
در چین که هواداغ شبنم آراست  
بو هم خون شده گوچمن کجاست بهما  
کند سعی جهان جز نفس درازی نیست  
مباش منکر اسرار سینه چاک خویش  
کباب شد عدم باز تهمت هستی  
ز تیغ ناله ما هم بلند شد بیدل

بر روی گل زور دیدن نقاب می بافند  
تسلی هزار اضطراب می بافند  
هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند  
چو عنکبوت سر سر نقاب می بافند  
بکار گاه سحر آفتاب می بافند  
بر آتشی که نهد ابریم آب می بافند  
به موج خمیره تار سحاب می بافند

اگر خضر خطرات از چشمه کوه حیوان نشانی دارد  
تاجشای نگه را ۳۱۰۰ هد آینه حیرت  
نمی پرسد بر وز بنیوانی هم کسلس مارا  
درین گلشن شکست طار را تار آتشان

حقیق لب چو چون تشنه گان بر زبان دارد  
رخت در حلقه های لب همد آینه جوان دارد  
مگر داغست که دستی بردل این ناکسان دارد  
که مرغ رنگ باال در پازیر که خزان دارد

هر آن آرم آید جانگ  
وگر آتش رنگ ز سر به پوز آتش ایم  
آفتاب که در دل کند بخورم غلام  
بیدل از تقدیر از بتون خیال  
باز در تینه دارم به زخم بیدل  
غلامت اگر که غلامی باکند وقت  
سخن شگون تو در سینه خیال باکند وقت  
سخن دل ایشان جگانه در دور آید باکند  
عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام  
از خفا که در کوه خورشید غنای من کفایت  
۱۲۵  
کسی که عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام  
آفتاب که در دل کند بخورم غلام  
بیدل از تقدیر از بتون خیال  
باز در تینه دارم به زخم بیدل  
غلامت اگر که غلامی باکند وقت  
سخن شگون تو در سینه خیال باکند وقت  
سخن دل ایشان جگانه در دور آید باکند  
عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام  
از خفا که در کوه خورشید غنای من کفایت  
۱۲۵  
کسی که عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام  
آفتاب که در دل کند بخورم غلام  
بیدل از تقدیر از بتون خیال  
باز در تینه دارم به زخم بیدل  
غلامت اگر که غلامی باکند وقت  
سخن شگون تو در سینه خیال باکند وقت  
سخن دل ایشان جگانه در دور آید باکند  
عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام  
از خفا که در کوه خورشید غنای من کفایت  
۱۲۵  
کسی که عرق به بنیاد آفتاب کسلی بر توام

کاشن پیاپی کنده عرق چه بودی عیار  
 سید آرزو دردم نوبه چه آرزو چه  
 عرق از بندگی دست می از مکن  
 انتظار بخت ز کوشش بد حافظ  
 بگو ای ملک کرم در فغانم زلم  
 بفرس رسیده از عدم چه بود  
 درین حال است زندگی از کوی  
 نورانی سید در صفت تفاوت  
 ۱۲۶  
 مکرر داناز او ندر تفاوت  
 آرد و با کز از طبیعت منفعل خودم  
 جدا کنده عرق چه حکایت بر سر  
 در خلق جان منزه بود بخوابش بود  
 مولوی چه کلامی بود فرشته عالی نظر  
 بی در چشم توفیق سخن خيال حسد  
 تو از جان بکین باقی در فتنه  
 در از میان در ز جا بست  
 آینه در کمال

کسی ادعوی آزادی چون سر و سینه  
 نمی گنجی چشم شوق حیرت آینه شکم  
 چرا زین آبروی خود بنا لبستون غم  
 ز خود کامی برون آجاوه فرحت تاشکن  
 بسود این چنان ارم که در جلال پیش  
 مشغول بچین بهار کاندین منزل  
 چو شمع کشته از خاکستر خودیم پیا  
 یا و شوقی که ز جفا بیت دل ماسا بود  
 وانکه در آینه گردیدن گره از کار من  
 زندگی استغتم میداشتم غافل ازین  
 بلبل ما از فردن بار کلامی کشد  
 عالم نسیان تاشا خانه ز غیب سر است  
 سر مله کنون نسو نه خاموشی از من میرد  
 صد کارستان من بنمودی طی کرده ایم  
 مفت ما گرسی تا کامی با ستغنا زوم

که او هر چه فصل از بی نیازی یکدیگر بان  
 بهار گلشن آئینه راشنم زبان دارد  
 که نقش انزل فرهاد بر سنگش نشان دارد  
 که حراج سفر از می همین کین و بان دارد  
 نمی در پیرین تحریک نفس تا توان دارد  
 جر سها از شکست سنگ گل این کاروان دارد  
 خموشیهای داغم آه در زیر زبان دارد  
 در شکست این شیشه را جوش مبارک با بود  
 بند حسرت سخت تر از سینه فرود بود  
 که نفس تیغ دو دم در دست این جلا بود  
 که بر پی میرد چو زنگ خوشنیم آزاد بود  
 عکس بود بخلوه تا آئینه ام در یاد بود  
 یاد و ایامیکه موهم ترسم فریاد بود  
 لغزشی با هم بر ایت خامه بهزاد بود  
 ورنه دل مستقی عالم سرب آید بود

پیر چون ساعه تکلیف جان کندن نداد  
 قامت خم گشته سیدل تیشده فراد بود

کاشن

توان اگر مرد دوران کسمان گردید  
 چه در صفا که نشد جمع با بنو خندیم  
 ز خود برآمدگان کقلم برون تا ز بند  
 که بعلت خود داری از جمیع جداست  
 بهار چشمتک نگلی بنار و حشمت داشت  
 چون طفل اشک میر من از سانی مطعم  
 ولی بدست تو انقضا و مفت شویم  
 خوشتر که عشق کبر و امتحان پردازم

بگر و خواهنش کید انقوتوان گردید  
 هوس متاعی با عافیت کان گردید  
 نفس درو کام گذشت از خود فغان گردید  
 نیاید این همه بر طبعها گران گردید  
 شرار کاغذ با نیز گلشنان گردید  
 ز خود گذشتم اگر در سرم روان گردید  
 بروی آئینه صدر ز گامیتوان گردید  
 شکسته تابی من در نفس نمان گردید

عدم سرانجام جهان تحیرم بیدل  
 غبار من بهوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق بر نام تو نیست کرد  
 در جنون زاریا با حشر کیدین آهتیم  
 کردت صافست از کوهی نیاید پاک  
 آرزو غن گشت ز استغنا مستخوان پر  
 نیست در بحر محبت جز دل بتیاب من  
 موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب  
 در عدم هم قسمت خاک جهان آوار است

باده با هیچکس در جام تو نیست کرد  
 آسمان هم کینقص آرم تو نیست کرد  
 آفتب منحص آئینه را به نام تو نیست کرد  
 من دعا با کردم او و شنام تو نیست کرد  
 ماهی اگر فلس فرق نام تو نیست کرد  
 طبع استغنا نظر ابرام تو نیست کرد  
 مرگ آغاز مرا انجام تو نیست کرد

کشتو داوا و سب  
 تفضل در سوال چو کرای دین  
 معذرت از ذنوبن در چندان دیدی  
 احوال خلق بطولن چو چو دست  
 در پاره این نارایا چو دست  
 در پاره این نارایا چو دست  
 حکماست اسرار از چو چو دست  
 روشن جواب بد که عشق چو دست  
 نقشه کرب بد چو دست  
 از خنده ز نه انچه کسی بود کید  
 شکر کید درین نیم سیدانه شد  
 ۱۴۰  
 در این سبیل است  
 از غنای اسم الله جل جلاله  
 دل از غنای اسم الله جل جلاله  
 لغت از غنای اسم الله جل جلاله  
 سخن از غنای اسم الله جل جلاله  
 ظهور از غنای اسم الله جل جلاله  
 کبریا از غنای اسم الله جل جلاله  
 که سازد درین آوازه سینه بند  
 کرم

<p>این کلمه شکر خالی نام نخواست کرد گرد این کلمه شکر سیاه نام نخواست کرد</p>	<p>اگر ما شورخا کسره ماندا از سوتن نالما در دل فرسرا مانا بست احرام</p>	<p>در این سخن جان اسرار است به کلام عین آشنای سخن به چو مردان حق شکر بجای سخن به چو جان پاکه جان آفرین است در لب به نفسهای طمان بایست در لب به بی علم نمرود نذر ماند دست به تمه لوله اندو سخن ماند دست به نهی آگه در زین و سخن خواجه از این عیبت آبخار است به نیکو خواجه از این عیبت آبخار است به نیکو دوان بیدل ۱۲۸ داود از آرد است پانچ بر فست مار زود وقت به که هم است چو اجتماع حرفت به حقیقت درین پایه دار و خطاب به که گشته در این باز با بسیر نشسته در این گویی از سخن در جان نسیب اشارت شده در طر به گاه فک سخن به بیعتی چو پیده اسرار من به در دل زوم</p>
<p>آب زو بیدل بر آهش عمر با چشم ترم آن شکر یک نگه انعام توانست کرد</p>	<p>چون غوغ از زنگ زهر گلچین نشد دغم از در استیگهای غای بی اثر</p>	
<p>باغی هم زان جنای بی ننگ نین نشد گر فسون با محنت کشت زمین نشد این غم هرگز آب آینه سنگین نشد کیست در سربار آینه خود بدین نشد</p>	<p>بالباس فقرم از آلایش دنیا پیک تاز هستی در تاشا خانه من غیبیت</p>	
<p>بسکه از دست بیدل از عبارات ولی نالما هم این مصرع بر حبه را تضمین نشد</p>	<p>تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد باشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر</p>	
<p>آهنگ جنون و امن آداب نگیرد تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد کار و ز سر غ من گرداب نگیرد تا چند دل از عالم اسباب نگیرد موا اثر آتش من تاب نگیرد</p>	<p>دل مست جنونست گویند خورا آز که هر خوش شود بیخ خم موج بی کینه ام از خلق بر نیکه چو پیاوست</p>	
<p>بنیاد تو تا چند شو پسره عمر بیدل کف خاک ره سیلاب نگیرد</p>	<p>بنیاد تو تا چند شو پسره عمر بیدل کف خاک ره سیلاب نگیرد</p>	

صبحی کجوش عمر تم از دل نوار رسید  
 دریاست قطره که بدریا رسیده است  
 قابل باثرند ز فلک شکوهان خطاست  
 برق شرار دیده از چشم تم پیرس  
 تا وادی بخار نفس علی نمیشود  
 چون صور ناله بگذرد از بند زمین  
 قانون خیر باد نفس سار مفلسیست  
 تنهانه من جنون اثری بوی و حشم  
 از خود گداز شستن است فلک تا رنگاه  
 رنگ پریده قابل گرد سراج نهمیت

کای بخیر بان رسید آنچه وار رسید  
 جز با کس دگر نتواند بار رسید  
 غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید  
 بلی فشانده ام که ندانم کجا رسید  
 نتوانم بمقصد دل بید عار رسید  
 صد جانشت حسرت دل تابا رسید  
 هر جا رسید از کف خاک عار رسید  
 گل نیز ازین چمن بد باغش هو رسید  
 تا گذری ز خود نتوان هیچ جا رسید  
 جایی رسیده ایم که نتوان بار رسید

پیدل من آن سرشک ضعیفم که از تیره  
 با خاک هم بلندترش چندین عصار رسید

شب از شوق تو پر از مبهال رنگ بود  
 خواب راحت باخت دل آخر با فسون  
 هر بن مویم به پیری آشیان حسرت  
 ناله اما ز گداز شیشه موزون کوه  
 نوم طوفان کرد هر جانم سرگردم

استخوانم در تخم چون شمع مغز رنگ بود  
 دست ترگانی بهم آید تا وز رنگ بود  
 یکسره خنجرین گریبان نمه و این جنگ بود  
 پیش از نیم قفل آواز شکست سنگ بود  
 ساز ما را خیر باد عشق پیش آهنگ بود

کامه برین غایب گشت  
 در این ام جلوه شوق چیست  
 شد قطره دار ز خون بد بیدگان غمی  
 درون درون شد تم نادان  
 قوه چاکر فلکتم سخن گفت است  
 ایجا بنم کجاست شمع این محل  
 از سلوی چوب غذای شود بخت  
 در باب این دریا از کجا بدید بیاب  
 آفتوش خا چواری اگر در طلب غوی  
 سخن بگردد و حل موی غایب بود  
 ۱۲۹  
 بر ندارد دیاری که دوست اگر از آن غایب  
 و فدا رسیدی بجز فدا چو یک گل صلیب  
 نشتر زودی و با گرسنگی پروا داد  
 بگویم مژده نشوئی بر باغ  
 گردن زوزناری که زبون سازند  
 بلای استخوان در پیش است چو کوه  
 پیش بیک اندک کجاست در زمان  
 راه اندر



<p>رنگی بی روشنیست از بسکه میانگاب در قطع چندین جاده پانز از غزل رنگ بود</p>	<p>بی نشان گروستی در شمشیر اشکم از غزلیه بر روش صد ترکان گند</p>	<p>ایندی که طبیعت از انقباض در صورت بدامین تر سسکاد و برون در گردن دعوی آنچه غزلیه از غزل رنگ حالت چاک سوسالی اینگز قانس ششایدان کا کلا لافان بسی نفس درادی کلاوه تا کار بر روش و قانس بسیستانه دل و قوت سر نشسته از روش سینه دودی این چنین در غزل رنگ یعنی در هر کس که غزل رنگ در غزل نموده تا در غزل رنگ دیوانه تیریدل کلا کلا</p>
<p>قید دل بیدل نفس را هزاره سخی هم کرد شوقی ناز پری در شیشه پیرنگ بود</p>	<p>عقل اگر صد سخن بپوشن میکند استغفار فیض عشق از خامی میکشتم از عرق جبهه فسون چنان آید که گند از سیاهی مطلب که صحای امید اگر خیال آینه و آرا اعتبار ما شود عالمی چشم ز غزل رنگ با ببرت آب او و این نویسی ای در ام که در غزل رنگ ای شده ز غزل رنگ گاهت جلوه از غزل گر می بنگارم امکان جلال عشق بود</p>	
<p>فکر مخون سطر از زنجیر روشن میکند خوبه از سبع آتش بر روشن میکند بزم مارانجخت تقصیر روشن میکند خانه برق از زنجیر روشن میکند صورت خجلی لبه تعمیر روشن میکند خاک فیض هزار آسیر روشن میکند شبهه آراه بی تاثیر روشن میکند آتش این پنجه شیم شیره روشن میکند روزگار آینه ما بر روشن میکند</p>	<p>عقل اگر صد سخن بپوشن میکند استغفار فیض عشق از خامی میکشتم از عرق جبهه فسون چنان آید که گند از سیاهی مطلب که صحای امید اگر خیال آینه و آرا اعتبار ما شود عالمی چشم ز غزل رنگ با ببرت آب او و این نویسی ای در ام که در غزل رنگ ای شده ز غزل رنگ گاهت جلوه از غزل گر می بنگارم امکان جلال عشق بود</p>	
<p>اینچس در بر نه زو بیدل ز نذر انگار چرخ عجز نا این خانه دلگیر روشن میکند</p>	<p>اینچس در بر نه زو بیدل ز نذر انگار چرخ عجز نا این خانه دلگیر روشن میکند</p>	
<p>درین محفل عرق می پورده هر چند گند نارسانی در غزل رنگ چنین دارد</p>	<p>قدح می در کف دست شمع گل در زمین دارد گره در طبع نمی هر چند افزون ناله غزل رنگ</p>	

رہائی نیست ما را از ملک بن ملک گردین  
 بحیث گوش نہ کن پرده دل و آکشی حرفی  
 نمی خوابد کسی در اخبار آلوده بی درو  
 تو هر رنگی که خواهی جلوه کن رنگانی دل  
 اثرهای تعلق نیست مانع حشمت ما را

بهر جا هست اندک سیاه زیر گلین دارد  
 زبان جوهر آینه آینه گزین دارد  
 اگر ما در دل از عجم ناپا در دین دارد  
 سر سر خاکی آینه نام یک دل زمین دارد  
 نفس تا ناله در امن بر زنده در گنجین دارد

سرگرم دو دآهیم شلخام داغ و دم بیدل  
 چو شمع از حاصل هستی سر پایم همین دارد

بی یاس دل از زهر جبه که دارد گلوار دارد  
 ز زهار پری رفیق مجنون روشن گیر  
 هر جبار وی از برق فنا جانتوان  
 یک غنچه بصد رنگ گل افشان نیاست  
 دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال  
 نگذاشته از راه بجائی نتوان برود

پاسودن دست تو هزار آباد دارد  
 که عاقبتی هست همین سلسله دارد  
 عمر هست که آتش پل این قلم دارد  
 یک تائی او این قدم زده دل دارد  
 آسودگی از ما و جهان فصله دارد  
 همیشه در که پای تو همین آبله دارد

اور در گل چند د ناکه بلبل  
 بیدل غزل ما بشنیدن صله دارد

از مشغبت باز ناله دل سر مرنگ بود  
 عالم بخون طپید نو نمیدی نیست

یار شکست شیشه لعل از چهره رنگ بود  
 جستن ز رسید گاه مرادم خندان بود

تجربیات عجب اگر نشوی  
 ز ناز و سرمه و اسبک  
 ز دست چو ز لطف خورشید  
 سیکند از خون گواران  
 در شوقن بل گزیند خزان  
 در آن ستون جگر کسی جدا سبک بود  
 چو گریه از چشمی و کار اشک گریه  
 کشتی بود از روی کشتی نشانی  
 کسب به بطن خنک نفس گریه  
 چنگی دل بر آید چو سگ رنگ  
 ۱۲۱  
 کندن این نشود که بچشم سبک بود  
 موزاد که بد او گم از دست یاب  
 بدست و عاسبک بد غمیلی بیاشسته  
 کل و دان همه کرد در دل بالان بد کجا  
 خورشید این کان که شود دیدن کند  
 دو در گام آواز این گدازد و ناله  
 بیسکه تا آن سخن این نشان  
 غمان چو بوی خوش نفس  
 سبک زدن از آن

<p>ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود  اینها هجوم سینه پشت پلنگ بود  آن جامه قتلوه چه مقدار رنگ بود  خونم درین تکره نو مید رنگ بود  اینجا همین بهار گل بچنگ بود  میدانکست آنچه بدل بسته بنگ بود  رنگ شسته ام بر چندین خندگ بود</p>	<p>از بسکه بیدارم تا شای فرستیم  حسن از غبار شوخ نگاهان بسیدها  در مرق و ن در جهان جلوه رنگت  از کشته نشد چو شفق طون دانهی  بوس کفتش تبسم صبح امید کیست  صبری مگر تلافی آزا و میا کنند  آهی تکره گل که دی از خودم بزود</p>	<p>م از زنده شد فرود  ای و هم بود اگر توی نازن که بود  اتفاق شایبک بدگوشید بیدل  ازین تومن برق خیالت بردن  چو غبارین آرزوه فن نشود چو پروجا  سبک غزل دل آرزیده بون  کفش زلفون درنگ بودی گل  خوبه این تون توه و کند بیداری گل  چو توه از تبسم تاند بساوت  از ایام عرق کند که رسد بخنده</p>
	<p>بیدان بحیب خویش فرود بر حشرم  چشمم بهم نیامده کام هنسگ بود</p>	<p>دوای حیل  حیثیت  بود دروش  چنینست  ما سواد  رنگ تو جای  بسا درنگ  که چو یافت  قجای گل  کنده غمان</p>
<p>خون خورم شد تادغی نمایان بشکند  آفتقد رعت که کینه خم نمایان بشکند  چشم ما شکل که بر خسار جانان بشکند  بی بهاری نیست چیرت گلشن آسان بشکند  نالند دست این گل که نیستان بشکند  دل طپد آینه باله گل مد جان بشکند  میکنند سأل عرق تا دست احسان بشکند  اشک باید کاشتن چند آنکه طوفان بشکند</p>	<p>باغ نیز رنگ خون نیست آسان بشکند  هنگامی عرصه موهوم امکان کجاست  آبیار ما ادب کلان گند از حسرتست  زین چرخ موم مندم چشم خواب بودم  اشک مژگان پرورم از حسرت جان  تا قیامت در کف خاک که نقش پای است  نیست غیر از شرم حاجت برگزاکرم  بایستی قابل سر سبز امید نیست</p>	<p>دوای حیل  حیثیت  بود دروش  چنینست  ما سواد  رنگ تو جای  بسا درنگ  که چو یافت  قجای گل  کنده غمان</p>

بر دل با یوس بیدل پشت سستی میگرم  
 غنچه این عقده کاش از سعی دندان بشکند

نقش دوی بر آینه من بسته اند  
 آفاق نیست مرکز آرام همچو  
 ابنای روزگار برای گوی هم  
 بیگانگی تر وضع نفس مال میزند  
 ما را همان بخاک در مجز و اگزار  
 رنگ دست اینکه برویم شکسته اند  
 زمین خانه کمان همه یک تیر بسته اند  
 خنجر اگر شدن توانند دسته اند  
 این رشته تار نغمه و افک گسته اند  
 و اما ندگان که آلبه و آن شکسته اند

بیدل بخت است که هر طلسم آب  
 نقد نیست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار رفت دیده بخت و دوچارانند  
 مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند  
 پیری سر زنجبیل عمر که رشته است  
 آنجا که من دست نفس عمر می کشم  
 یا سمنند او در خط اطهار ناله  
 خود او را پی عقده محرومی آر مید  
 ز زهار خون گل بر آبجانی آنقدر  
 دل را پدیدان از مگروی تو بر بند  
 با ما نشان برگ گل آن بهار بهار  
 مشت غبار من بره انتظار ماند  
 مزدور رفت دست هوش بر بار ماند  
 دست هزار سنگ بر سر تشرار ماند  
 چند ان شکست دل که نفس غبار ماند  
 در بحر نغمه گوهر من در کنار ماند  
 شد سنگ ناله که درین کوه هسار ماند  
 آن گوهر گنج بخت همان خاکسار ماند

نشان گلزار  
 آینه ای گل بوق شکر از وقت  
 چو قدر زلفش کشد به چوین  
 هم نهد از انکاب نهایی  
 چو آید در لب زلفی آرزو در دست  
 کاسه گدازد به چوین خنده کلاس  
 مس و بیجان غنچه است ام خیال آینه  
 بستام و ز دل شکسته کجا بروم  
 چو بارم آید کجا گل سحر بخت  
 ازین چمن به کون قون و رب  
 وین قوی می شود کجا ک در دست  
 خیمه هم پیری زنی که در دست  
 خورشید رنگ دور آمل به حجاب  
 بیست و یکی از قطار آفتاب  
 سید کرد آهوی را نشان به سپاه  
 توفی از شکست با کوه دراز  
 به پلوانست با کوهن اسرارش  
 تا میخیزد ازین قوی طلب بدام  
 لذت آهوانند به یادش  
 بخاکد

	<p>بیدل ز شعله که نفس برق تاز است  دغی چو شمع کشته لوح مزار ماند</p>	
<p>دیوانه هم از خار میسلان گلدارد  جای گلگانه است که انسان گلدارد  امروز دین نخبم احسان گلدارد  مکتوب من از شغوی عنوان گلدارد  آدم نبود آنکه حیوان گلدارد  چندانکه نفس منزند انسان گلدارد  مضمون گل از بستن چمان گلدارد</p>	<p>از نینب اگر آتش سوزان گلدارد  از چرخ نه هر آینه یازان گلدارد  ز هزار بخود نیز ترحم بنمائی  اظهار عرق خجالت دیباچه تیرم  ای خجیر از دم خردان شکوه چه لازم  مجبور فخر آنچه تکلم چه خموشی  در نسخه که کیفیت این باغ وفا نیست</p>	<p>باز نشود شمار پیش  سرباه به یوزن میدن چنان  دهد رنگ از طمست لایع نبدون بل  چراغ سید دیدم قفا را برم ذوق  سیر چون بود در غیب تو در غیب  چنگ سوار بیان را از این نند غیب  دو عالم گدازند به شگفتی غیب  چو در دفتر در پیش می توانی قیام  که در دست نگردد به کوه مبارک  دیوان بیدل ز غیب  ۱۳۴</p>
	<p>بیدل هوس دغ محبت نه فردوسی  امشب که تو داری چو افغان گلدارد</p>	
<p>اصطراب نگ بر هم خوردن آواز بود  یا وای ای که این آئینه بی پروا بود  ورنه شست خاک ما هم قابل پروا بود  طفل شکم چون شر در سنگ آتشبار بود  ورنه این عجزی که می بینی غور ناز بود  عمر عیانی ما پرده دار راز بود</p>	<p>شکب در بزم خوب قانون خیرت ز بود  صافی دل کرد مشتق لوح صلابت ز شد  عشق بی پروا مانع امتحان ماند  نوبهار الفت دغ محبت نیستم  دوری و صلس طلسم اعتبار ما  در خور کسوت کنون خجالت کش سرنگ</p>	<p>بایدان چو کرد منش  ای که بفریش چید  دین بگذر آهوی دلبه  گل کرده در سینه اش  زنگ نیش بر آورده  کرمی صیاد امثال  کریه خیانت خطاست  دشت سبک است  واخام هم غبار خال نام  میرد به چو غبار بر  بیبود</p>

کاش با هم بگردم با خودم بیستیم  
یک گهری با طبعی بگره مکان گل کرد

شمع در انجام دماغ حشر آغاز بود  
هر سری اندوخت جمعیت گیر با یک بار بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان  
تا خوشی پرده از رخ بر فلکند آواز بود

تا گرد با باج شریانی رسید  
دیو اکان هزار گریبان چیده اند  
در جستجوی بانگش ز حمت سراغ  
عبادت نگاه عالم انجام شمع باش  
زاهد دماغ کعبه بگوثر رسانده ایم  
آخر بزرگ نقش قدم خاک گشتن

سعی طلب بر آبله پانمیرسد  
دست طلب امن مهر انمیرسد  
جلبه رسیده ایم که غم انمیرسد  
هر جا میرسد بهتر تیر پانمیرسد  
معذوره کاین خیال انمیرسد  
انگیزه پیش پا و کسی و انمیرسد

بیدل غریب ملک شناسای خودیم  
جز ناله بر بسکیمی بانمیرسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد  
در آن شور قیامت شده نشیند  
فیض آزادی اگر در کشاید چون صبح  
نیست دیوانه کیفیت صحرانافل  
چشم تاباز غالی شتره بار و بقفاست

نشاء زین می بچوش گرفتن دارد  
پیشونین سبیران گوش گرفتن دارد  
یک رسیدن بعد از غم گرفتن دارد  
از جنون هم سابق هوش گرفتن دارد  
خبری پشت خم از روش گرفتن دارد

بر ما اندر خک بکنند  
صفت جلوه با تیرگی کند  
است آموختن و بس با من  
خیال محاسن و بس با من  
نونم کسی با نونم  
چون کسی با عشق  
شست خاک آدم نیست با عشق  
زنگ عالم نیست با عشق  
اوراک یعنی آن هم معنی ندارد  
امدیت را بنامی حکم او دولت  
۱۲۵  
علت دم او در آل اسفند اول انجام  
که در دو دیده هدایت تمام  
تو محقق عالم بدان بود لفظ معنی  
آدم چنانچه گوئی آن بدست  
بازی داشت که با آن بدست  
داشت به لب چاه لاریا  
نان برنگ صفت در آب کشد  
بودت مثل بازی گوش از نظر باش  
گرفت در گوش از دهن بیرون  
عقله در دهن از نظر باش  
کازین که در دهن

<p>بسبح قانم از نعمت الوان بیدل رزق خود چون صفت از گوش گرفتند</p>		<p>در کسب و طریقت و عبادت پسندم مظهر انصاف گفتند که این جایان دریافت گفتند که این فادت کرده فضل سبوی پیش از خود بود استطاعت زود بر سر جوی بود از دستش آرد نگاه بتان ای سبط بود از دستش آرد تعالی داشت به با یک پیش از خود بود چون خودی بر کائنات پیش از خود بود از خودی غیبی نعل به از دستش آرد بی رحمت به از دستش آرد دیوان بیدل از حکایت</p>
<p>رمز آشنای معنی هر خیره رسوا شد عظمت سببه مشتاق خوار از فساد نعل مار برنگ شبنم در آشیان خورشید برقی زد و در دارد مینگامه تجلی</p>	<p>طبع سببه فضل است ارش پدربنا شد بر دیده بخت نکلت گوش کر بنا شد باید بدیده فتن گریبان پربنا شد ای بنجود آن سینه دل جلوه گر بنا شد شاید مانع طاقت وقت درگربنا شد شبنم چه داناید گر چشم تر بنا شد ای عالم تا شا بر خود نظر بنا شد</p>	
<p>وله</p>		
<p>گر شوق بر اهت قدمی پیش بر آرد آنجا که خیال تو دهد عرض تمبل نومیدی سود از دگان تیر و عا با برق سواران چه کند سعی عبام</p>	<p>چون ناله بنالیدم از خویش بر آرد تنهایم از هر دو جهان پیش بر آرد امید که آن نوحه نوبتیش بر آرد وامانگی هست اگر پیش بر آرد</p>	
<p>بیدل چمن آسای گریبان خیال است یار ب که شود آنکه سر از خویش بر آرد</p>		
<p>جنون اندیشه را بگذرانان تو بدانش یار ب که چند آنکه سود آید چه چاره</p>		

چند

تعلق هر چه باشد محتاجی درون هر چه از  
نگه محضال دست اما چشم آن ارم  
چه امکانست طی کردن بسبب احسنه شفق  
خوش طبع امید پر فشانهای اندازش  
نفس بر هم نیندازد و مانع صبح نوسید  
برنگ شمع مجنون گفتماری بی ارم  
ز اسباب بدین هر چه چیزی فکلفت ز  
جنونم دروغ شد از کسوت تو خود دار

بلکوهی است مل شسته بر خود هر چه  
که دل هر جا است شکی کرد و چه بر چه  
چو مرقان هر دو عالم بگری بگری چه  
که صید مجازند فرصت نفس شری چه  
و عای اکنون خود را بطور دیگر چه  
که زنجیرش گرازا با و کنی چون بس چه  
آه سپید کند از هر کجانی بشکر چه  
گر بیانی جو گل این کنم تا بر چه

بر مقدمه انوارشان  
علم شسته نگاه می باید که با برفین  
قابل بسد زنگان دست برفین  
چون آتش شست جان با برفین  
گر می کند گوشه با برفین  
نیز از در می این برفین  
غیب ز حال سوز گران  
سابق هر کج این ساز برفین  
نفس را در وقت و صورت برفین  
مهرش بفتوای انداز برفین  
عادت اگر با برفین  
بای انقد برفین  
هم نوازند خوابانند در برفین  
عبادت ز اشغال مست و در برفین  
هنای او به بیان برفین  
فهرست بکلیه برفین  
چون برفین نیست به برفین  
برفین

کس بیدل سببی وحشت او خود بر نمی چید  
ز غفلت هر کجا گرداب از کج بر چه

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند  
بیدماغی دست گاه مشرب بیکتیم  
انتظار بخودی ما را جنون چایه کرد  
و اصل مقصد ز خاموشی از و چاره  
عالی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد  
دیدنی ویت نادر و طاقت شوقین کرد

عام غمنا سپرو از کس تنگی کند  
خادم آینه با برد کس تنگی کند  
خلق مستان از شراب میر ترس تنگی کند  
چون بنزل آید او اجر س تنگی کند  
بر نفس بر پرده بیرون نفس تنگی کند  
انچه بر گل و اشود بخاوش تنگی کند

عادت اگر با برفین  
بای انقد برفین  
هم نوازند خوابانند در برفین  
عبادت ز اشغال مست و در برفین  
هنای او به بیان برفین  
فهرست بکلیه برفین  
چون برفین نیست به برفین  
برفین

چون سحر بیدل بقلب من مستی برین



گر خیال خویش تا بال نفس تنگی کند

در آینه زوره غبار نظر بود  
نقاش هوس خانه مد نظر بود  
عبر کرده ام کارگر شیشه گری بود  
جمیعت بی مال پریان پر بود  
ز یاد که آینه برست و گری بود  
آسودگی شعله کین سفر بود  
در پیش تو آینه شکستن نبر بود  
خاکستر تا قابل عرض سحر بود

آن روز که چیدائی مارا اثری بود  
نقش نر و میدیم بعد رنگ تامل  
دل رنگ و میدان بنامید که شکفت  
از دوت پرواز بجائی رسیدیم  
گنداشت فلک با تو مقابل دل مارا  
آخ بنخو دم بود برآه تو شستن  
دل کشته سیکتائی حسن بست و گزند  
افسوس که دامان هوای گرفتیم

نیک و بد عالم همه عنقا صفتند  
پیدل خبر از هر که گرفت خبر بود

مقیم عالم نازند هر کجا هستند  
کسان کشان زه ناز پرز بر هستند  
شوند خاک غبار نگاه بستند  
کجا که شته چو آینه تیر کشند  
که ساکنان ادبگاه نیستی هستند  
شکستگان همه آواز سودن هستند

گدشتگان که ز نشویش ما دور هستند  
ز آفتاب گدشته ست در ابریت  
چو جلوه با که چو بنم هو ایان گشت  
نمی توان بمان خانه فلک آسود  
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز  
که ام موج ندامت خورش طاق است

نداره و کله شوره زید ما  
نقش هم در صورت چون سر سبز  
نقش ای صفا کله برین نارسان که نور  
نیر سید و پرواز بجائی نظون که کوه  
جوانی در خیال جهان بی خنده است  
نظان در سطره وضع عکاسند هفتی  
دین چون کله در در گمان هوش  
هموم بفرین بیفتت لاکستند  
دو حال است دردی جانستان  
۱۳۴

دیوان بی دل صاحب  
عالم کون هر چه بنما ز نور سید  
تفتتای غلبه بی از هر دو صفت  
ز خار و دایلی که گزید با می خاص  
کرده و اینی در سر که ز فرغ بود  
که زین آرائی نسق عیان پر افشار  
با جنب آرائی نسق عیان پر افشار  
چو هر شانس از نظرات با اعتبار  
نوت که حال غمخوی است موش  
خاشاکه در صفای که کو تو قدرانی  
با وجود استفاده در استایل یعنی  
افتاده است

درین زمانه سخن مویاس شد بیدل  
 و میداده عقده دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آئینه مستی نشود یا تجربه باش که بگذشتنم از عالم وهم ضعف سرایم از لاف غرور آزام خون عشاق طون در گریه لعل دارد عشق اگر عام کند رسم خود آریها آه ازین مرغ که خاکستر شوق آلودم خامشی پرده اندازد بر آسراست	نیست مکن که کند کاری عالی نشود نفس امروز نوبا آئینه وی نشود من آبی که در گریه گردن دعوی نشود نیست آن آب از چشمه که جاری نشود محلی نیست درین دشت که لیلی نشود در غم سر تو و آسوز دقمری نشود نفس سوخته یار دم عیسی نشود
--	---

تاب سیلاب فنا و نگذاری بیدل  
 با خبر باش که خست تو نمانی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود بجا لیکه ادب محو بی نشانیم است غبار مهر و جهان در سرخ با چون کن ز بسکه الفت مردم عذاب نفسیت	ز خود بر آمدن ناله بی اثر نبود هوس اگر همه عنقا ست نامه بر نبود ز رنگ بلغمه در هیچ جا اثر نبود فشار قبر چو آغوش کید گر نبود
--	--

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل  
 ز عرض نغمه خود حرف ساز بر نبود

مغایات بازش  
 باسم دولت که مجال حق است و کلاه  
 در آینه ز نور ارباب صورت جان بستند  
 قدرت جلالت نفس با قوم بود  
 در زین خوار نبوت معنی دولت یعنی  
 عرض حال مستقیم تا بر سعادت  
 شهنشاه مستعد از دولت با سر دولت  
 خلق نسبت نشسته ارباب دار و دانا  
 اقتدار حلالیت هر خلقت توفیق  
 برایت می پوشد سر از حجب نبوت  
 ۱۳۹  
 بر می آرد پس ولایت را از حجاب  
 انضای حال نظمی نبوت تصور کرد  
 عرض بود و معنی مستعار جان جان  
 تصرف این دو کیفیت برنگ بود  
 دمعی لایزال در مزاج ایمان  
 سازد صفت و قدر تا من در هیچ  
 از در غضب با خلیل و وقت در خط  
 امکان جاری ازین فنون و فنون  
 پروردگار و انجمن است حق

جانش این دره چندان پیشه پیدا میکند  
 هر کسی مرفوردهت پیشه پیدا میکند  
 تاپری بی زده کرد و شیشه پیدا میکند  
 نخل این باغ از خمیدن پیشه پیدا میکند  
 فی گروه از تنگی این پیشه پیدا میکند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند  
 دل مفضل نوا او غمخسرون پیشه پیدا میکند  
 اقتضای جلوه او نقد همید رنگ  
 وز زوال غیر وضع قامت پری  
 عرصه آفاق جای جلوه یکانه نیست

دین سزاوارند به نظر  
 که در اندیشه چنان است که در  
 دست افشانی این ملاح و قلیل  
 و آگاهی بر او خاطر کار در شن نیست  
 و در دستگاه زمین با ملاطفت در دست  
 این سخن غمخسرون نمونند بر سران  
 قطعه سزاوارند به نظر  
 عمل است به چون خلقت نمودن زرد  
 عمل از این رنگ شده بدان مساکوتی  
 عطف سزاوارند به نظر تا بدان چون

بسیل از سیر تامل خانه دل مگذرے  
 نقشها این پروه اندیشه پیدا میکند

تا قیامت منتش بی سنگ ندان بشکند  
 سنگ در آتش فغان آتش آسان بشکند  
 سنگ اگر در دست حاجی همیشه آسان بشکند  
 کرد آمان به گهریرون آسان بشکند  
 یار با این مینا همان در طاق آسان بشکند  
 ای بسا گردن که از بار گریان بشکند  
 دور مزرگان از غبار چشم حیران بشکند  
 اخی خود اوردیده آینه مزرگان بشکند  
 کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند  
 رنگ میاید کلاه ناتوانان بشکند

از قصه بخوان مسک که کسی نانشکند  
 بی مصیبت گریه بر طبع در شترت شود  
 باد شتان ظالمان احساب عبرت  
 زیر چرخ آرمه ای که گدازد گرم  
 بر خاقل خانه بروی او دل بسته ایم  
 با تامل که شود در خیال نیستی  
 سانه قربانیاں از سرست کاشن فاده است  
 به چکس در بزم دید از نقد گشت  
 بر نمیدارد تامل نسخه دیوانگی  
 عجز نیادی بر اسباب تحمل بار چند

چون در این سیرت  
 چنان که در چرخ و در وی صفاست  
 چون در این چرخ و در وی صفاست  
 در ویه پوشیده با خود وقت بر دست  
 مظهره در کونست خانه زنگ  
 با این نشان آینه بینه ای که  
 به چرخ و در وی صفاست  
 به این نشان آینه بینه ای که  
 به چرخ و در وی صفاست  
 به این نشان آینه بینه ای که



مقیم خانه آئینه بادی نفس باشد	بدل مانده از لاف نامرنگ کن	<p>تغذیه و علم به کسب تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن تعمیر و تمام کردن</p>	
شکست رنگ امیدست تپایی مایدل	ز سر مامشو غافل اگر عبرت هوس باشد		
شب که جز باس بکام من باوین نمود سعی پرود از من آن خر عرقی خردی بجای گوشش را باب تمیز انجمن سبای بیست	نال هم غیر صدای گفت فسون نمود اشک نیم انقده در شش ششش مکون نمود دور نه بیتابی دل نیز کم از کوس نمود		
در نظم کده سیر محبت بیدل	نال فریاد دلس نیست که تا قوس نبود		
از نفس جم دل پریشان میشود دانه را از رشیه موی سر پریشان میشود چون دن انقده خط از مسطر پریشان میشود خاک مالکم نم نشد کمتر پریشان میشود هر که پایرون نهد زمین پریشان میشود	ناله او در خیالم گری پریشان میشود میدهد سر سینه این همه ماتم نشان جاده سر منزل جمعیت ما راستی است هزه گردی شاهدی نفعایها است چون نفس ز نهار ترک آشیان انچه		
خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست	خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود		
از تغافل ندونی ترک سبب باید کرد گرد و آلودگی کوی فنا خواهد بود	روز خود را ببارقه شب باید کرد خاک رود دیده آندیده طرب باید کرد		

۱۲۰

دیده را که چمن برود دیدار تو نیست  
 آنقدر شریفتره که گس خمار تو ایم  
 جیب هر بوج طرکگاه حضور دریا  
 نم آبی کف خاکم بهم آید چنته  
 یک تخیر و جهان در نظرت میسوزد  
 باعث گردید برین شست اگر چیزی نیست  
 ترک لذات جهان مفت سلامت است

بتماشای گل لاله ادب باید کرد  
 که ز خاکم بقدر آب غنیمت باید کرد  
 فدا خود کن کبریا اندیشه زرت باید  
 هر چه آید ز تو کار نیست عجب باید  
 آتش از خانه آئینه طلب باید کرد  
 اطمینانی نیست به سبب باید کرد  
 این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

غنیمت است که  
 از آن قدر از سخنان  
 رسانند در پیش  
 نه پیشانی  
 غنیمت است که  
 از آن قدر از سخنان  
 رسانند در پیش  
 نه پیشانی

بیدل این آنچیز هم دیگر نتوان یافت  
 و هم هم مفت تماشاست طلب باید کرد

مگو ز دلمی ز یاد ز تقوی گفتگو دارد  
 عدم از سر بر جوشان دست شمع محال دارد  
 ز بس برده است افسوس آن خود به بار  
 سماع عاقبت غمهای زامون بر آن  
 اشرای کمال حدت است افسانگت

دماغ عشق شرارست هر گفتگو دارد  
 شامل کن خموشی تا کجا با گفتگو دارد  
 اگر از امر و ز میر می ز فردا گفتگو دارد  
 ندرتی بوی حمیت ز بار گفتگو دارد  
 برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غنیمت است که  
 از آن قدر از سخنان  
 رسانند در پیش  
 نه پیشانی  
 غنیمت است که  
 از آن قدر از سخنان  
 رسانند در پیش  
 نه پیشانی  
 غنیمت است که  
 از آن قدر از سخنان  
 رسانند در پیش  
 نه پیشانی

عیار گردش چشمی هست ستاپای باییدل  
 زبان در سر گرد هر که از ما گفتگو دارد

دلدارم قیم دل باشد چه باشد  
 حالش بهین آینه باشد چه باشد

<p>روز سیه باشد چه باشد تیری که از آن شصت خطا شد چه باشد دست توی گشتت نماشد چه باشد گیرم که ادبای بجاشد چه باشد</p>	<p>چون سایه سر را در گلی نگریم چشمش بخلط سوی من انداخت چون سرو علم کرد مرالی بری خویش زین یکدو نفس عمر میان من و دلدا</p>	<p>نفس سیه روی آبی اشیان در وطن سوغت نماند نفس پر افتخالی که در اندیشه چون سپیدان مبدل در گهای شکسته بهرادار بستانیم هم در زوادم نفس نشان دارم در سراف طیش است نفس نشان دیوان بیدل ۱۳۴ ازین بجا که ازین است سعی موم بیتا میباید ازین بجا که ازین است بکس که در حق ازین بجا که ازین است بکس که در حق ازین بجا که ازین است بکس که در حق</p>
<p>در گرد سحر چه پروانه هوا بود بیدل نفس آئینه نماشد چه باشد</p>		
<p>که چه دستار چمن بر سر می سپید شش حبت کلفت گریست آرزو با همه بر بال بهامی سپید جاده بیخوله آواز در امی سپید بچونی صد گره اینجا بعضای سپید رشته هر که کند نار بجای سپید نفس از بی اثر بهیاد عای سپید</p>	<p>حسرتی در دل از آن قبای سپید چیز زمین چه فلک گوشه زندان دست استخوان بندی ابرام ز بس پیرست وحشی هست زین شست که چون ناکه با چه تدبیر نوائی برخاست عبرت مرگ کسان سلسله و حجت قدرت افسانه ابرام خواهد بیدل</p>	
<p>وطن در چشم بلبل میتوان کرد به مستی جز و راکل میتوان کرد اگر گوی تعافل می توان کرد ز بستی هم تنزل می توان کرد</p>	<p>اگر نظاره گل می توان کرد محیط خودی منظور خوشین است نظر بر خویش و آگردن مجال است اگر اینست عیش خاک آری</p>	

بوی آوری





<p>هر قدر خون بخورد این شیشه قطن میکند          حیدر جوش ز زندگی چندین تنج میکند</p>	<p>بر لب ماخنده یک شکوه در دست          گاه بر خاشاک که بر بوی چید دست</p>	<p>بیران غیاض تو اندر گوید          نایت گمان در دین دست آوی          شخص حسرت در کشا دل این پیگاه          غفلت دستگا و فضل در کس نیست          پر بهانه جوست در کس نیست          این غافلده های غفلت یک آه است          نقاب دل گاه می کشاید در خواب          در یک فنوا در کردن به گاه بر یاید          تا در عین سری در پیش آنگند          و کسری حال فیدان زنده غراب          در میان تیر ل...          ۱۳۶          فرزند بود از غفلت          چشم که در چشم است          اگر در چشم است          انسان اول در بیج احوال          فو دست اگر در دست نیست          سفرش بپایان مگر دوری و بی بار          و اگر در دست است غافل بود ای          درفش نیگار در دست نیست          بر و بایست سفرست و در دست          در دهن</p>
<p>موج چون بر هم خورد بیدل همین بحر است          کم شدن از وجه هستی جز ور اکل میکند</p>		
<p>یار بچه جرات مژده برداشته باشد          قاصد مگر ز خویش جز داشته باشد          این رشته می است دو سر داشته باشد          شامی که ندارد چه در داشته باشد          جز سوختن آتش چه در داشته باشد          این فزه پلیدن چقدر داشته باشد          رنگی نه میدیم که برداشته باشد</p>	<p>چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد          مارا با دو نگاه حضورت چه پیوست          ماوس و حدت گمان غمزدی نیست          افسانه نهنگ نامه او نام می رسد          ای خیر از عشق موج ساز سلاست          از وحشت با دل کس نیست نهار          ناکام فشرده چون در رنگ یا قوت</p>	
<p>بیدل حلق سلسله عبرت امکان          جز مرگ چه ارث پدر داشته باشد</p>		
<p>سرمه گریم با که تا بتو آواز رسد          همه محویم اگر آینه پروا نرسد          که مباد اسر حرفت بلب گنزد          بسی آن عیب نذار و که نواز رسد</p>	<p>کیست از جید بان سخن ناز رسد          در خوفت دل دعوی بیداری نیست          خدای شمع ز نشویش زبان آرا          ماوس آن عینیه داری جهان رسد</p>	

سحر جیب از نفس شمع عرق میریزد  
 و امن فرمت هر چیز که در گذار  
 جز و آتش همه جا آید نه شود نیست  
 خاکساری اثر خون چو آنه لپندو

یعنی آنست نوائی که بان سازد  
 تیره اشک محالست بهم بانه رسد  
 آه از انجام غم و ریکه آغاز رسد  
 عجز بر هر چه رسد سر مه باواز رسد

باجاز جمعیت علم  
 عالمی در تلاش بجای می کشد  
 و یکبار از خلق تیره در می ماند و دیگر  
 هستی یافته و میاز و نقد عاقبت  
 قی در آن که هر جا بماند  
 دوزخ و جنت خود و سر جای می ماند  
 قه نعم رسندی سخن سرگشته  
 نظم تصدیق است ای سرگشته  
 که آرزوی او سید کائناتان طلب را  
 جاده بهر سوز است  
 ۱۲۶  
 عشق است در کائنات  
 نجات معبودان  
 تمام خورشیدین عالمی که هیچ  
 فنونیت و دینش بر باد بر نماند  
 کینه متعجب غبار بگشاید  
 و عده گاه امید از پیش در  
 نظم آنجا که میقتل آینه دار آفتاب  
 پیراست تیره روز است ای بی با  
 علمیت

مدعی در گنده راز دعوی طرز بیدیل  
 درس مشکل که کیفیت اعجاز رسد

بوا سو ساز سنگ سحر حفظ نمیکند  
 نیست بعالم جنون گردش رنگ عارض  
 زخم تو آنچه میکند باد ابله خندان  
 منع عنان لبران نیست چه عاقلان  
 سایه دور از آفتاب معتدلم خود است

در نفس حیاتها یاد وطن نمی گند  
 به چکس از بر بنگی جامه کهن نمیکند  
 صبح نکردی با هوا گن بچین نمیکند  
 بلبل اگر بخون طبله غنچه سخن نمیکند  
 طالب وصل و شدن ضروری نمیکند

نیست و میکه شانه وار در خم فکر زلف یار  
 بیدیل سینه چاک هم سیر ختن نمی گند

بار غیرت سر شترگان خمیدین  
 شمر کاغذت آواز ه صد پرواز  
 نشو و حکم ازل منع بند میر کس  
 بی طلب دولت عالم همه ساز دست اینجا

آنچه زیر قدم تست بیدین  
 صفحه آتش زن اگر مشق پریدین  
 بلمان فلک افسوس کشیدین  
 حرص مشکل که برنج طلبیدین رسد









<p>در دوگان و هم کن بسیدل قماش غیریت خوف و شیهاست اینخا غیره از ما محسره</p>		<p>کرمی باقی نیست و کله سعی تمام که خواسی است سلطان انقلابی استی استقامت و توام باده و الیغی میان در فوجیات نیز خدمت و در برتنگام تا بغض فوج نمیست و در راه از جمل ملایک نهانند پیدا و آفتاب تا جوی خال ناله در گمان طبیعت سادوس قیام کرد انداز حسن تجلیت به کمال و آن جلوه نماید با هر تجلیت کمان از این قشور طلسم ۱۵۲</p>
<p>زین بحر کین دو آینه دست تریا گیر گر تشنه جو آبله از خویش آب گیسر گنجینه خیال با میزد و اگزار چون یاس اگر گزاری دو عالم تریا گیر کیفیت بر نشاء عرفان نمیرسد چشمی خویش و اکین و جام تریا گیر خاموشیت نظر بر حقین ناز کردن آئینه بصیط نفس چون جا گیسر از به نفس که ناله ندارد و حساب گیسر سید روی از جنات اعمال بندگیست پرواز خشت خاک از راه چو گیسر قاصد سوا نامه عشاق نیستیست</p>		
<p>از نسیم فیض تقدیر دست میچسب بسیدل تو به خوری دل ابد کبگیر</p>		<p>و از جلال سخا کفایت چلی راگ نگار و از باغ نظر آفتابان عالم صورت شمع در بی صورت عالم نور از جوی بلستان قبل قائل خرابی روز طوگرتن تقصیر از خون و موت مخل هم کمان بر آید از تندی قطعه همین چشم است از غزل فرد زشت اینجا نگاه و اوس انیا عاشقی با و بی نگاه و اوس زاد و اوس و بی نگاه و اوس باید که کفایت</p>
<p>خاک مانامه با بجانب یار عیش مزد خیال نومید سیت چون که کسب عجز آسان سیت شاید آئینه هب ار آید طایر گلشن قناعت ما فرستی نیست نقد کیسه صبح</p>	<p>ای نویسد و لے بخط غبار حیرتی خون کن هب ار انکار سر کفگیر آبر و بر دار تخم اشک بیا و حبله گاه دانه دار در زبستن منقا ای هوایان ات نفس بشما</p>	
<p>سخت نتوان گرفت و امن و بهر</p>		

چون







بساز رفتن است آماده چون شمع احتیاج است  
 جناب بی سرایت پیامی دارد از درت  
 نگاه تاوانش سر مره کرد اجزای بکاز  
 خرام سیل در ویرانها دار و تماشای  
 زبان بخودی افسانه تحقیق میگوید  
 سواد آتظار جابه تاخست کن روشن  
 بانصاف جیاتا پرده بر روی هوس بند

سر پای خود ای غفلت چشم نقش بانگر  
 که ای غافل زمانی خویش را وقتش بانگر  
 ز رفتارش قیامت می رود در بانگر  
 قیامت دستگاہی های این گان بنگار  
 که عرض هر چه خواهی چنان ز خود بر بانگر  
 بعبرت استخوان سر مره با بال همانگر  
 بان چشمی که خود را دیده باشی سوی بانگر

چهارم است که کمال مال خویش را بکارد  
 بیچاره است که بیست و بیست بار بکارد  
 تا در اسم را بنده چوای تازی رخسار بکارد  
 قیامت کند بنده را چشمش بر سر تازی بکارد  
 غبار چشم بر جویان ز غبار چشم بکارد  
 لبش بر سر و خنده را بنویز ز غبار چشم بکارد  
 باین طبع آرزای ندامت از جان کنی  
 باین مقامی از نوست در زمان کنی  
 ۱۵۵  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

که درت نیز او با مندر اینای جهان بیدل  
 دمی حاجت و مانع این عزیزان را صفا بنگد

دیکه شعله و حسن تو داشت خون جگر  
 سرخ از صبح میهای عرض گم شدند  
 طبعش کدورت تم از طبع منفعل برود  
 نداشت مانده عمر بی فتنه  
 گرفتیم آنکه بخود و اسی چه خواهی دید  
 فروغ محفل بی آبروی نیست هوا  
 در ای قافله رنگ سخت خاموشی  
 ز نیک بد مژده بسبتن هجوم عافیت

چو آنکرم عرق چهره بود خاکستر  
 نموده اند مراد شکست رنگ اثر  
 نمیرود لبش اندن غبار در سن تر  
 نمک ز دندان کباب مرز خاکستر  
 چو عکس بر در آینه احتیاج مبر  
 بجز نفس نتوان رفتن از بساط حشر  
 خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر  
 خار خوابکش گرفتندی باین دستبر

دیده تا به بزرگان چه حیرت آید از تو  
 ز نظر منوان قربانی سباده کوسه بشوق  
 خالی ز آشیان تنگسته بالی بر روی  
 می نگارم به قناعت کویا با نام چسان  
 در اشت با دی نگارم به کوه می رنگ  
 فهم از سوسلی ز رنگ یقوام از باری  
 شکسته ملک

	<p>تظلم تو بجائی نیرید بسیدل درین مساطا هو اینجی ز جیب مدر</p>	<p>اعتبار سالیج ایاد می نگارم ، ادب بکلم نیاز از دست بین آینه دارده بعد از سنگ ناز</p>
<p>گر بر طراوس دامن در کمر دار و بها هر که گرد و بملت برین فطر دار و بها آنقدر چیزیکه برین رنگ دار و بها در جنون سر و امار این خبر دار و بها چند روزی شد که ما را بخیر دار و بها از تو چشم آشنائی اینقدر دار و بها رنگ هر جا رفته باشد و نظر دار و بها</p>	<p>سیر گلزار که یارب در فطر دار و بها موجبیم حسرت حجت تو بستم کند نیست در بار و باغ اشکفکان بچمن ای خرد چون بوی گل دیگر سرانگه کنه در سن فطر تیم و آگی سرانگان ساعی چو بوی تو از قید این شهر ز مدگی میباید اسباب بر تقدیم</p>	<p>داده و نیکای بی بادی نگارم ، دروغ نظمی خنایم آنون که برینم از نو گانده بیزون ، نه نهن دل بخت مهر و نون پیش خضادی نگارم ، بیرون ز کرد نموده انا ز اسم دارم ، بیرون ز کرد نقش زبال عقاب ، بیرون ز کرد پیش خنایم آنون که برینم از نو گانده</p>
	<p>چند باید بود مغرور طراوتها و هم شبنمستانست بسیدل چشم تر دار و بها</p>	<p>نکستیم ، بسیدل این خانه جز از باری حکام ، درین بستان سجده کوی خودم از من فسون بس کبر نام بسیدل کمال این سخن دوستانه نگارم ، سخن در هر فطرت بخون شمشیر چو نفس جویه باون بوس نشسته زبون ، بسیدل بستان تو نقل باد که میکشد ، کز آن چون</p>
<p>خیال زلف که وا کرده در زنجیر نشانه ام بسره امتطاج چون چه ممکن است ز سودای طره استن بدستگاه سپهر فریب توان</p>	<p>که عجز میکند و ناله جاه در زنجیر هزار چشمی از نگاه در زنجیر نشسته ایم بر روز سیاه در زنجیر شکست ناله بخون کلاه در زنجیر</p>	
	<p>بجوم ناله ام از راحتم گو بسیدل کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر</p>	

کتاب

تا کتم از برین مورنگ مستی آشکار  
 سخرتن میتابد آخر از کف افسوس من  
 غم نوای کوه که از ما واکشند در دوی  
 دل بندوق و صوفی نشی میزند بر روی آب  
 سرتاب باز خاک خشت دهن میونگی  
 ای که پوست نغمه از بال پری و آید کشند  
 انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست  
 باتن آسانی ز ناکم فرصت تو ان گذشت

جام میخوام درین میخانه یک طاق  
 دامن تر آتش خود میزند برگ چنار  
 آب هم در ناله می آید بندوق کوه ساسا  
 ای هو من آئینه لبشکن سخت دیگر سنگ کل  
 شانه در کار دار دریش خند رو درگا  
 بر سنگست شیشه ماهم زمانی گوشت  
 گر تو مردی این خیال پوچ از خنجر بر  
 برق هم دار و حسابی با خنجر آتش سوا

تجربت به زاریست  
 نمک زدن به خوش طاق و خوش  
 چو خنجر ز نایق خوش طاق  
 نعتت شمع سپید کینین دن به ظهور  
 که رسیده تو به خنجر خنجر  
 جفا تو در آرزو در کجایم که بر کبریا  
 جنان رنگ خنجر از غم خنجر  
 به جوان خنجر است اگر زین من سید کینین  
 ز نایق خنجر خلق اودن کجاست خنجر  
 زدن به نشوی حاجت و در را

له زاریست که در قرآن می بخشد ۱۱

از نفس با صبح توان بخیزد و در جیب عمر  
 روزن این خانه بیدل تا کجا گیر غایب

از بسکه زو خیال تو ام آب و نظر  
 ای جلوه انتظار پری شیر شیشه  
 خون شد دل از تکلف اسباب  
 بیچاره آدمی از تکلف کجا رود  
 کلاما چه شبنم بس و چشم جاود  
 مفرگان شکسته ام زر گران در نظر  
 جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر  
 یک لفظ پوچ این همه اعراب در نظر  
 او هام در تخیل اسباب در نظر  
 اگر باشد رعایت آداب در نظر

نفس  
 ۱۵۶  
 بوس از نای گل زدن با نایق  
 رعایت شده تنگ پستی دولت  
 کجاست گوشه لای که توان با نایق  
 زدن به بگذر ز صاعقه کجا  
 بیخواب چمنست به سر زخم کجا  
 که زدن به پای هم بر زه خنجر  
 سبب عشق کمان شوی ز شای  
 کمان مرو به خیال باطن کجا  
 ای صوفی خنجر سبب کجا  
 اونی که بیدل با نایق

آسوده ایم در کف خاکستر امید  
 بیدل گریست بستر سنجاب در نظر

<p>صبح شد بی پرده از خوابان کار  نمیست بی سعی بریدن پای بی قرار  کامی حریفان نیست اینجا فیت بار  غچه را بعد از میدان میشو دستار  همچو شبنم کاشن باشد یک بریدن راس  شمع سان چند آنکه حذرت بود بر کار  چون گهری گردن اینجا میشو دستار</p>	<p>تسخیرین بر دست یاز جیب غول  خاک کهنک شهادتش در میدان  از زبان نویوانی شمع می آید بگوش  حاصل آشفته گمانه ز ما آشفته گشت  در جهان بی نیازی جز بنده ما وقت نیست  بالکامین آبرو گردن تو ان افراط حقن  جوش بحر بی نیازی تشنه آتش است</p>	<p>استقامت ای عدم زاده بود  طرازه یعنی نفوس است از کینه میزد  ببینم در آن معدوم و در سلازم  دین هر شوقی من و دایه است  مهری جز گریه کرده گشتن نظر  گریه نه عدالت شیدان دارد  سپید زنی را در دهن باقی کار  از زبان عدوت میدانن چنین</p>
<p>اشک مژگانست بیدل ترک سازنجن  می نهد مهر غمچه بر بالین چندین خار سر</p>		<p>دوران بیدار  چشم از آنست که در نری نیست  چشم از آنست که در نری نیست  قدمت آنکه میدید آواز  من عقیمم منستی باک  دو سالان چون چو کجاست  صد سینه کجاست کجاست  دو سالان چو کجاست کجاست  انسانی در آنست که در نری نیست  چشم از آنست که در نری نیست  چشم از آنست که در نری نیست</p>
<p>یعنی از مژگان او قلم می کشد با کمان  عاجزیه های نیازی نیاز میهای ناز  در عرق کبیر گم می پرورد میهای ناز  نرم شد نهما برده انداز گردن میهای ناز  در بساط جلوه توان یافت خالی میهای ناز  باتفاق تو امانت ده است ستیهای ناز</p>	<p>ز گش و ای کن طوار استخوان ناز  از غبار رمی کشد من تا شاکر حق  گرچه رنگ چشم شوخی بر بیدار صصال  سر و مشکل که گرد و ما مل آن غوش  بسکه آفاق از اثرهای ناز من است  گر تعظم دامت گیر بدل آن کن</p>	<p>چشم کوتا از قماش حیرت آگاهی کند  سخت نیزنگ است بیدل صورت نیای ناز</p>

خبرده است

بله پرده است عیان اثر از من هنوز  
خاکستری ز آتش من گل نکرده است  
ای محو چشم دعوی تو از دیت خطاست  
یک جلوه آفتاب تو در خاطرم گذشت  
مگر نکرده امین از آفات زندگی  
از بنیوانی من غفلت هواپرس

از خاک میدد چو گم پیر من هنوز  
دل سوخت فافل از خاک پیر من هنوز  
یعنی از رفیق نیست بدون زدن هنوز  
آینه می دمد از سر ایامی من هنوز  
جمع است رشته های امل در کفن هنوز  
در خون طپید شوق نگشته حرم هنوز

سیدل عبا ر قافله هر زده تا زیم  
مقصود کم است میر و ما ز خوشتر هنوز

پوچ است سر سبز این فلک بله ایغز  
سختی کشند جرات نشنان و زگار  
اسرار در طبیعت کم طرف آفت است  
ذوق جفا ز طبیعت خاصان نمیرود  
راحت کند بسختی ایام بزم خود  
غم نیست آسمان بهو اچرخ میزند  
کوسر که فال عشرت سامان زندگی  
بار سبو بسر خوشی با ده می کشند  
ناصح مکش ترا نه عبرت بگوش من

چون شیشه زین که مطلق نهار ایغز  
از زخم سنگ چاره ندارد چهارغز  
از استخوان بسته بر آرد دو مار مغز  
چون پوست شکست شو و اشکار مغز  
از استخوان بجوش بر آرد چهار مغز  
مگروش ز رفت از سر بی اعتبار مغز  
نبود جاب قابل کی قطره وار مغز  
آتش به پوست زن چو نیاید کار مغز  
دارم سری که کاشته در پند مغز

طبع است مستفید کمال  
تا قوی هم سندان از او در قفس کشته  
اما در چند سبک باقی باشو رسد  
خوش دیدن و در آن کی تا در حق  
مکاشش عیان کج رو انداز از فریق  
برین انداز لب کبر زین که از قافله  
کامی سربایت اغفال غمور بود کرات  
چراست بل تصور به هم کلام  
غمن سست دلدار برین کلام  
نوش از آتش است کلمه خوشتر  
توان بود هوش که بجاست  
از طبیعت چید در است ماستی بازل  
کار کنی حقیقت باشی که اختیار کنی گفت  
منه و در آرد و نام که در مدح او ای  
بیم من نمای تو تحت کرد تا تو پیش از کرد  
در دم به عاجزی کرده است مدح  
تا ندایس برین در نگاه جزانی  
کار نیست عشقش از نگاه جزانی  
کشته

۱۵۹



<p>جلوه گرانیت کرد و کشته ویدار سبز کرد آخر در خود کردیدم ز نار سبز</p>	<p>برق نوح خان رسول گرفت گویید چون خط پر کار هستی حلقه در گوشت کشید</p>
<p>آبروی مرد پیدل باهنر جو شید نیست نیست از شمشیر با جز تیغ جوهر دار سبز</p>	
<p>ای گل ز چه رنگ نیمه ساغر زده باز در بقیه و هم ست ته پر زده باز ای سر مهر چرخه درین دوزده باز جاینگه آراکش بست زده باز ای گل زر گریبان که سر بر زده باز</p>	<p>از جیب نهار آینه سر بر زده باز هشدار که پرواز غبارت بر نیاید باتیره دلی کس نشود محرم چشمش خون کرد و دهن سعی فشرن چه جنبه از خاک و میدان ز بقا حرف ندارد</p>
<p>پیدل چه خیالست درین راه بلغزی اشک قدمی بر مرز تر زده باز</p>	
<p>یعنی غبار من بس نام تنگ ریز چندی بجام و هم شراب تنگ ریز بر شیشه خانه هوس چند سنگ ریز نار ابجای آبله در پای سنگ ریز خونم بر آستانه و لهای تنگ ریز باد از غبار ماکن طرح فرنگ ریز</p>	<p>ای بنجودی بر آینه و هم رنگ ریز شورشکست شیشه درین بزم غفلت روز و در وفا که فقر صبر کن ای جستجو اگر هوس آرمیدن است آرامگاه وحشت رنگند غنچه ما غارت سرشته تنگه کافر تو ایم</p>

باعتبار تنگمات بود  
یعنی امیر کاغذت که درین جا رسیده  
خالفست اشکال انقال  
خیز از اسباب تیز سود و زین  
رسیده به سبب تفاوت  
گرچه چشم منورت خود  
عکس از شیشه غبارت  
و هر چند سنجید  
قدمت بجایم از دمای  
سراسر ناصحان  
کدامی در پیشگاه  
فشان طبع او ای  
سند در کیفیت  
در تنگ که در از  
کشاید عیش  
نسبت اندکی  
فناک از عظم  
حقیقت از همان  
احوال چون  
حال هم در بزم  
۱۴۱



خون فسرده که چو گویم چه رنگ ریزد	با وعده گاه خنجر نازت کشیده اند	زین عمل فرموده طبقات هوس بیا بپرس سخن شکر جانان ازین معنی نشان ، انکه شکر از سران زین صورت تباریم ، بیرون کن بجای آنکه بیکی بودیم ، جز بدین گاه خوارم درین بپرس ، چشمه آدی ، نشیند استعداد بیباید ای اتفاق منظر قابل غیر از خود وحشی امر را که بگریزیم قتل از خود تقدیر چون در ادب استعداد شایسته مات ذریه و افعال آثار استعداد ۱۴۲
بیدل مآل هستی مو هوم هاست پس	این قطره با همان بدان نمنگ ریزد	
همان بدوش هوا بستگی بار نفس نشانند پرانیست جز شمار نفس کشاده باش تو هم یکدود کن نفس نگرود آتش افسردام دوچار نفس بسست اینکه خمیدیم زیر بار نفس چو صبح میکشم از زندگی خار نفس	درین بساط هوس پیش از غیب نفس شرار کاغذ آتش زده است حرمتش نبر اصریح درین باغ با حریت بسبت بعالمیکه من از دست زندگی غم غرور هستی ما اگر انتقام بود فلک بساغ خمیازه سر خوشم دارد	
صبح بر دوش شکست خویش میند نفس میکند صیدها در سایه بال گس ای تو کم فرصتی داری بجام خویش پس شد یقین کن بعد مردن نمی میرد پس دل بند و قی نیخورد خودم که تو انگشت بس نیست منزل جز بیابان برگ آواز پس	کاروان ماند از صورت جرس از هوس با هیچ قانع نشو که اینجا عنکبوت رنگ امکان از اشکست رنگ میباشد کمال بی غباری نیست هر جا پشت خاک دیده ام لذت در درختست هم تماشا کردی دست چون با گاهی رسیدی گفتگو با کون	
تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا		

نیز



<p>اندکی از خود بر عالم سر نام است پس تا خوشی نیست بیدل معا خام است پس</p>	<p>از تعلق اینقدر حشمت بنا می کلفتی چنگی مغز سخن بر ابا ز میبارد ز جوش</p>	<p>از یکدیگر که در دست حسن عقل بر روی نیاز از کلاست که از صد نام و نعل خوردن آید هیچ کردن زین نام فروش است از تو کوهانی پس بر آئی یکسوت ریش رشته اند تا چینه چنان ز خود بر آید زنده در من که در معان ندارد ۱۶۳</p>
<p>وله</p>		
<p>که سوی چینی آن سوی سحر بودت شگیش بیک سبت کشاو چشم آخرش غم زیش که شست آن کاسه لایت موج آب شیرین که مرغان در پر طلاس دار چشم پیش عرق که داه آخر ز خالتهای تقدیرش باین تکمین چه اکانست از دل گذر دیش</p>	<p>شکست خاطر می ارم برین ز فکر پیش نفس می سبت بر عمر بساز جباب سز سو و امی هستی آنقدر نتوان کنی ازین سحر ای حیرت گردنیزگی که می بالد نفسها سوختم در عرض مطالب اشک شعله نگاهش تا سر مرغان بچندین نازی آید</p>	
<p>بچندین سعی پی بروم که از خود رفته ام بیدل رساندین شمع را از نقش پای خویش شگیش</p>	<p>آنرا که ز خود بردن می سر غشش هر چه زبانی که بشوخی علم از شامت رحم است بر آن خسته که از راه اندا فریاد که در گلشن او ره نتوان یافت حیرت چمن هستی مخموری او هم خاکستری از دو و نفس نال فشاقت</p>	
<p>چون اشک پر از رفتن دل کردی اش کردند چو شمع از نفس سوخته دغش در گوشه دل تیر ندادند فرغش صبحی که شهبانگشده با انگ کاغش تمثال در آینه شکست ست غش آتش نفس فاخته دار دیر ز غش</p>	<p>چون اشک پر از رفتن دل کردی اش کردند چو شمع از نفس سوخته دغش در گوشه دل تیر ندادند فرغش صبحی که شهبانگشده با انگ کاغش تمثال در آینه شکست ست غش آتش نفس فاخته دار دیر ز غش</p>	

در کمال



<p>این کتابها با هفتاب فروشش تافس داری اضطراب فروش هر کجا باشی آفتاب فروشش</p>	<p>انمی شعورت خیال باغ جنون زندگی از قماش راحت نیست ذره مهر به نشان جوئے</p>	<p>بادهای عالمی بپوشان جسمی عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن عقلی ارقام ده عالمی را که از آن</p>
<p>بیدل ایام غمنازه کاره رفت ماند بخت سیه حساب فروشش</p>		
<p>پری تغال شوخی خود عق گردیدینش مبا و در خم برود نشاید معنی جایش بیهستی تبارون کنی نگاهی کن سایش که در هر از تنگ چشمی در صدت میکین جایش نمودم قطره واری بود در دم بریایش پز افشاست تا پندار دازید یاد پیدایش بجام خس مگر از شعله بالید پکشی هایش که گرتنگی کن داین خانه افشار در بجزایش صد از هر هم بائی نیست از ترکان تیرایش</p>	<p>حیای پرود نه پسندید جس از پیدایش تاسم نیز نه اشب عشق سپلوی چینی مضو آفتاب از که در عجز ذریه جنبه معیط عشق بر جروی آن قطره میگردد برون از عرض نقصانم کما اش عالمی از چو صبح این دو موهومی که در باقیه فرم باین هستی فنار از دستگاه رفع خجالت کن مقیم گوشت زول چون نفس دیوانه دام زبان در سر سر مغلطه آید این گشایش</p>	
<p>ندانم سایه بخت نوا میستی بیدل مقیم روز بودن بر بنی آید بر شمشادش</p>		
<p>کر مکن و غرق انفعال حسان باش</p>	<p>چو ابر بجز زلاوت سنی پشیمان باش</p>	

در این کتاب

۱۶۶

دورین چمن همه عاجز نگاه دیداریم  
 شرار کاغذم از دور نیز بر چشمک  
 بقدر ربی سرور با نیست عرض بهنا  
 ز فکر عقده دل چون گهر ششوفال  
 چه رنگ و خلق چه فخر کلاه غنچه است  
 سراسر چمن و سبز رنگست

که یک نفس بخوبی آتش من چه افغان باش  
 تو نیز بگرد و نگاه در قطار مژگان باش  
 بیاده و کف خاک خودی سلیمان باش  
 وی چون باغ بوی نماند دندان باش  
 بهر لیا س که باشی ز خویش عیان باش  
 تو نیز آینه بر تراش حیران باش

که از آنکس که سرش بیاد اجاب  
 بهر آنکه با پیش چو کبک خاوار بالا  
 که ای غافل با دست از زمین کند و دو  
 نیالان با سر کشیده است اجاب  
 از آن چو کبک است با این معجوشان  
 که ای غافل سران با این معجوشان  
 عززان به ساروی بکبک را در افغان است  
 از آنکس که سرش بیاد اجاب  
 این سخن را در کمال برودن زده است  
 ۱۴۷  
 این سخن را در کمال برودن زده است  
 این سخن را در کمال برودن زده است

دلیل و قدرت دست از کثرت نسون بیدل  
 همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون آدم چه هستی چه خوش  
 بشوخی بر غمی آید و مانع نازکیستی  
 تا مل بر فضای حیرت دیدار میزد  
 جوانی تن دانی خافل خون حیرت کینگی

دشمنش سخنتم آبی که آیم میکند تنگش  
 من از حیرت فرودم صغر بر اعدا و نیز  
 که رنگم تا بر افشاند حیاهت جو شد از گوش  
 بگوش نقشش با ریزد نوای می خیم چنگش

این سخن را در کمال برودن زده است  
 این سخن را در کمال برودن زده است  
 این سخن را در کمال برودن زده است

بحیرت رفته آینه و هم خودم بیدل  
 چه صورتها که نهفته است در گل و شنگش

بزم امکان بسکه علم افتاد و دور سحرین  
 از سرخ مطلبم بگذر که نماند سحرین  
 چشم حیران انتظار آینه شکست  
 چشم حیران انتظار آینه شکست

هر که را سزای رنگست میگردوسر شش  
 ناله گم کرده ام مجوم از خاکشش  
 لغزش مژگان مبادا انفعال مسطر

این سخن را در کمال برودن زده است  
 این سخن را در کمال برودن زده است  
 این سخن را در کمال برودن زده است

<p>خواب بن چمن خمی بر می که دوازدهمین سر و اعطاست آن شکر باغهاش که باشد نشسته مطلبی بکن بر پیش هر که سخنانی گزین</p>	<p>سعی آرام خویش حشمت شکر شکریت دولت تیر خطا کیشان به بن بل بکن اعتیاجت نیست جز ایجا و عیب ستا</p>	<p>نغمه از افشار سینه تنگ زنده دست نفس به اس رنگه لال هفت تیر و مرغی خنجره خنجره چند به سبست آن تا بیا به هم عقل خورده طایفه به هم عبرت ایما و کسب مایه گلستان غنچه به تو توان سینه به لاله زار است بوی فنیگانی که کمان آن سینه زار زار زار</p>
<p>تیغ خونخوار است بیدل تا ز سرنگدشته نتواند گذشتن از سرش</p>	<p>ز برق بی نیازی زنده بادار گلستان نظر و کرده ترک به سوسای قامت کن بگوش هر نفس رنگ سبزه جنون که نادی دار و چه پیرین چه پیر</p>	<p>۱۶۸ فایده افروش و یک با پیش بنی بی هم چون که برده اند بجام بیکه دشت طبعه است از گل و سنبل و آنچه طبعه است که عشق و نیست مد بعد آینه چو جوان شاه سر به مردم نکسته رنگ نشان</p>
<p>شکست با تماشا کن سپهر از رنگ سپاس که شمع اسنجا جهان با میکشده از گریه چه لازم آشنایانش کند وضع پیشانش صدای که من آشنایان دست بر سپهر پیش گره باقیست در کار گزینا هست پیش توسیر و نریز چون لشکر از فرسنگها هنوز از نسخه میلخرد بعد با پای پیا</p>	<p>کشا و دل که از جوهر تند بر سحر خواهد جهان هر چند در حشمت بساط ناز می بیند نداغم و اصل ز بیم یقین که میشود آه</p>	<p>۱۶۸ فایده افروش و یک با پیش بنی بی هم چون که برده اند بجام بیکه دشت طبعه است از گل و سنبل و آنچه طبعه است که عشق و نیست مد بعد آینه چو جوان شاه سر به مردم نکسته رنگ نشان</p>
<p>چمن زار جرات بیدل از تیرش دلی دارم که حسرت غنچه می بندد بقدر با و پیکانش</p>	<p>جوانی از آن آشنایت پیری هم ز دنیا بدوش زندگی چون سبزه ارم باران و دل سادوستی کن که آنگاه چه پیدا</p>	<p>۱۶۸ فایده افروش و یک با پیش بنی بی هم چون که برده اند بجام بیکه دشت طبعه است از گل و سنبل و آنچه طبعه است که عشق و نیست مد بعد آینه چو جوان شاه سر به مردم نکسته رنگ نشان</p>
<p>گذشت از قامت خم گوش بر او از خالش که نتواند چنین بر دشتن از خاک حالش نفس که در بر آید به تحقیق تماشا</p>	<p>جوانی از آن آشنایت پیری هم ز دنیا بدوش زندگی چون سبزه ارم باران و دل سادوستی کن که آنگاه چه پیدا</p>	<p>۱۶۸ فایده افروش و یک با پیش بنی بی هم چون که برده اند بجام بیکه دشت طبعه است از گل و سنبل و آنچه طبعه است که عشق و نیست مد بعد آینه چو جوان شاه سر به مردم نکسته رنگ نشان</p>





<p>فصحت همه که قطره تقاضاست <sup>کن</sup>          ما نم تنگی و سجود سراپه          تسلیم وفا تخمه بهر جانند پیش</p>	<p>تاکاسه در ویژه صحرانند پیش          تسلیم وفا تخمه بهر جانند پیش</p>	<p>فقد در دست ز دست          نمودن در دست از افتن ایستاد          تا چشم از رفتن از دست بی امان          چون از راه آمدن بال بدین عالم          گفتم آسب بزم ز که از بد خاک زد          جان ناموس به که ز سپو از زخم          ۱۶۰          در آن بیرون مع غلات          عاوس به جوس شکله شستن          کسکه سرش با بیال درون          ز سید مرفت شش درون          آتش با جان بال سوخت          جهان شش شش سازم حکم          کزین در شش دفع کزین          فوش جان کزین در شش          دال مع کزین در شش          رفتی دست شش کزین          با صبح در از گن با صبح</p>
<p>بیدل ثمر بند گریبان ندامت          آن دست که ما خدمت دلما نهند پیش</p>	<p>بیدل ثمر بند گریبان ندامت          آن دست که ما خدمت دلما نهند پیش</p>	
<p>متاع هستی مردم سپر از بود نابودش          توان از حیرت جام دو عالم نشاید          ز تریابی من در حسرت دیدار میکا          بتقلیب بشکرم بر شون می کشند اما          جهانی در تلاش آبر و ناکام می          درین محفل سر می چکس نهان نمی ماند</p>	<p>بعد آتش قیامت سیکه گردانی بود          گاهی سوده ام لب شیب جامی آلود          بان ذوقی که در عین باید رنگ از پیش          ز بس کم باگی آخر فشاری سید وجود          نمیداند که غیز از خاک گشتن نیست مقصود          سیاهی خوردن بر شمع روشن سیکه زد</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>	
<p>ولی را که بخشد گداز آبرویش          بوجب که می بندد احرام تشکینش          طراوت درین خاکدان نیست مکن          فلک خواهد از اخترت دروغ کرد          بهیچانه و هم تا چند با شسته          چنان ناتوانم که بردوش حیرت</p>	<p>چو شبنم ز ند غوطه در آبرویش          فشارند بر زخم خاک کوشش          گر آب ست دارد تیمم وضویش          مجو مغزاحت ز تخم که ویش          جایی که بندد تری بر که ویش          من از خود روم گر کشد دلشوش</p>	

سینه در پیش بر آسب غوطه زانسان شستند در شش کوی جوی

سوزن

برون کن خودت از بهار دست بیدل  
 میبندش بدانش بخوابش مجربش

بایه که روم از خوش سپودای مصاش  
 از کلفت آینه عشاق حذر کن  
 گشتگی زده خورشید عیان است  
 هر چند برون جستن ازین باغ است  
 عمری که ز جنبش سر چسبته نختاد

طوفان کنم از گردیم بوی مصاش  
 بر سنگ اثر میکند افسون ملامش  
 ای غافل حالم نظری کن بجاش  
 دامن بهوای شکنده سعی نمالاش  
 مگذار که پامال کند گردش ساش

بیدل تقبض کرده ام از گاشن مکان  
 رنگی که به پرواز عیانست به باش

بهار وضع جهان دیدم از مکارش  
 آسمان مژده من فرو نمی آید  
 ربانی از کف میاید عشق ممکن نیست  
 بچشم که چه مضمون دستین دارد  
 چه شمع بلبل این باغ بسکه عجز نداشت  
 ز شیخ معتر حقیقت مجرا چه جواب  
 بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین  
 ادب ز شرم نگر آب میشود و زرنه

بزرگ رفته نوشتم برات گلزارش  
 بلند ساخته حیرت ست دیوارش  
 کند جای قفس میکشند گرفتارش  
 نگاه عجز شکر شکست مهر طومارش  
 شکستن پر رنگ ست معی متقارش  
 سری ندارد اگر او کند ز دستارش  
 در آبخیز نشسته است گردش  
 شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

بجواب زلفش در دفتر  
 از شرم ده دست و من خیال در دانی  
 نیزه باین کجیل از پیش از زبون  
 آرم شایه پیش زلف درون آرم  
 کس چه بود و در کج دست که بر آشت  
 رسید کار نیست هر کار باقی عشق  
 قیامت باغی بخیل از دست خفاست  
 قیامت که از من دارد چه خبر  
 سوتن دارد کجسته غیبت از کج  
 اناس باغ غنچه غنچه غنچه است  
 ۱۶۱  
 در اطلاق بیداری حقیقت نمودن  
 اینجا شش تا نار کذب و تمس اینجا باغ  
 قدم لغزش می سپرد لاهی با بستر منزل  
 پیوستی آسوده است و با نگاه آغوشش  
 بیای می افشرد بیو نه با به بودی نشود  
 پس در بساطی که نه فیه شعور باین  
 تنگی ست و ساز نشود باون غیبت  
 آهنگی مفت چینی که چوین نطق و بیدار  
 بردارد تا سر از تا شکر ندارد در انکان  
 در زبان

راه جون کده دل گرفته بیدل

بیاچه آبله توان نمود هموارش

بسست از مبع خون بگینا بان تنغش  
کجا پهلوند کس گرباشد بستر تنغش  
بیر پرواز آیدم رنگی مگرا ز نشتر تنغش  
سرسوای منم باد قرمان تنغش  
سرخ نقش پای برده ام با جوهر تنغش  
مرفوهم سری می آر و انزار تنغش

چه لازم چه بر ذاتی نماید بیکر تنغش  
درین مجمل که یکنخاف اموش ست ختنها  
چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمیداشد  
بجون بیدلان گویند ابرویش هر دو داد  
کندگوار کدما میں شوق سخن تسلیم باز  
درین میدان نشو منکر تاش تا تو انان

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نخر خواهد

رموز بی نیای روشن ست از سیکر تنغش

چون نگه پاد پر کاب و ششم از چشم خویش  
همچو شبنم در گداز غلجتم از چشم خویش  
رفتمی پیدا است ز هر مور و تو از چشم خویش  
تا کجا با برفتند شیفتهم از چشم خویش  
عالمی دار در سرانج حیرتم از چشم خویش  
یکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

عمر باشد بی نصیب را هم از چشم خویش  
زین چمن همد رنگ حیرانی تا شا کرده ام  
خواه در پانقش بندم خواه بشنم گل کنم  
نه فلک سبک نفس می بندد انداز نگاه  
شوق دیدارم بر آینه طوفان کوهام  
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست

استحان آگهی بیدل سر پایم گدای

ظهور نشان در وقت  
نقص در ساد برین  
نقصت المی ست  
چونان نسبت  
زای دیده ترک  
انسیکی روشنی  
تانی نسون  
بیدلانی  
درین  
صفت از  
دولت

۱۶۲  
پوشانی  
نقص در ساد برین  
اوتان ست  
در مونا  
بگنستی  
برق نشی  
نقصت  
نقص  
بنسون

چون شرح افکنند آخر بهتر از چشم خویش

گرفته اشک مراد دیده تا بدان که  
 ز نور توی نشود شور جنون تماشا کن  
 بانقاد نفس آنقدر چه می نازی  
 مگر باده فوشی عبا را ورنه  
 باین ترانه صدای سپندی باله

چنین که در دندانم بیادستان قصص  
 بکام خود بکنند شعلا و نیستان قصص  
 باشک صرفه نداری بدوشن گان در  
 ز خاک راست نیاید هیچ عنوان در  
 قصص که تا نخورد نتوان رست نیست انکان

طیش ز مبع که گل نمیکند بیدل  
 نگر و اشک من آخر پنجم حیران قصص

مباد و اس کس گیرم از فسون غرض  
 نداشت ضبط نفس غرضیت منظور  
 حرلیت پیشه برام بودن آسانست  
 ز بحر بهره سیری نبر و چشم حباب  
 سرنخ انجمن کبریا ز دل حستم

گفت امید جناب بسته ام بخون غرض  
 هجران تمام فلاطون شد از فسون غرض  
 حذر کنید ز فریادی ستون غرض  
 پرست منقل از کاسه ناگون غرض  
 طبعیه گفت همین بقدیم برون غرض

بروی کس هنره از شرم بر نداشتته ام  
 مباد بیدل ما اینقدر ز بون غرض

ای بنجیر بسوز نفس در بهوای فیض  
 صبح از نفس بر تکلیف بر فشاندر زفت

بی چاک سینه نیست چه بر تشنه فیض  
 یعنی درین سینه گسست جای فیض

و غیر بنظر دارد اس  
 شکر از تنک زفت بناید داشت  
 معلوم بنی خطاب را بویصال شاد و خوش  
 از آنکه بهای محرمی بکلمه است و از  
 معنی کشیدن معانی اشکین دلیل  
 وقت ای غفلت قطع دیدم در ا  
 ترکیب و بهای نمودن هرست مدخل  
 اینجا که خواب از سر زو بکیه است  
 غیر از فیه دل غمخیزه در دور باده و قوه  
 سخن از بیهوشی بودا بر بار زمرست غافل  
 سخن از بیهوشی است کلمات  
 ۱۴۳  
 از ظاهر آفاق بناید بودن و از  
 ای بجز آن بزم طلسم حور است منزل  
 سوره که میخوانند شب باشک تا آرزوی  
 ز سحاب این عالم کمال عالی و اگر آرزوی  
 بود بهوای نفسی که برام دودمه خنده گل  
 کس از این بزم زلف آبه به تاز  
 کنی ای غمخیزه خندان در دوشی چون  
 بهاد کن ز بند من حرا ازین

<p>رسوا مشو بعلت نشو و نما فیض ترسم زگره آنگش خو بهای فیض لغزیده است رد آل آئینه پایی فیض چرخ کرده است ناله کند رسای فیض</p>	<p>ای دانگفت ندو میدن غمیت هست چه مکن هست کشد تنگ حسن از سواد خط الفت می رود عمر سیت در کسین گه ساز غموشیم</p>	<p>دفعه غمیت پیش در نه نیست خاتم زمانم به بیخالی از تو تادم قوربان من با کز خون به کمال خان انس و جان نه زمین رسیدن نه انسان بصفت کی بود به نشان از حقیقت گر تریزان به نظر از قبول دم و خون فوقیه سیکنی بجهان من به در احواس بوس مزان از دو چشم یک نظر از بین منشن چون طلب در بیان بیخالی از قاصدان به رسم حقیقت رنگ شمشیر</p>
<p>آغوش صبح میکند اینجا و دراع دوست بیدل بقدر نفس تو خاک است جای فیض</p>		<p>۱۶۳</p>
<p>کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل محیط آب گوهر کشته نتواند شدن دیگر محیط نیستت بر ناتوانی پیکر لاغر محیط گر شوی بر آب روی خویش چنان که محیط صفحه دار شی باید از طوفان این ساحل محیط حلقه گرد آبهادار در برون در محیط</p>	<p>کشم از بید است پائینها بخشک محیط چون اجزالت خو رفتی فکر آزادی خطا غیبه بکاری چمی آید ز دست فلک عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار قابل تحریر شک نیست طومار دیگر محرمانه او کیست گرد خویش میگردد با</p>	<p>دولت است با سب ازین چنین است عالمی بری نوبت نکند چون در کفایتی می باید بر آرزوی سر دیگر ادات این چنین خیال نکند دولت چون در نغمه ننگ نیز پیوسته با هم گر بی کسی زجا با اینستی نی ملذذ از وصله در هرگز از تو زرد بوس تو کی رسم نفس ز نور ز سیده من</p>
<p>دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست بیدل از چشم تر خود میکشند ساع محیط</p>		<p>۱۶۴</p>
<p>سوخن نیست خیالیکه نهان در شمع در تماشای که پرواز دکان در شمع گر فروزون کبرنج اب گران در شمع</p>	<p>هر چه در دل گذر و وقف زبان در شمع زنگ آشفته مستاع هوس آرائی است سوخن مفت تماشای با باز کنید</p>	<p>۱۶۵</p>

بیدل



بے سخن پیدا است بیدل ارتع

دیدہ حیرانست من سیدیت پادای بیغ  
 مہر کہ اسوز نفس میسایدیم گردید داغ  
 انی اصل کار غافل زندگی و انگه طاع  
 صبح خود را شام کردی شام سحر چہ چراغ  
 اگر نداری باور از آئینہ روشن کن چہ باغ

یار با سر سوزن جانان چہ این زرد داغ  
 عبرت بیدیت پائیمہای شخصی تمام  
 بی طبعیدن نیست ممکن وضع ایجاد  
 سوختن آمادہ باش ای کالی غفلت بید  
 از تو ہر مہر کان دن کہ میشود چہ چون تو عمر

عمر باشد شیشدہ ام چون عمر دست از حرمی  
 بیدل از ما گریہ میخورد چہ صحر او چہ باغ

در لاله ستان نیست کسی از خبر داغ  
 در زیر سیاهی ست ہنوزم سحر دل  
 در نقش قدم سوخت داغ سفر داغ  
 چون دو دو پیچیم کنون بر کر داغ  
 دل داغ شد و حلقہ زد و آخر بزر داغ  
 تارنگ نسوز و کف آئینہ گرد داغ

عالم ہمہ تراغ ست نزار و اثر داغ  
 دل قابل گردیدن اسرار جنون نیست  
 عمر سبب بجزرت کدہ عجز ہفت سیم  
 از نالہ بیدر و بجائی نہ رسیدیم  
 از پیچ گل بوی وفاقی نشنیدیم  
 مار ابلہ سے سبھی کرد قابل

در رنگ خوش ست آئینہ سوختہ جانان  
 بیدل نکشی جامہ ماتم ز بر داغ

پنی شکستن رنگی رسپدہ است سحر

سزد کہ بخودیم بختند از بہار سراغ

بگو در وقت دل رس  
 ای زمانہ کشیدہ من چہ جو چہ جو  
 در نظر من وقت نفس اقدار کہ  
 بجز این غافل کی بود آن گل چہ ہون  
 کیام غم تو کردی دل کس از آستان  
 غم خود نشیندہ من بہ من بیدل  
 غم غفلت کہ در چشم بزدنسون دل  
 ز پخواہ من پرست از پیچ جان بید  
 در آن بیدل سحر ۱۶۶  
 نیست تو رفتی ای ملک و دیو  
 اتحال تخیل شود و کار تخیل و احوال  
 نیست بجز دل و نسب  
 چو اگر کند مغز دل بوی کند نسب  
 نفس حاصل زندگی باید و این کتاب  
 عاشق ز بیدیت حکم غم است با با  
 از جوی جوی جوی سبب بگذارد  
 برون از لب و نظری چہ زندہ از غم  
 ای کدہ بیدیت بقادری ہر نفس ازین  
 خدیت بر یک

بعلایکه سخن داغ بی رواجه است  
چه کوریست که خفاش طبعیتان لیل  
فضولی تو مقابل پسندیک  
گذشته است ز هستی غبار حشرت با

چو غنچه بر لب خاموش حیده ایم داغ  
بسیر خایه ز نو رشید برده اند چراغ  
بیا بیا باده تحقیق کس آینه داغ  
زرنگ فتنه همان در عدم نیند چراغ

در آورده دل خویش گشته جوشن بیدل  
نه باغ در خور جولان آرزوست نه داغ

تا میگرد و تپ تا پ نفسها بیرون  
دل مصفا کرده باید بحسرت ساختن  
شش جوت آینه نشان غریب شست را  
سایه را با همیکس اندیشه تنگ نیست  
عاقبتها در جهان بی تیزی بود جمع  
قطره گوهر که در ام فسون نمودنی خطاست

میدود اجزای ما چون موج دریا بظرف  
کس نگزیده است اینجا کس دیگر  
بیشتر آینه میگرد بر و شنگر عرف  
تا توانی عالمی دار و تکلف بر طرف  
کرد آدم کشتنت آخر بگا در ظرف  
بمکه در ریالیم اگر این عقده باشد بظرف

بیدل از بس شش جوت جوش بر غفلتت  
سینه خوابیده می بالد چو شرکان بر طرف

جای آنست که بالذکر نشان  
نیست در عالم محلیه اسباب دولی  
ترک مطلب کن و از کلفت این بجز بر آ

بجز در قطره اینجا شده همان  
دل صاف است همان دیده جیران  
نیست جز بسبب لب چیدن آن

تجزیه و تحلیل  
درنگ و لایزال از کجای است  
مجموع این سر بر چه عوارض است  
و انرا شایسته در شرح حال  
که با تقابل صفات و نشانی است  
ذات و اینکه کس با حق است  
شاید حال و نشانی در دست است  
اشعار است آن یکی شرح علی بن ارفعی  
عاشق شش ای عاشقی با کفایت  
خیز آن سانی به گرفت که در دفتر  
جاده گاه نفس که با زخم نیست  
حال استقبال بدین در  
آدمی زاده با زخم آرام  
تصور این به یاد خود منم از اطمینان  
که چو او آمد این غمی ماند به دم  
اینست یک نامعلوم به چنین  
آه تصور نمودم



<p>ضمبط آغوشش خودست الفت احسان محمد  ای گهر آب نیوا کلفت احسان محمد  غیر بریش نبود و در غرزدان محمد  بخیه دارد زگره چاک گریبان محمد  موج گوهر شومی تاز میدان محمد  بدو دیوارنگون خانه ویران محمد  آب گوهر همه وقت مست میدان محمد</p>	<p>بقا تنگده ام ره نبرد صحبت غیر  ایتقد حاصل آرام درین بجز کرامت  کام تعلید ز نعمت برده بهره ذوق  عرق شرم همان مهر لب اظهار است  ظرفت بیتابی یک قطره مدار دین کج  بر تیمان چقدر سایه گلن خواهد بود  صیحت مرده دلان سخن بر شیرت دارد</p>	<p><b>اشعار</b>  زوی بیابان که وقت با نیت بجز  و کشید و آرامست میلک کرد و زین  مالت بدینکند تا بسید بیانات سال  آینه است کلفت خوش با بر روی و صفا  علی ایروز نقد کفایت زان کجاست  تاک های شود و با نیت با این  مدان که کفایت با نیت با این  القدر ز غم و شیشه در کار با نیت  سختی از پیش در قیامت با نیت  ۱۶۸  رسد پیش چشم  چو غمزدوس از نفس در دهان  کوست در گمان خواب  انباشت چرخ زید با نیت  لی ز نیست که چو ای چو ای  نمیوان چو کج که کج  بلدیغنه و در برین پیوسته  چکای نتوان از وقت بجز  باز ز وقت و طبع چشم خراب  کلفت تا در دست است</p>
<p>اشک شونی مست بقبط مره گیرم سیدل  طفل خندی بنشانه بدستان صدق</p>		
<p>خانه از زلف تو نبض یک چهره سینه کعب  هر سر موعم کنون خواهد دیدن گل  چشم حیرانست اگر سیاه بار دل کعب  گل همان در غمگند دارد دل بس کعب  بوی گل بابا مجر میرود کاکل کعب</p>	<p>ای از عکس منع گشت آید جام مل کعب  یاد رخسار تو سامان چرخان میکند  قامت پیری نشاط رفقه را خمیازه  حسن تو چون بلتال فکر عاشق غازه  از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است</p>	
<p>نیست سیدل در او بگاه خموشی مشربان  شیشه بار جز بگون گردیدن از قافل کعب</p>		
<p>بر خود از ساز شافتی کمان اردیقا  دختر نامت تبسم در دهان دار و حقیق</p>		

۱۶۸

جای آن اردو که باشد تا بندان طمع  
 لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پر دست  
 حرص هر جا غافلقت بر جگر وندان فشار  
 اعتبارات جهان بر لب نسوق افتاده است

نسبت دوری مایل و لیران در عقیق  
 آبتاریکی بذوق تشنگان اردو عقیق  
 در هجوم تشنگیها امتحان در عقیق  
 آبتاریکی بذوق تشنگان اردو عقیق

نیمست بیدل کاوش ایام بردل خستگان  
 در شکست خود جهان خط امان دارد عقیق

گر جنون جوشد باین تاثیر احساس سنگ  
 بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباحش  
 اعتبار اینکه بار دشمنی های کشنده  
 سر بر سر کشند چارچون نقش نگین  
 حسن گرجوشش اکت یک قطره رنگست با  
 همچوندم میکشد هر کس که در این آسیا

شیشه بشکسته مانع خوابت او نش سنگ  
 عبرت دیکو و چون نگین دانش سنگ  
 سنگ اگر دنیا نگر و نیست نقصانش سنگ  
 گر همه مجنون من باشند گریانش ز سنگ  
 بوالفضولان چند چیز ایند پیماناش سنگ  
 آنقدر رنگی که می آورد از نااشن سنگ

شوق من بیدل درین کهسار اقامت نیست  
 ناله دارم که میاید نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سرش شکست زنگ  
 ای شبح گردنم عجز چاره نیست  
 مانند شمع نور درین عبرت انجمن

از خویش میروم بخروش شکست زنگ  
 باید نفس کشید بدوش شکست زنگ  
 نالیده ایم لیک بدوش شکست زنگ

سبب از غافل شوم  
 آتش دین میبارند و در کف کاش  
 کس در روز دل است و کس کف کاش  
 کس در روز بگزار با بوند ز غم کس  
 ایشا جان پاک من صورت کس  
 رنگ خواب با جاسازی در کجا در کجا  
 رنگ گلان نقشه است بهم بخواب  
 رنگ زین تا بجز او درین دنیا نیست  
 رنگی قطعه غرض باش و بر این پای  
 رنگی هر چه بود با درین دنیا کس  
 ۱۶۹  
 این روزنگی بیدند خواب فطرت  
 فزونی است در وقت بدست غلبت  
 این دو حقیقت است بیاطلاق  
 هر آید و عمل جمع نیچان درین حقیقت  
 بیاید عیارت تا توان باس عقیق  
 بی اصل روشن است و غلبت  
 بی تشنگی لب برین غم زین  
 میان دو خوابت است



زخم تنی ز تو برداشته ام همچو بلال  
 قانم زین چنستان برگ برگ گل  
 عاقبت کس شرم سجده فردشیا کرد  
 ناتوان چقدر جوهر قدرت دارد  
 نشود عرض تکلف چهره عجز نیاز

ریشه داری نظری کاشته ام همچو بلال  
 از تبسم که لب نپاشته ام همچو بلال  
 در دم تیغ سری داشته ام همچو بلال  
 آسمان بر شوره برداشته ام همچو بلال  
 در نخل آینه بگذاشته ام همچو بلال

بیدل از نیستی پام بر کابست نمود  
 شام را هم سحر کاشته ام همچو بلال

نوبهار آمد با دامن بسیار گل  
 غلوت آن بلبله غمناز حیرت آمیز شد  
 ای شکر در سنگ رنگ آرزو گردانید  
 در گلستانی که رنگ نمایی بازو بهم  
 در بهارم و باغ شد آخر چنیدین بلبل رنگ  
 از نفس بسته هست فرستد محض سخن  
 اینقدر طوفان لوی حسرت دیدار است

تا بجای رنگ گردانم بگردان گل  
 هر قدر لبی پرده است آینه کرد اطهار  
 چشمم و گردن نمی از زوایا مقدار گل  
 عالمی را از تکلف گشت بطهار گل  
 ساغر بی باره یعنی بی جان را گل  
 ناله شوی رنگ چشمی کند بیدار گل  
 اگر شکست رنگ می بالده منظر گل

ناله کما بخیر از شعله با پرواز ساخت  
 بیدل اینجا داشت از رنگش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل

ظلمت است ابد شوق چه مدارا چو نعل

فصلی غنائی خاصه  
 مبین نفس اشعارت مطنی ساقی  
 و قیاسی بخش مشتبه با شوق ظهور زین  
 معجز شود نفی حسن نشود ز نظر  
 غیب دست نشود با نجاست و اصل  
 اغماست نوره با نجاست به بهر  
 بسین گل از نجاست به بهر  
 کسب با نجاست نشود با نجاست  
 از بهر خند زاری در دو با نجاست  
 نتران بلبله مطلق بدین آواز  
 این پرده کشود از بهر نجاست  
 اعتبارات همه ادا نمائند توهم  
 باش و جو را با نجاست شکسته  
 سر داشته علات هم فرضی به دور  
 بیست و دو تمیز اصالح هر طبی بلبله  
 کبریتی والسته تو غم بی سخی گلستان  
 از شایع جدا این توان کرد و آتش  
 ز جمل کوفتن به شعله نیتیه آن آورد  
 رباعی  
 چشمم بر جبهه تکتنا است



ز من عمر سیت میگردد و جد اول  
 ز خاک ماقدم فهمیده بردار  
 سراپا ناله میجو شیم چون شمع  
 زهرا شک آه مشتاقان پرسید  
 درین محفل کسی محتاج کس نیست  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 مزن ای خنجر لاف محبت  
 جمالت مقصد چشم هست گو چشم  
 جنور رت، بیداریم اما بسخن

ندانم با که کرد و آشنا دل  
 مبادا بشکنی در زیر پا دل  
 طپش چون گردگو هر عضو ماول  
 هجوم بسهل است از دیده تا دل  
 همیشه کار دل افتاده بر اول  
 نمیدانم نفس دام است یا دل  
 مبادا آب بریزد از جواد دل  
 غمت باب دلست اما کجا دل  
 بود چون اشک ستاپای ماول

خود کند بود شکر است  
 درود در چشم شوق بخون در چو غبار  
 خیال لیلی کاست آید دین با بان و هم  
 جان لبش از زلفش در آید  
 که هوایش چو پاپاغ مرغ است  
 و بغیر داشت گل با بان و غیاث  
 اولشگی تحمل اگر شود در کتک  
 دل غلبه است و در سخن  
 و صد چرخان کبکشت با جلی کاش  
 نیتوان جز با بودن به هوس چو  
 ۱۸۴۳  
 تعداد که درون چشم گندم ازینان  
 در وقت ندانم عزت در اول غفلت  
 بیاری کاست بیفتن در پیر  
 دل غفلت سوال ازین می فرستد  
 کن و این غبار بخشان به هوای  
 لعلش کاست سپید دل که با  
 چنان در پستان می

فسردن بیدل از بیداریم نیست  
 چه موج گوهرم قد ز زیر پا دل

پر و از گرفتار است شکن در پیر  
 عمر سیت کرداریم وطن در پیر  
 طرز تو و من گشت کمن در پیر  
 سر تا قدم من بشکن در پیر  
 باید قدمی چند زدن در پیر

تا مست او با کمن در پیر  
 شبلیه فریادم چه در داشت رسا  
 فزیت هوس افتادیم آهنگ شام  
 ای شوق گرانت طپشهای محبت  
 ای راه روان منزل تحقیق باشد

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد



۱۲۱۱

گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد  
عالم همه یک بست کشاو قره دارد  
سیر حرمین بخودی آرایش نگ بست

در شیشه نیرنگ شکست سید گل  
آهسته تو اینجا سیر از هست ما گل  
گر میروی از خویش برو زنگ سنگ

بیدل سر انعام تماشای که دارد  
آهسته گرفته است بصد دست و مال

بچشم از خویش سواد از خشت برتر  
و غنچه نگاه کن این عبرت آبادم چو شمع  
و حشت آفاق در گره سحر خوابیده است  
تا یکی بنیم چشم بست و ان سوختن  
نیستیم که مقیم خلوت اندیشه کیست  
هستی من بر عدم می خندد از میجالی  
هستی طاووس هم با صد قیج خمور مانند  
دعوی دل در ام و دل نیست در ضبط نفس  
سیر گلشن کیست تا دامن گل گیر دیوس

بسکه در ام چو پیم از خود زیر پا آمد سرم  
زخم دل تا خرج دارد زرد بان مبرم  
میکند خلقی جنون تلخ گریبان میدرم  
همچو اخگر گلشن فرکان کند خاکسرم  
اینقدر روانم که چون فریاد بیرونم  
خاک را ترکر خشکیهای آب گوهرم  
ظلمت من بر نمیدارد چراغان برم  
عمر باشد ناخدای کشتی بی انگرم  
میکند یاد تو از گل صد چرخ نگین تمام

کاش بیدل پیش از آنک تماشای بخودی  
نجلت پرداز چون ابراز عرق ریز در ترم

بجست غمخوارم یعنی بلنگی طوفانم  
خیالی و نفس خون میکند حرمین دام

بر دست سبزه سوزان  
خیالی و نفس خون میکند حرمین دام  
کدام چو امای با چه سلام او بد بسواد  
ادب نوبت باز کردن  
که ز نفس چرخ آفتاب  
کاش بیدل سر انعام تماشای که دارد  
بوس نامدانه ایی در داشت پودر  
بچه از ان جانانه بود بقای ماند  
پاک نشود در آن نفس از قفای او  
عاشق بافت  
نزد گرفت دانه  
یک پر زان  
ای خدای  
داد و بخش  
ای ستمکار  
کلفت غمخوارم  
بمقام نیست





پیشترنا شوب کثرت و حدی هم بوده است  
ای تمناسیحه اندر تو هم کن که ما

باو آن موحیه در برین این میازیم  
مسطری بر صفحه موج پر عنقا زیم

شانه گشت بیدل پرده صبح شعور  
بسکه عبرت مرده در دیده مینا زویم

چون کاغذ آتش زده همان بقایم  
شونجی سر برگ چین آرائی انوسیت  
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ما ست  
وامانده عجزیم سر برگ طلب کو  
بی سعی جنون راه بقصد نتوان  
بیروز سعادت چقدر سر خوش تا ز  
آیینیه اسرار غنای پرده خاک است  
گو سازنگاه بی که بیک سیر گریبان  
فرواست که کیتانی مانیز خیال است

طاوس پر افشان چمن زار فایم  
یکسر جو عرق جوهر ایجاد میام  
از دیدن چشم تو بندید صدایم  
چون آبله با همه تن آبله پایم  
نگذار که چون آبله از پوست برام  
عالم نفس ظلمت پامال همایم  
با سره نگشتن سچه آواز گدایم  
دلدار نقابیکه ندارد بکشایم  
امروز که در سجده دو تا میم دوایم

بیدل تبکلف از سر نفس کن  
عمرست تنی کاسه تر از دست قفایم

شترانم و در فلک کار خویش میوزیم  
نیخو هم نفس سازست از همه عابا

بچشم بسته شمع انتظار خویش میوزیم  
هو اما صاف میگرد و عبا ز خویش میوزیم

و قاتلش در حیا است  
ممنوع از آنست و در حیا تصویر است  
بیراهت با نسون میاید غافل  
شقای غیب آفتابان منی است  
بپای شکرک نفس و پایا میام  
آهنگی نظرتش قافله اسرار تقدیر  
مطالع عشق بهوس  
ملکش تابش بری افشاندیم  
نور و انوار است موم خواران  
گرداند طوفان آتش بی زینا برین  
عبارات طبعی از آن در پیشین  
کارگاه دیگر می پیشین  
نظور ملائکتش جوهر سوسن  
تسویب بیات را که هم آید از گوشه  
خج خانه در دلجیت اسرار و با حسان  
دعده از آن دیده آمانده مطلع دیدار  
آرزوی من است حضورش از آینه دراز  
عالم تصویر و لکر



<p>زین نفس لطیف عیان صدر رنگ پیدا از زبان تفتیش اگر چه زنی چون سخن چیز معنی مفضلش نیاید در بیان انوشیزه زین انفسون زنی فساد سخت تپهای ازین خاک طوفان سخن خزان از اسلیم خبر نیست جز با جا حسرت و حسرت سینه بر دار دفغان نفس از جانی که اصطلاح این عشق از آنی که پیش نایبند هاند و بعد گرداننده فی اینصفت عقیقت سخن در غیبت دار دل و اشغال و اشلی که خاطر نموده یکفیات اوست دانه لابزال در هر مرتبه با بقای خاص چون دنیا نیست با نور اوین طلعت که مدد که را در دست تمام آن حق تو هم که در نسبت بد</p>	<p>چیرا غمی دشتیم بی طلبیها کرد خاوشتم برنگ شمع رنگ زفته ام میداد آنخوشتم که چون تار نظر آواز نتوانم بست بزوشتم ورای محمل شو تو کم جانشند دل بجز و شوم</p>	<p>نفس عمری نپسیده مدعای دل نشد و روشن گنجد صیدانم به قدر زلف و برون آیم برنگ تا توانی در خیال سرمه کن چشمی چه بید روی بیابان پس تا چند کمری</p>
<p>شاکستن اینقدر با نیست در رنگ خزان سپیدل درین ویرانه گردی کرده باش رفتن هوشم</p>	<p>باز دل مست نوا نیست که من بیدانم چشم و اگر دم و طوفان تیارم بنیدم حیرتم سوخت چو از دفتر عنقهای او طلب یاس طپیدن بهوس عشق وفا دل ز کویت چو خیا است قام بوزد</p>	
<p>آن نوانیز ز با نیست که من میدانم زندگی روز جز با نیست که من میدانم نسخه دانش و نایب است که من میدانم کار دل نام وفا نیست که من میدانم آخر این آلبه با نیست که من میدانم</p>	<p>بود عمر برم دلبر و نکشود نقاب سپیدل این نیز نوا نیست که من میدانم</p>	
<p>بسودن مژه فرسوده شاد سر ایام سبا چشم کشودن کند تنی جام اگر غلامم آشیان عشاقیم</p>	<p>برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم درین محیط مقیم تخافم چو جناب هزار رنگ زمین پر نشان نیز نیست</p>	
<p>نگاه چاره ندار در زمره یک سپیدل</p>		

فشانده است جنون در مزار یک جام

و شگستاج بنظاره جانان رفتم	آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم
سر سبز انجمن آمد و رفت بجزست	یک نفس نمانده صد زخم نمایان رفتم
بی نشانی از هم آیسیند بوی گم	رنگ شد کسوت من کاین همه عریان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بلغزش سجد	که بطوفان قدم آبله پایان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام و باغ نوشت	که زخود نیز بسامان چراغان رفتم
پیش دایحرم بوی گلی سے کوز	رفتم از غمیش زندانم بچ عنوان رفتم
نگه دیده قر باخیم از شوق پیرس	سیر آن جلوه ره بی داشت که پنهان رفتم
جرات مانه پسندید طواو جننت	حیرت قر رنگ ادب ریخت برنگان رفتم
خجلت نشو و نامیم ز عدم یاد آمد	رنگ گردیده از چهره امکان رفتم
پای پر آبله شد دست تا سفت پیسید	بسکه از وادی امید نشینان رفتم
در توجرت همت دیگر بدوری نیز نم	غیر من تاری بود همچون نگه پیرانم
در دبستان تامل پیش خود نشسته	معنی موهوم یعنی دل بدینیا بستم
باتو گویم در نگوید کیست تابا کند	آن پریر و نیکیه من دیوانه او بچم
قید انفسگاه دل اچاره توان یافتم	عمر باشد چون نفس در آشیان پیغم
دو در و درم اما در شهاده نگاه شوق	تیغ او زدی که از رنگ بود با گردنم
سوی نیز رنگ نفس هر دم پیام می برد	میرسد گردم بمنزل همیشه از رفتم

و اول یعنی نزد هموار است  
 معنی بسط یا ملاحظه است  
 کلام جز در آن انشاء اصعب جوارات  
 نشینان و در اشیا بنظیر بود زبان  
 نقش که پیش محسوس دیدن تپان  
 نقش نمودش در هر تقابله کلام شوق  
 دای ساید تقدیر از تپه بود با ساس  
 ریاضت آن فنون بسیار است  
 پنده از آن به کلمات از نوسا  
 دیوانه است در آن حالت  
 ۱۵۰  
 دوست فخر بود از بدو که در آنجا  
 بی گسست بود در طبع نبات با  
 حیوان آوازها که در طبع نبات  
 بدین آن تحقیق است چنان افزوز  
 طواو غیب و جوار در ملاحظ نبات  
 نفس زدن آن اسیر یعنی بر جویان  
 از ملاحظ نبات و سبب صدای طاعت  
 حیوان نمودن و شایسته بود عرض از  
 در ملاحظ نبات و ذرات انسان بود  
 جبارتس

<p>کسو آرای درگاه خارج پس آفاق سعای سخت فادان مغفوت و انسان عبارت آن</p>	<p>چون سپند از سر گیر کنون سران شدیم رفته ام جایگه توانی بیا آوردم</p>	<p>رفت آن فرصت که سازشده پیش نشین از سر علم می نسیم بهتجو حرمت مکش</p>
<p>در کمال تیغ و ذوق هرگاه انسان اگر بیان سر و لب و کلام و از روی خیال بلن و غلام نفس تو کجا از نقاب جمیع و راجع از نقابش مودت و نود و پیدار و بی</p>	<p>پیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار خود نالہ جائے کر دے گرد و بلند از دهنم</p>	<p>سودیم سر یا و سپاسے نہ رسیدیم آن بی پروا لیم کہ در حسرت پرواز افسانہ ہستی چقدر خواب فسوں و آشت مطلب بنفس سرمہ شد از در و پلین شبنم ہمہ آب شدہ از کنظری از نجاب</p>
<p>نفس انسانی در جهان نیز کجا مانده محمود اسماست و در نقاس ارادہ تکلم و مسامت نشا اربع بال کشا ما از کام و زبان یل تراوش می ناید کیفیت شائش حاصل است چون در صورت خلط و سلولہ</p>	<p>از خویش گدشتیم بجائی نرسیدیم گشتیم غبار و سہوائے نرسیدیم دیدیم بہ تعبیر فناسے نرسیدیم فریاد کہ آخر بعد اسے نرسیدیم ماہر زہ نگاہان بجائے نرسیدیم</p>	<p>بسیڈل من و گرد و سحر قافلہ تنگ رفتم بجایگه بجائے نرسیدیم</p>
<p>اشعار است بہر رنگ آفاق و فضا دبس و نفس در عبارات و فرست چو بی پردہ مشغول پیوست پہ خدا ریتاب انظار شدہ</p>	<p>ز چیدین جهانی رشتہ می بند و بر گشتیم اشارت کرتم از دور میگردد و بر گشتیم گلوی حرص می فشار و انگشتہ بر گشتیم کہ حاتم ہم قوج کج کردہ می آید بر گشتیم کہ فریاد دست چون تقابل بلبل در گشتیم کہ در دست خستینیا جسم لاعرا گشتیم</p>	<p>بتو یک نقابی گر شود مائل سر گشتیم میرسید از عرق چمائی حسن عرق گشتیم بسیم ز چاچا کمانست فخرم سر فرو گشتیم نمیدانم چون آن کشید از کوی من یاد گشتیم چو ماہ نو بان ہستی شکست از شب گلہا گشتیم پچشم آتیارم اینقدر معلوم شد رسیدیم</p>

۱۹۱

توان بدیدن شنیدن مشاهده کندارم	بین بشانه مهرس از ترانه کندارم
شناورم بامیدگرانه که ندارم	بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل
مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم	بچاره سازی و هم تعاقب هم چو پرو
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم	وگر چه پیش توان برد در او بگانه
بشبنمی که نمود آشنایه که ندارم	فغان که بست بیام از شعله آید

ند یاس بیدیل ما گل نگر و شوخی آبی	نفس چهره شسته و واندر زاده که ندارم
-----------------------------------	-------------------------------------

چون شمع بومنه شرو تا پارسانده ایم	تو همی که باد ماغ تنهارسانده ایم
بال شکسته که بعنقارسانده ایم	نگر میکنی ز شعله خاسته آشنایان
آیه نفس مسیچارسانده ایم	تر که طلب هم جزین مقابل است
نعت پری ز شیشه بخارسانده ایم	آیه همه جهان که ورت لطافت است
آینه خانه بهماش ارسانده ایم	طاوس با بهار چرخان حیرت است
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم	از بر تنک بفاعت ز دم چون هم
ما هم دلی به پیلوی مینارسانده ایم	گره سیمت شکسته بود و عالم بسیدار
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم	در هر و ماغ فطرت ما کرد میکند
اینست کلفتی که بدریارسانده ایم	شوقت فرود و قطره مارا اگر گرفت

بیدیل ز سحر کاری ما صدا مل پسر	
--------------------------------	--

که آنروز از انسان خود را بد  
در انسان نمودار کردید نشانی  
توفیق است پدید نشانی  
چو و کوه نور به حساب است از نور آید  
هم به نوبت است که نور آید  
ظانم از نور آید که نور آید  
باید است که نور آید  
نفس با نفس هم در نفس آید  
تست ای ز نور آید  
چو نور آید  
توان بیدیل  
۱۹۲  
فردی با خوارست  
چو هوا ز شعله فطرت  
غزل  
کر و در ام او  
چو در فطرت  
چو در فطرت  
صفت سحر می نویسد  
بر نیاید

۱۹۲

<p>کدام مایه ادا کند علم مترود درام او و سرفا که اگر سبوا سید و کفری تیرا سید سید سید بجاری که بکلم از سر بام او نیاید آن طرف سخن تا بلن سوی قهر و من + چه جا که برین زن زیند غیر بام او به یک دوی پناه یافته کوشش قهر و درسی از نفس که هم که در دام او به پیوسته بختی ز سر سیده ام به پیوسته ۱۹۳ نه و مانع دیده کشونی نه سرفا کنار رحمت تمام او نه سرفا ای دلی از جرم غلط او نه سرفا تو مسلم ملکوت تو که در حریت تمام تو در نسبت و کل چند به جمل مال چند در تو و در سرفا جیبانی</p>	<p>امروز نارسیده لغو در سنده ایم</p>			
	<p>جو تیرگی که گل کرده است چون سوسن روشن است از آتش یا قوت و سوسن راز دل تمثال می بند در بون سینه بخیمه با بر روی من افتاد یک از سینه بر بهو ابسته است تشویش نفسها سینه</p>	<p>سرخ طناز سینه اش شبهای سینه مدعی گو جمع داده دل و باغ انتقام بسکه شده آئینه ام صاف از کد و خراش خرقه ناموس سوانی کشید از احتیاط تا کجا از خود بر ایم جو تیرگی که اذیت</p>		
		<p>بیدیل از افسه دیگرها چشم آخر خیمه رخت ابر نیسانی بر آمد خرقة پشمینه ام</p>		
	<p>که بعد عقده و فادل تو جان سببم بزم یک شیشه می اینهمه بدستم بجبارم نه رسی تا زنی دستم نغمه سازم ازین بزم بزم دستم که بر انداز شره باز نه پیوستم چرخم دید در آئینه که شکستم</p>	<p>خلق را نسبت میگانی هستم و مهر تا چند با صلاح طبع گوشت وحشت فرستم از فکر سر اغم بگذر آن سیدم که یک شعله پر افشانی شوق جلو از کلفت نو میدی شکم چون سینه صافان نفس حسنت دل بشم</p>		
	<p>آبر و میطلبی ترک طمع کن بیدیل کاین دو تمثال سبک خانه نشننتم</p>	<p>و چشمه که اینهمه با داغ دل غوغا کنم نغمه ساز دو عالم را صدای پایم</p>		



نشوی مرده ای سالی  
 زنده گی پروردگار نیست چشم و کارگاه  
 تقاضای نیست به برای نمره ای  
 بیا به این خورشید در بیابان نفس  
 تا این عشق به میان آن که مرده  
 کل عشق به از خود افشا نه نیست  
 آرام به که از اصلا بر این در راه  
 در آرام گفتند زبون گردید به در این  
 آنگاه که خون گردید به در این  
 شد پیش سازش به در این

حیرت آرام و صلت و صحت یاری  
 کر بهار زفته رنگی و خیال کشا کنم  
 ناختی در پنجه طاقت نمی با هم چو شمع  
 میزخم آتش بخود تا فرغ خار پاک کنم  
 هر سر سویم درین دودی برای افتد است  
 ای طلبدین مهلتی تا جمع این اجزا کنم  
 شوخی امواج آغوش و دعا گوهر است  
 عالمی سازم توی تا در دل خود جانم  
 کلفت امر در هر چند آنگاه با این نیست  
 لیک کورنی که برگردانم و فودا کنم  
 سید باغی اینقدر سامان کسین گزین  
 خانه باید خسون تا آتش بی سدا کنم  
 در تخیل ساقی این بزم ساع خجیده است  
 تا بکی بنیم بر طاوس مستیها کنم

بیدار از گردون نصیب من این لب تکی است  
 گریه مانند ساحل ساع از دریا کنم

شعب گردش شیمی قدیمی داد و بخواهم  
 امرو ز چو اشک آینه عالم آیم  
 به سوغتن از شمع و ماغی نتوان یافت  
 سر مشق گذارست برات می با هم  
 پیمانم بجز من موهوم بفضاعت  
 چند آنکه بقاصد نتوان او جویم  
 از صفحه من غیر تحریر نتوان خوانند  
 چون آینه شستند ندانم بخواهم  
 تا دم زده ام سازم تیریا چه خشکست  
 آب تنگی باخته بر روی جابم  
 وا داشت ز فکر عدم شبیهه شیمی  
 آه از غم انکار که نبود ز صوابم

واگردن چشم اینقدرم ده دله دارد  
 بیدار به بین صفر فزود دست حسابم

<p>نزد غمگین چه مدام است  غفور بداند به سببی در غمگین است  نخچه تابو در حال رسم سید سید گل  بال گریه دید به پیش منج کلش  غنیتم به کینه بیفتت رسم به تو چا  بوی نخچه درازی به کینه بیفتت خیال  شماره و صبح به کینه بیفتت زمان غمگین نفس  ایمانت از سپه دوازده کوه سار  آفرین از آوار به نفسون ساری  ۱۴۵  خیال بهوس به کس نفس را کوه است  فرض به منزل بهانه تو کوه است  آرزوی فخر در تیغ است به کار  عاجب نفس فخر در نیست به کار  بغیر دران نیست به سراج کار است  از نفس دارد به بال افشاده و نفس  دارد درها نفس که کلام بر وبال است  سازد زینده جوشش مثال است  هیچکجا هست بنور دام بنور به</p>	<p>آغاز چشمت محرم انجام هم شدم  بیهوده دروغ خجالت ابرام هم شدم  یعنی عبا ر خاطر ایام هم شدم  چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم  زین بکنفس بگردن ایام هم شدم  چیزی نشان ندادم بدنام هم شدم</p>	<p>کام از جهان گرفتیم تا کام هم شدم  گوش جهان قبل و قبل ناله است  آخرو انتظار تو داغم ساه رفت  صد نفرش ضعیف بخاکم بدوش گشت  باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود  خجالت دلیل شهرت عنقای بس ساه</p>
<p>بیدل چه سایه مخور خود رفتیم هنوز  وحشت بجاست اهدم آرام هم شدم</p>	<p>در گلستانیکه مو آن گل خود دروشدم  در چه فکر افتاده ام بایر که مانند بال  نشأ آزادی من آنچه رسا غنچه شست  کاش اوج عزتم بانقش پایش بدل  ترجمان عبرت از قاست سیری پس  و چشمم آخو ز زین نگاه و تلنگی رانده</p>	
<p>چشم تا وا کردم از خود چون گیسو شدم  تا سری بید کنم اول خم لبروشدم  گردش زنگی بعضی شوی آمد گو شدم  آسمان گل کرده ام با عالمی یک شدم  تا فنارنگ اشارت بخین من بشوم  خانه صحرانگشت از بس دیده آهوشدم</p>	<p>کاش تنهایی من بیدل بدر و انتظار  نیست پیغمای با من گیسو که من هم شدم  برون دل توان یافت رنگ جلالم  چو رنگ قطره خون فتنه است بیلام</p>	

<p>بگوش آینه خفتن نکره جیسر انم چو درد عشق بچندین لباس عریانم هواست هم نفس تنگه گرمی باغم بروی آبله کندند نام جو لاناغم چه ممکن ست برون قفس پرافشانم نکره دشله زنی روغن چسبانم نگه بجاک فگند از فشار مژگانم برون ز خویش روم آفکد کنه</p>	<p>ز به تصرف و شست کی چون پطاولم شخیطیم برق ناله ام و اعنم جباب کسوتم از رستگاه عجز نیس نداشت حاتم دیگر گمین عافیت چو صبح گر همه پرواز از فلک کنه هنار رنگ چو پطاولم سختم اما تا مل از کوه هستیم کشود عدم و مانع نشا تحقیق اگر ساگرد</p>	<p>بعد ازین نیز تمام کافیه بود رنگ اسرار است بد پر زدن ابلی را از طبع جمل انسون جین گوید می آورد به سوغا در خردی بدست می گوید در مدعا آن کمی کم بیاید باز بر زمین می چرخد بدعا که آن تم عقلش می چرخد بدعا که آن تم</p>
<p>بساط بند تعلق نچیده ام بیدل بغیر ناله نه نیست در نیستانم</p>		<p>۱۹۶ در آن زمان که در کوه پطاول در آنجا پوچ و خیال بود از آن تندیش پال به بود از آن خوش سگسار بوس می بوس می بوس بکی گفتش ای بوس می بوس میاست اعتبار شعور به ناچوس کز تو در این بخت به چو نوت درید تبیب بوس به کرب فانک می نشانی و بس پافش من نقش منو خوک است</p>
<p>بعد ازین در نه فلک نیست چکان نالم اگر تامل محرم نیست من آن نالم گشته تا بین چشم باران نالم تا کجا خواهد رساند نیخانه ویران نالم گر شکست اشک می جوشد ز ترکان نالم من شدم خاکستر بر چیده دامان نالم</p>	<p>در جنون رگ بسله پیمان فان نالم دوش کنی نام فلک آفتاب شست کان نون چون پسندم نیست خاکستر و لیس خاشی کرد از عالم پر پرده عقابم گشت و دیده در و آلوده محرومی دیدار است مژده آهی رسیده اگر طبعم خاشام</p>	
<p>بیدل از عجزم زبان مدعا فیده نیست</p>		

بگوش

بی تکلف چون نگاه تا تو، نان نالام

سطره از دروغ جو بان نوشته ایم	گردانده ایم رنگ چلیپا نوشته ایم
منشور تاج اگر کبر و گل نهاده اند	ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم
دیگر نقش نامه اعمال ما پرس	نظاره بلوح تماشا نوشته ایم
معنی سواد نامه شک چکیده است	غم نامه ما بخون تمنا نوشته ایم
قاصد چو رنگ یدنی با سوا ما بد	معلوم شد که نامه چقا نوشته ایم
در کتب نیاز چه حرف و کدم نهوت	چون ما سجده است که بر جان نوشته ایم
دستی اگر بلند کند بر عین است	تار و زشب شود چه در عا ما نوشته ایم
مشفق خیال نامه بجای نمی رسد	ای بخود آن جبهه زرقا نوشته ایم
ورزندگی سطله و غنیمت	خواهی بخوان که جلوه ما نوشته ایم

هبیدل مال مرگش اعتبارا  
پیش از فنا نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی برافشانم تفسرهایم	خو هم ناز پیری نشاکنم میناشدم
هر صد آزادی ز جوش غم با هم گنگد	ببر خود دهنی نه شادم صحر شدم
شع سبزه چن پنهان گیدار خوشی است	هر قدر از پیکرم گرم شد میناشدم
ماضی مقبل من گشت از چیزی	زغم ام و زانقدر از خود کبری نوشدم
فقرم از نرسد به نیاز بر کشیدم	احتیاجم چون و چندانکه استغنا شدم

زمین کدورت مال  
 یکست و طبع علی  
 جابجاست  
 درین کجا  
 غم نامه  
 معلوم شد  
 چون ما سجده  
 تار و زشب  
 ای بخود آن  
 خواهی بخوان  
 ۱۹۷  
 این کتاب  
 در پیشگاه  
 در چه اندازه  
 با نرسد  
 فقرم از نرسد  
 احتیاجم چون



اخوان خاندان  
 همشایه بچواریندواند  
 در شش کمانی  
 در وسط کمان  
 در پیشه بدین  
 در پیشه عالی  
 خواه نامی  
 بیایمی  
 نیست  
 یکت  
 ۱۹۹  
 دوری  
 آسمان  
 عالم  
 غم  
 با  
 با  
 در

خاک سرده خاری جاودید یکیشد آیدینه تو نقش بنده هتیار نیست گوهر خمار بسته با این نمیکشد مار از تیره نخستی با میتوان چشت بر هر زده بود چشم کشودن برین سوط پر بریزیم سراج بجائی نمیرسیم دیوار رنگ منع بهار جوانیست	عمر نیست با کمال تن آسانی خودیم محو خیال خانه حیرانی خودیم سر در کنار زانوی غلطانی خودیم چون سایه یکلکم خط پیشانی خودیم چون شمع حماله شکسته پیشانی خودیم و امانده پای حشمت مرگانی خودیم انجام فطرتان همه حیرانی خودیم
--	---

بیدل بجلوه گاه حقیقت که میرسد ما خاندان تصور امکانی خودیم
--

زخم از زخمی هم بر جلوه اش نگزوم خود گذاریم با نسیم مرده و دیدار بود شبنم من ماند زیر خلوت طبع امید بی تو یکدم صدمه ز حشمت فرم چون پای تار شفا را هم از فیض ناگامی پر آسمان بی بضاعت از یک بترند خافله از معنی جفا فی از عبارات بازداشت	شیشه رنگی شکسته تا پری سلغزوم سوختم چند آنکه بر آیدینه خاکستر زوم از خجالت نقشش آب چشمم کتر زوم بر آتش نشستم تا که کردم پر زوم آرزو با هر قدر خون گشت من سلغزوم چون نه تو تکلیف بر میاید لاغزوم منم از نامحرمی با نگی درون زوم
--	--

بیدل از فسر دگان حیرتم تدبیر نیست
-----------------------------------



چو مژگان دست بر سوده ام تا چشم میالم

تا بدر و نیزه راحت طلبیدن رفتم چون سرمه غمگین شست عرقی طارک حیرت از چشمم آید و دیدار تو بخیت یا س بر حیرت حال گهر می خندد نبض جدم شمر کاغذ آتش زده است پایستی چه بجز یکد و نفس افزون است	مژه گشتم سر سوی خمیدن رفتم تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم اینقدر زنا ننگه شد که بیدین رفتم قطره د ششم از یاد چکیدن رفتم یک مژه راه بید چشم بیدین رفتم تو همان گیر که من هم بیدین رفتم
---	---

محل شوق من آسوده نیایی بیدل  
اشک راه است اگر من بدویدین رفتم

بسوزن چن طلاوس چمن با دارم مغنه سوی میان تو خیالم بشکفت چند چون شمع عرق ریزه نو با بدست از ننگ لایگی طاقت اظهار میس عشق تعمیره بنایم چه آفت که نکود زین لذت که چون موج گهر میبارم مرکز همت من خایه خورشید عکاس نقش با چشمی اگر باز کند دیدن کرد	دخ صدر رنگ خیالم چقدر پر دارم عمر با چو صدها و گره این تمام گلشن این برق حیا آب کن کیام اشکم اما افتاده است بر دهگان کام سیل پر روه ترستی این معیارم انقدر سوون دوستی که کند هموارم پسته سایه نگیرد در گریه این یوارم توان کرد با فسون نگه پندارم
--	--

فصل خوشبختی  
عربی بنویسد که در کتب  
فقرا و علما طایف است  
خلاقیت درین کتب  
سودت بهای منی  
چو بیت جا بود از آن  
یا کفایت کرد و از او  
بر نیازی اروا ما  
و نایب شمع خفیت  
جناب ناموس  
۲۰۱

حیاه آرایش  
در زاده و صفای  
رحت فوق  
آزاد است  
فزون  
بکارده  
فرد  
عجز  
نموده  
جهان  
در





سرتاقدم ما بهوس سرمه شد اما  
گلگنسن چه چوین داشت که گلزارند ارد  
بر باوند ادیم درین سوره عجبها

در سایه مرزگان سیاهی ندیدیم  
از تا کسے آخر پر کاهی ندیدیم  
زان ننگ فرج که گاهی ندیدیم

بیدل تو برون تاز که با دم پرستان  
چند آنکه گذشتیم بر اسے ندیدیم

ای سو که بر با جوده ات عمرت گریانم  
قیامت و شستی سرتو جمع کج من  
عرق چو شبنمی بچوان عمرت بیتارم  
نماز منج و طرب با نسل نیاز من  
با این دوست که چید تو فاضل آهمن  
ندام در دوستان محبت شق بجای  
چو گویم هر چه با همی تبار خود که بستم

پر طراوس دمانی کوی چید نذر گاهم  
گندام آبد تا سوختن کوی دید سلطه  
ندام نقد رآبی گذر توین بنشانم  
همان خانه مفلس فکیر کیا مقام  
جمانی از توان بنم چو شید من گاهم  
بیادت سطرشک مینویسم نامیزانم  
سراحت بدین چیده چندین گریانم

ندم پیش ازین عشق از من بیدار میخواند  
غریبم بیدو ایم حسانه ویرانم پریشانم

شعب بوش بهاری بدن ننگ شستم  
مرزگان هم آوردم و رقم بخیمالت  
اگر نفسی چند نشاندم تنخافل

گل چید خیال تو من ننگ شستم  
پر بریز تا شایچه ننگ شستم  
کوین صفی بوده که بی جنگ شستم

جزئی با قبیلت جنگ  
بیاعت کی منتوان است و انگار  
جسمانی تصویب لطافت جان  
مندان پوست نوا سلوک کربان  
چو بقیه من محبت از دست آوردن  
دوست فراخ آردن اسباب بویید  
و ابستر نه زان پوست جان  
و ابجد اطراف نفس بویید  
و ابجد شکار شکار و در زنده  
چو رنگارنگ از طلسم خورشید  
بمن نفس که با لایق وی شست  
از کج و نیم آورده من برون لوق  
سواد عشق تمنا بهر زمان چه زمین  
نوی زیور در آرزو چو وقت در فوق  
بکین است که با لایق وی شست  
بکین است که با لایق وی شست  
بکین است که با لایق وی شست  
بکین است که با لایق وی شست

در یاد تو خود را بدن نگاشت گتم

خون جگر شیشه خالی توان کرد

بیدل نکشیدم الم بر زهنگاسه  
آئینه براحت که در رنگ شکستم

سرمه میگردد اگر خواهم صد اسپیدانم  
از کجا یارب دل عید عایدانم  
واگذارم خویش را تا نقشش با سپیدانم  
خانه بر آتش فرستم تا صد فایده ایانم  
بال میگردد اگر چون نگاش پیدانم  
هر که گزوم ز خود هم تا ترا پیدانم

چون بیند انظار طلب کجا پیدانم  
هر گم موجی در بندین دار وجودم  
شعب بزم و صد تم درین سراغ کینم  
بی جنون سبک گفت یکن بن کینم  
در دماغ گزوم برود از در آشیانم  
منست خفاک ز شراب هم هستی کینم

مدغم چون نگه بیدل بخیرانی گذشت  
گوشه چشمی نشد پیدانم اگر جا پیدانم

نگاه می شود تا خود بهما خویش میجویم  
سری گم کرده ام اکنون باچی دشمن میجویم  
بهر جایم جان خود را بجای خویش میجویم  
جوش نیست گدی تقاضای خویش میجویم  
آنان گل پیرین او قربای خویش میجویم  
مراغ هر که خواهم زیر پای خویش میجویم

شتر واری زلفت روفا خویش میجویم  
چو شمع کشته سامان تلاشی گم میجویم  
بگردون گم زهم زان سماغم نمیدارد  
جنون می در درین کاروان فرمیدارد  
چه تعداد از دماغ نارسانی با پیدانم  
خیالی کو که تنون بافتش مرده

این بدوش نمیدانم  
من کاین بیم نمون قلم کیم هر طریقی  
آری شمع شاد بر عضون گفت پای ایام  
دیدم ز غما زلفت نار سار با دو جام  
شعبه فسون بر آینه زده شور مستم  
این صلا زدن از نشه سیدیه ز خدر  
از زلفی تو مشان که سار و در دم  
بهمان به پوست زلفش نگین خودم  
چو پشت دست گزیده زده بیخمال  
در بیان بیدل رخ شکسته  
۶۰۳  
بکجاست جیت زشتی که بر دم این  
چیده ز دموع زلفت نشان  
بکار ناز در بن بران تو گران جود  
رفتم ز غما زلفت تا پیدانم  
کار شکسته از خود دوام من زجا  
بچو زلفش غم خطه زین بن کینم  
استی زلفش با زلفش کینم  
بگوشش آینه زلفش کینم  
ز زلفش زلفش کینم

سپیدی

نیستانی بندون ناله انشا کرده ام بیدل  
 ز چندین آستین دست دعای خوشترن همجویم

مردم ام اما همان خجالت طراوتیم	تا غرق چون شمع بجوشد ز آرزویم
تخم غرور تنگ ستر پاره نشود بهمت	سجده میدارم بر لب ازینا دستیم
چون جفا بکنم نفسی در آرزویم	ای مرغ غافل جوی سینه ساریم
چشمک همچون شمر ز باله تکرار است	بر تو خافل شده بروی نازیم
تنگ نرفت حتی با طردن مانده جفا	بهر ملبا لذت آغوش گذاریم
گر به یلوفان کفتم بی پرده است	عشق در گوتم عدم خود است ازیم
صبح هم در پرده و شب ندگانی میکند	بی نفس ابدی رفیق سایه ستیم
ما همچو هم بر نگرداغ و گرا بجا کرد	این قدر یارب ز فرود اقداریم

بیدل از منصوبه عنقا کیم غافل سباش  
 نقد اظهار سے ندارم در گذاریم

عمر است چون نفس طعیند فسانم	از عاقبت پیر که هست آسانم
خجالت برفض جوهر من خنده میکند	موی چشم ستمه معذور شانه ام
زین بر زخم شمع کسی را نشوند	دنیا است آتش که منشور میانم
چاک است نامه سحر از گرد انتظار	قاصد اگر درنگ کند من و انام
آسوده تر ز آب گهر خاک می شوم	پرواز در کنار فرزون بهمانم

شده چون چشم نشود  
 بنیاد رنگ پدید آید  
 از زمین با وجود خاک نشسته  
 شش ساله ای ز بار رسیده  
 اشارت ما شش است  
 از روی گل فردی مانع  
 بر غم رنگ یکساختنی  
 بر سر زلفی چون سار  
 پیکارش با شوقی که  
 کفایتش با شوقی که  
 ۲۰۵  
 زلفش ز سر بر آید  
 تا سالی تا خاک  
 بی نوازی وین  
 جهان امید  
 ساز موی  
 تصویر آرزوی  
 خیمه زده  
 چشم تهمت  
 جوش فانی



<p>کشتن است آجابه زده از خون ز سر سوزی چند قوی نار خود سوزی چند به ضعیفان جست پمانند تا کلاه در سوزی عاجز از این غوغا خون تا شود خلعت بوی گلگون سیل سوزی تفست با یک بعضی ست با کسب و کفایت ست سبک با سوزی خرد آوازیون با کفایت بیانی که زان و کفایت پایم در این سوزی این درستان زرم کین به سر صاحبند از دست داد از باران دوستگ دست هم و غرض میخورد شکست کوه کس از غوغا دوشی نوز در آفت کس از غوغا پشت نوز در آفت کس از غوغا درست نوز در آفت کس از غوغا نیت از نوز در آفت کس از غوغا نور راه از نوز در آفت کس از غوغا</p>	<p>شاید بی سوزی شد نشان در عالم در عرض بهم بستن مو بر عالم</p>	<p>ساز سوزم قابل بهنگ نفسیت با نخت سیرم فزاد وصل نبردیم از به شزه صد چاک هر نسوزم نیست</p>
	<p>بیدل نفسم سحر بیان خم ز نفس آشفته چو آب که ک طرف شد لبوالم</p>	
	<p>چون شعله نیم منگه به رخا حسن فتم از شرم شوم آب بقر نفس آفتم عالم همه یارست بی پای چو کس فتم</p>	<p>که در نفس دام بدوای بدوین فتم چون صبح اگر دم زرم از جرات هستی نترت قدم نیست بجز قطره اشک</p>
	<p>طاوس ز نفس پر نمود دام بدوش ست بیدل چه عجب کز بهنرم در نفس فتم</p>	
	<p>رفتن از خویش باز میسدم از نفس هم گداز میسدم فکر آن دلنواز میسدم اگر کفم پا در از میسدم رنگ نارفته باز میسدم مره داری ساز میسدم میخودی بهم باز میسدم</p>	<p>امشب آن مست ناز میسدم صبح بشنم کین این چسبم موجوم بپیدن آهنگ ست سونی دنیا نبرده ام دستی گر بکین نفی خویش اثبات ست نیم از چشم آفت در حرم عمر با رنگ با یدم گرداند</p>



خوردن برش که ذره گیر خوشید	ای تو در کار همه ما هم بکار تویم
نال سامان جبین سانی شکست انجبا بیدل از شوق نوای لب اطهار تویم	
شب که آینه ان آینه رو گردیم نجلیت سجده خاک در او کردیم چون سحر سیر جهان تحت جولان ز صفت سلسله زلف را دست اینجا گل شبنم زده سیر وی تو دغم دارد ترک جولان بوس میج گهر کرده تا تو نیست پریخانه صد رنگ امید	جلوه کرد که من هم همه او گردیم آنقدر آب که سامان وضو گردیم نفسه بود که در پرده او گردیم من یک موی میان تو دو گردیم از کجا مائل آن آینه رو گردیم جمع در جیب زوم گره بود گردیم مفت نقاش خیال تو که گردیم
پیکرم غوطه بعد موج گهر زو بیدل خوش غبار بپوش آن سر کو گردیم	
سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم بذوق خوشی از خود می کردم جهانی بعویانی خیال ما چندین ناله در در بشونی گشتی از چشم تصویر نمی آید ز چندین برین بر قامت نمودن غبار	بجرت رفت چند از سر گهر گردیم چندین پستی گاشت بایک دنیا سواد فقر چو روست بگردن شب عیدم که من رخا ز نقاش من از رنگ گردیم لباس عاقبت چو ناید چشم تو گردیم

حسین شادق موسی و...  
 شیب...  
 سر درویم...  
 حکمت...  
 این...  
 حکمت...  
 دید...  
 قدم...  
 شال...  
 نظر...  
 ۲۰۹  
 اوست...  
 در...  
 بر...  
 نفس...  
 چشمت...  
 طبع...  
 دل...  
 از...  
 نظر...  
 عشق...



<p>باین تمهید اگر چه بر آنرا ملک امیدم  بفهم خویش می زدم نمیدانم چه فهمیدم  تجربا بود اما من به روش نشنیدم</p>	<p>مرا زدم و هم سخن می آری سالی  نه آهنگی نیست سازم نه بخاتم افکام  پراخ حسرت دیدانم موثی نمیدم</p>	<p>قبل از وقوع این حادثه  و مسلمان مشاهده نمودند چون نفاس  الکثری خلاق معلوم وقت اشغال  خاطر می بستند و تحقیقت دل از  باید که در این چهارده شصت و گردن  سایست است نگاه داشته نگذارد و  نویسند و در زمان این ایام از  تو نمیکند و در حال این ایام از  تو نمیکند و در حال این ایام از</p>
<p>ندانم سایه سر و روان کیستم بیدل  برنگ رفته از خود به بیداری خرم امیدم</p>		<p>۲۱۰</p>
<p>چراغ روشن ز خاکستر پروانه میسازم  بچشم سخنران تا صبح گرد و شام میسازم  همان که در سر میگرم و پیمان می سازم  سرشک تا تو ام لغزش مستانه میسازم  قفس چندان کتگی می نماید ز میسازم  بر یک شرف خواب نقد افسانه می سازم</p>	<p>نفس بعد از این سخن افسانه میسازم  سر پا خانها رسیدند چاک طره نازم  حسرت در عدم بی نشان پند میسازم  و ما عطا قتی کوتاوان کنی خودم  عقوبت با گو را در زین ملی پرو با  سر برگ تسلی دیده ام وضع خوابم</p>	<p>از غفلت این سخن که  صدا بود و سینه زنگار  تجربیت چه چیز است  که دیوار تو هم جان بود  تصور گل بود که  عالمی که تا از تو بود  فنون خوانند که از تو  منوچهره یعنی باس  حرفی سوختن و در  تو نمیکند</p>
<p>امباد اسپدل آن گنجی که میگویند من باشم  مرا هم روزگار رسد که با دیرانه می سازم</p>		<p>۲۱۰</p>
<p>کتا بر حرف با به می نویسم  که هر سطر بر برای می نویسم  همان روز سیاهی می نویسم  شکستم که کلاس به می نویسم</p>	<p>ز چاک سینه آه می نویسم  غبار انتظار کیست بشکم  برنگ ساقش دیگر نم نیست  نیاز نایبیه اسرار ناز است</p>	<p>۲۱۰</p>

ز دل نقش امیدم جاوه گر نیست  
دو عالم نسوخت سوادست

برین آینه آه می نویسم  
بهر صورت نگاه به می نویسم

چو صبح صغیر بے نقش است بیدان  
شکست رنگ کا ہے حر نویسم

بجز نوفان کرد محو الفت ای کجا شکریم  
ای بس نقشه که آگاهی بیاد باشد  
پیکر مارا چو گردون سبب چشم کرده اند  
بنی تمیزی ذہت مارا تا ز پروردگنا  
بے حجاب نگ توان دید عرض فرمها  
بسکه مارا در دواع شعله از هم گدخت  
پشت سوتی ہم نشد پیش زنده ترا ما  
مشک خاک تیر آینه کردن تیرت

بجز قدرت باال تا گردین ما شکریم  
ما کنون یہ تغافل خاوه نسیا شکریم  
در میان کج بود از دم کامرگان شکریم  
آخرا زام شدن محتاج ایجان شکریم  
پیرین کریم سامان هر قدر برمان شکریم  
آب شکریم و روان از ریدہ باران شکریم  
طبع ما وقتہ پیشمان کی بری ندان شکریم  
جلوہ گردید که ما ہم دیدہ حیران شکریم

بیدل ز ما عالمی با درس معنی آشناست  
ما بفهم خود چو چون حرف خط نادان شکریم

پروردانه شوم با پرطاوس کشایم  
با مسج گهر باخته ام دست گزینان  
ما توفیق فسون سعادت تر توانست

از عالم تنها چو خیا است بر ایم  
از دهن خود نیست برین لغزش ایم  
برسای خود مال نشانده ست پایم

از شکل دل خاشاکه  
گر زنده که زنده آید  
بسیار خصلت است  
ازین صفت است  
عقل کردن  
و در میان  
آرزویش  
عقل و منطق  
خاک شکسته است  
خاک خندان  
نفسه الام  
شکریم  
دستان  
نظم خلقت  
طوفان  
درد جهان  
درد و دوست  
ایده



بباغی که چون صبح خندیده بودم  
 جزون میچکد از باغ دور امکان  
 اگر سینه رستم در گل و میدم  
 کس آئینه دار و نشد و دریم  
 چرا آب گوهر نباشد غبارم  
 او بیست در راه تو پانهاون

زهر برگ گل دهنی چیده بودم  
 و ماغ خیالی ترا شنیده بودم  
 بر شاگان یارب که خندیده بودم  
 تحیر امیدی ترا شنیده بودم  
 براه تو چون اشک غلطیده بودم  
 اگر سرنمی بود لغزیده بودم

ندام کجا رفتم از خویش بیدل  
 با دگر اسخه خراسیده بودم

باشفت اگر بیک رخ سامان بودم  
 زین گلشن گل میدم بنخیزم  
 پنهان شانی ز صبح گوهر صورت نمی بند  
 سواد حجز روشن کردم و در سحر گزوند  
 بهر بیست گاهی اگر بقسمت مشتاقان  
 جنون آورده ویر جرم حریت بگیرم  
 آنکه درون نرودین بین بنکار بجز  
 چون بوی از که بهستی نبرم هر دو کجا

بمان بگشته ملک سلیمان بودم  
 ز دل تا عقده اش چشم گریان بودم  
 سر این شیشه تا بوم پیشان بودم  
 درین مکتب همین یک خط خوشخوان بودم  
 کف جو دهن صحرای امکان بودم  
 مکار بنفوس بهر ذره غنای بودم  
 بی حیرت مردم آئینه پیمان بودم  
 پیس سازم خیمه صحت من نشان بودم

ششم آمد بکف بیدل حضور در آن صید

عقبت است چو من  
 درین کنایه و علم کشی با کس  
 بهی که خفا کشی درین معنی  
 همگان چشم از تو بر نه بودم  
 مان بر در چشم من از کس نیست  
 این وقت نیست خط از کس  
 ما اگر نفسی بجای نام نیست  
 کند از تو روی از زنی نسیب  
 بان بود زین سال همین آنقدر که  
 ۲۱۳  
 ز بیای تقصیر تا کس از تو دور  
 ازین بین که کس است صورت منی  
 کند از دل ترو در کف من که در  
 آنقدر که کس از بیدل تا تو  
 در آن نشان به ترو زنی غم  
 اشک است آدمی که کس  
 اول زهر از تو زنی که کس  
 در آن نشان به ترو زنی غم  
 اشک است آدمی که کس  
 اول زهر از تو زنی که کس



ای فلک که میفشان پیش ازین طالع مزاجه  
 صبح ماروش سب و افسوس آرزویم است  
 عمر ناما حرم حبیب تامل خجسته  
 سعه ماو اما ندگان بر من زن بگزیند  
 اینقدر قرض سپند با پاسید نکاست  
 همستاپون شهر نیست کش نسبت  
 حال جمعیت اسباب جز نیست بزود  
 بدل آن کردستی باقیم از تو نشین فرم  
 درین گاشن شهر ترا رنگ بو خود برود  
 ز برم او چه اما گشت چنان هم بدین  
 با گاوری بر دم فرود تدبیر بیایند  
 پر طراوس در محمل پرواز مشتاقان  
 او اضم رنوز خیب بودن قتی دارد  
 صدک اساعرافت جنون کیفیت اینجا  
 چو شمع مانع حشمت نشد بیدیت پایها  
 با سانش جگر خورم بنفنی خود دل هر دم

چون من تو خوش را بر پشت حم آورده ام  
 سطر کردی خرمال از مشق ام آورده ام  
 ما کنون با جنیالت من هم آورده ام  
 همچو لغزش در نقش قلم آورده ام  
 ناله در باریم اما سر در آورده ام  
 اینقدر هستی که در ایام آورده ام  
 سفت باید که هر گمانی بوم آورده ام  
 نفس خاکی آید بیدردن کوهن فرم  
 جهانی آمد نامن بیاوردن فرم  
 اگر از خوشی هم قهر بروش من فرم  
 ز غفلت چشم پوشیم به کزین فرم  
 بیادوت هر کجا فرم لبامان فرم  
 عدم شد حبیب طهارت بعد از این فرم  
 لبها و با جرات آمدن خود بر این فرم  
 بله بشما اشک نتر ازین فرم  
 ز معنی چون اش بر بزم ندی بزم من

نزد او خزان لب  
 نشیند به نفع امدادی  
 با سیدی طریق امدادی  
 پیشانی بنامی از کوشش  
 آفتاب در سینه  
 پندار بدین  
 او پندار بدین  
 مدعی در حال  
 ز سر برین  
 کلک ز روی  
 دست تدبیر  
 ۲۱۵  
 با این کل  
 بیاید خرمال  
 خیال خاندان  
 نقش با خاندان  
 در جوامع  
 لاری که در  
 از این زمان  
 شکل بوزید  
 در وقت عمل  
 با این کل

✓ چو گردون عمر باشد بال و حشمت میز نم بیدل



از سر راه خیالشان بطلید بکمال دل  
دست ما محروم ماند آخر طوف منش

تا غمباری بود با جزو گمانی در شقیم  
خاک نم بودیم گردنا توانی در شقیم

جرات پرواز به جالیست بیدل در نه ما  
در شکست بال فیض آشیانه و ایشیم

پرواز شام صبح اما گرفتاری هوس ام  
ضعیفه کس تو از سنگاه من پیر پیروی  
تنظلم ایس اردور زمین در ره بنای کاسه  
دل لانی از اسباب ایجان کرم حاصل  
نفس تا میکشتم فردوس پروردازی آید

بقدر چکان در خیانه شوق نفس دارم  
پری چون خاک سپیدم کرم کس ام  
نفس در دیدن کوه صند فریاد ام  
بهین کاروان با سوار کرم یک جرم  
برنگبال طلائوس آرزو ما در نفس دارم

بجویم نشاء در دم مهرس از عشرتم بیدل  
چو دیدنا خون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین کز گوش شوم قومی آید بجان نجم  
گرگردن مایه عشرت طبع ام ازین غافل  
سراسر چند سامان کن گرد ز خوردنی آتش  
توان غفلت لبه امید سودا کرده ورثه  
چراغ این شبستان قابل بر تو می باشد

سند و کز ندم بریز چون حق بر آسمان نجم  
که از جام غم غمان اشک می باشد روان نجم  
نجی آمد بجام بیویان به گمان انجم  
بغیر از چشمک دیگر ندارد در دهان نجم  
نشان زد کرم شبانی گردد آسمان نجم

مخو بیدل فریب تازگی از محفل امکان

بطلید خرابه بجا می خست  
این کس بی اسرار است و در  
علامت دانا اوشل بودن  
ممن کردن تقدیر خوش طبعین  
قبول ز طهور اسباب  
عقل خردی کس با  
از انقراض در شوق  
بعبارت و نام شمشیر  
تحقیق ناگزیر است شتاب  
و در تاشان موزن بین  
۲۱۷  
ی شگفتی اگر بی بخت  
شهادت می شود در  
س تو ان از هیچ حقایق  
عقل بر تو نشود دست  
بسیار از شوق  
کس تو ان از هیچ حقایق  
عقل بر تو نشود دست  
بسیار از شوق  
کس تو ان از هیچ حقایق  
عقل بر تو نشود دست  
بسیار از شوق



که من عمرت می بینم همان چرخ و جهان آنهم

محل بدوش خود می آه رفته ایم  
دو صفت چون بالان یکا رفته ایم  
خانان ما ماباش که ناگاه رفته ایم  
یک کام ناکشوده بعد راه رفته ایم  
آزاده ایم که همه در چاه رفته ایم

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم  
راه سفر همه گر ابروست تا چنین  
فرصت رنگ است پریشان نیستی  
بانگ در دست قافله بفرار ما  
بیدار چه بیداری گری نیست نار ما

آه از آن پوست که من برین گم کرده ایم  
در طون اندیشه خست طن گم کرده ایم  
عالمی را بر خیال آن من گم کرده ایم  
آنچه من گم کرده مانای من گم کرده ایم  
خوش را در خوشی ای خوشترین گم کرده ایم  
اینقدر دم که چیزی نیست من گم کرده ایم

فوجان ز غلظت کجا و بدین گم کرده ایم  
و صدمت از بار دوی اندوه که میکشد  
گر عدم حامل نباشد زندگی مویم  
سبح در یاد کنام از رنگ پویم  
چون نمایی که از هر گان فروریزد بجای  
چون نفس از جیب تو سه مدعا گویم

ما هیچ جا بیدار سراغ رنگهای رفته نیست  
هدنگه چون شمع در هر آنجمن گم کرده ایم

تو هر رشک ما وقت بگیر از عالم بشنم  
تیر میکنند هموار از تیغ خم بشنم  
سحر گل کردن ما کرده آخر خم بشنم

اگر دریا نگیرد و خورده پیشم بشنم  
بیشتر هم گواران که شوخی نمی بندد  
در این کلین که شغل از شرم بیدار حرف

فردیست که در خیال تو هر گاه رفته ایم  
راه سفر همه گر ابروست تا چنین  
فرصت رنگ است پریشان نیستی  
بانگ در دست قافله بفرار ما  
بیدار چه بیداری گری نیست نار ما  
فوجان ز غلظت کجا و بدین گم کرده ایم  
و صدمت از بار دوی اندوه که میکشد  
گر عدم حامل نباشد زندگی مویم  
سبح در یاد کنام از رنگ پویم  
چون نمایی که از هر گان فروریزد بجای  
چون نفس از جیب تو سه مدعا گویم  
ما هیچ جا بیدار سراغ رنگهای رفته نیست  
هدنگه چون شمع در هر آنجمن گم کرده ایم  
اگر دریا نگیرد و خورده پیشم بشنم  
بیشتر هم گواران که شوخی نمی بندد  
در این کلین که شغل از شرم بیدار حرف

۱۰۰

مدان بر حلقه چشمی بجانم چشم	طاسم دست آید و کسوت هستی
درین گلشن چمن مرشست بیدل مقدم بفر	طرز بیان خاک شد آنجا کول بے مدعا فتد
چون صبح چکد بشنم خون از دل بکام دارم منظر ذوق بلائی که بکام ز نماز تکلف مفروزید بجانم تمثال کشیدست ته دهن بکام	زین گیر اگر باد برود حاصل خاکم از بسمل شمشیر و فایهچ پر سپید دل شمع خیالیست که تا حشر نبرد بسیستم از خجالت آئینیه هسته
بیدل بجنای قره چشم سیاه	امروز سیست پراز سایه تا کم
جهان شدیم محشر زیر خندیدنت نام جمانی را بشو آردون نشیندنت نام بقسم کردن تیغ غضب نامیدنت نام دلم در سوت از من حال آن چیدنت نام قبایر یانی در نگاه من چندین نام	قیامت کرد گل در پیرین لایزنت نام تغافل در لباس نقابی از قرع است عتابا چین پیشانی ترجم خرنسب آنجا رشو قطره جزو یکا کسی دیگر نمیداند نفس و سوز حشمت تا آرد ای نمخو اهد
تغافل همدنگه می پرسد احوال آن بیدل مره نگشوده سوی خاکساران بیدنت نام	
نثار شوتم و لب نمی شمش جویش خودم	نالک غیر لولای لب خاموش خودم

بجنای خفته تو بجانم  
تو بجانم تا کجاست که در تو بجانم  
بهر طریقی که خوشتر است در هر دو طرف  
بعضای ما خوشتر است از زبان  
در دم و دینار ز خون جواران  
مداد افروزند ساختن او را در دنیا  
بستانای نصای او عانت گم  
بجوید را می آید بایان را کجاست  
زنتار نمودن و بیدار خان  
صحت و خون نقره خون  
۲۱۹  
تغافل از یاد تو ای و چشم غفلت  
تغافل از وضع شود آری بر قیوت تکبیر  
نشک با پاشیدن در در زمین با بی  
غائبان با بیکی یادی نهال نشانند  
بیدار آمداری اقصیه بعد خلافت  
و بوسه جزمین و بیدار استن  
خوشتر است این عالم با هم چه چیز دارند  
از بشو با بی

کوه و صفت ازین  
 و وقار بسیار آید از شیشه با آن رویت  
 ایلمت و آثارش با سبیل و درج  
 بر زبان نماند و در میان مردم  
 عظمت با زبان گان خدمت نماند  
 تنبلی نمود لول از آید میان بدین  
 کیفیت نمود در بر و پادشاه بدین  
 و نقیله آتش ازین است سنگ گزینون  
 چون مدد کار با این آتش قله آید  
 ۲۲۰

با سیران فاقمت دوران چو کند  
 نقد کیفیت از میگرد یکسانی است  
 عضو غصوم جسمی بر طاعت است  
 آنقدر بیوس کردن خجیان تلچند  
 چو خجیا است هم حسرت دیگر خوب است  
 شمع تصویب برین و این هم فوره است

بوشن در نظر بال نفس گوش خودم  
 میکشتم هر چه ز سوت تو و مدد بوشن خودم  
 بخجیا تو هر آینه آنغوش خودم  
 کاش صبحی و مدد از موی بنا گوش خودم  
 منگه از زار نفس آینه دوش خودم  
 اینقدر سوزنده آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد  
 اشبه دارم ز هفت ثمر دوش خودم

بعد گشتن نیز نهان نیست و این علم  
 و سنگاه را حتم منت کش نبایت  
 جنس دیگر چیست تا در دستان با دریم  
 زنگ ارد آتشی از کاروان بی گل  
 پر زشتی بر کایس آن خبر بیکین کشید

روشن است از دیده حیران سرخ بسلطه  
 در بر خورشیدم دست بالین فرخ بسلطه  
 تیغ قاتل هم خون گرمی در این بسلطه  
 میتوان از هیچ خون دست این بسلطه  
 عاقبت نفست است گرا باشد و مانع بسلطه

چشم قربانی ندارد احتیاج مردک  
 با ده پرهاست بیدل در این بسلطه

در بسک حیرت نظاره آید بر روز بگویم  
 زبان طاقت من نیست زنگاه خلعتی

بزرگ چشمه آینه طاقت بگویم  
 کلیم سخت سپهر بس بود و پوساید بگویم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت این  
سر ز اطاعت آزادی چگونه بازم

چو شمع تا مژه بر هم سید خاشاک  
چو گرد باد ز گشتگی است حلقه گوهر

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل  
چو رنگ ماندنمان و شکست نوش خروشم

دخوردگی کردن فقرست راسته  
شبم چو شست بکیر لغت پست رنگ نیست  
گاه آه پاس گئی ناله بیان بشود  
سیر بر کعبه چه آوا گیمایم مست  
دستگاه عبرت بجا در تعاقب پیوست  
تا قیامت با بیدم گشته پرواز بود  
انگیزه شیشه ساعت قبح بر سیکم  
کشته شده با کلم غافل از عجزم هیش  
فرست از کف نشت از شکر و فسوس  
میاشتم چون صبح از اسباب این حقیقت

نیست بر بستی مهر خود از بزمی  
بیشنگی دارد پری در کت و مینای  
غفلت دل از چه کوه است بلای  
شد بدو گیر از غبار این کمانها جان  
سپیکشاید چشم من چو شمع خاپوش  
وام دارد در بدو اصدی و بی پروا من  
خشک این زخم نم ننگه شست از کعبه جان  
آشیاں سجده می آرد با ستان  
کاروان بگذشت من در خواب و بزم  
تسوت ز بطی که توان است بر جری من

سایه ام بیدل زین رنگم عیشم میسر  
نیست تمنا ز آنقدر روز من از شنبای من

برو افی نیست چو جلوه رابی آبا گردیدن  
سزد که رنگ من زون نگاه خراسین

نغمه تجلیات کلبه  
شعور است در جلوه گاه خفا  
انجمن از انشا کس و نه عطف  
حقیقتی آکنده در سینه  
کیفیتی است که بیرون  
رنگ انشای از انشای  
دین جهان کس و نه عطف  
باشخ توان گفت صوفی  
بطن از انشای از انشای  
عقل و انشای از انشای  
انگیزه شیشه ساعت قبح بر سیکم  
دگر در شهادت دگر است از در شهادت  
بجز این عبادت دگر است از عبادت  
انجمن از انشای از انشای  
دارد در مقام اعتبارات وجود  
رنگ ما در آینه گردیده صورت  
دگر است

حباب پیر پیر این سید احشام پویشین  
 بهومی آورد در مرغان من بنوختن تا دیدن  
 که چون شکست اینجا فیهت بر زمین  
 زن تفتیانه دارم که می بایستین  
 نذار و عکس این خانه صورت پرستیدن

درین یاکه عیانی است یک سزار از شوب  
 از خواب فیهت چون منم گوید هر نفس  
 ز خود و آیه این اگر اگر ام بخوبی  
 ادب پرورده تسلیم دیرستان انعام  
 تو بر خود جلوه کن منم کین جرتی دارم

دران محفل لب لعل و تبسم میکند بیدل  
 اگر بایس ادب واری نخوابی خاک بوسیدن

که چون آتش از سوختن بستم من  
 نه فقط نه مضمون نه معنیستم من  
 اگر ساغر عبرت نه چه پیستم من  
 که بیک خنده بخوشی بگرستم من  
 بدردی که بیداد اولیستم من  
 کماط همین بس بودیستم من

چنین گشته حیرت کیستم من  
 نه شادم نه حزون نه گردون خاک  
 نوائی ندارم نفسم شام  
 نخندیدای قدر زمان فرصت  
 درین نگرده کس میرد یارب  
 جهان گو که با سازهستی بنازد

باین یک نفس عمر بودم بیدل  
 فناصمت شخص باقیستم من

عبرتی بستم بر جوش نگاه ناتوان  
 آتش این روان سافت پیش کاروان

آهراز بار تعلقهای اسباب جهان  
 گرمی در جگر بهنگامه آفتاب نیست

بستم و نقدم که بچشم من  
 در کس نیست که بچشم من  
 عین دل از دوستی از تو من  
 از آن کس نیستی که بچشم من  
 شنی نه از کس نیستی که بچشم من  
 آینه در آفتاب در نیاید که بچشم من  
 کس نیستی که بچشم من  
 بسوختن درین نفس بکین عیانت  
 ۲۲۲  
 درین کوه کوه کوه کوه کوه  
 نه نمودی چکندس اقیانوس  
 لب زود است تو نیستی نه بوس  
 تو نسوزن قافن تو نیستی نه نفس  
 چکین کار که تو نیستی نه چو  
 منتگم افغانی تو نیستی نه  
 در جهان از روی تو نیستی نه  
 آینه تحقیق نشاید تو نیستی نه  
 چه کسی چشم بچشم من نیستی نه





بید لم سیدل ز شرم سخت جانها مپرس  
 دورا ز اندر خاک هم آبست گر ماند ز من

ترشح مایه نازی می را محو احسان کن بهار جلوه گراند کی زخو و یون آئی اگر در سایه ترگان مورت جاد بدست بهار سستی اند از پر طاقس میجو اید نداند قدر دانی جز ذرات کوشش نفس و دینت کیفیت نقش می بود بتشال حباب بجز تانگی منفعل باشی	تیمم میکنی آینه بر گیر و مگردان کن چونم از ریشمیرن داده تر یک گان بر اوست آکش از ایش تر سیدمان کن بیک تر گان کشودن چه بدین هم گان بدست سوده چندین خدمت طلبی گان گمراهی آنداری لفظ معراج گان دوگی تا محو گرد خانه آینه میران
--	---

بچه صبح از صنعت دارستی غافل مشو سیدل  
 بچین دامن طریح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگ گمی فمد زبان را ز من حکم تا بهم زخم زین نگاه آزار دلم حسن انظار حقیقت ز نزاکت جلوه بود گدیش حرم پر دوسا ز غافلش شمع را ز بیم بهر خشن آزار دهند	گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من در خم ترگان وطن دار در پر و آرم تا بهم آیم ز خلوت سوخت رنگان اینقدر تا بسکه با دل میرد آزار من فکری بهم من گردید ز آزار من
--	--

ایقدر سیدل بدلم حیرت دل میبهم

خیال ز دولت بن نامت بیاید  
 او را آینه سنی آید ز من  
 آدمی بر خسته تر از من  
 خوشتر از من نفس بدست  
 آدمی میگردد طلوع از شکاک  
 بندگی پیش خدا آید بیاید  
 نسبت جانیها آن جوانی  
 بدست تو من ز بعضی آید  
 حرف کثرت بجا که آید  
 ۲۲۵  
 دل و عدت در فراق که آید  
 اشکات از چهره من آید  
 چای ایمن من ز رنگ خطاست  
 ز زندگی خواه در ساحل  
 تاخت او خشت زین آید  
 خود در جگانه پیش آید  
 در آیش با کاش آید  
 شعله از آتش آید



ره نرسد بیرون ندارد فکر گردون تا ز من

جهانی ز چشم بسته می بیند که تا ز من  
بفاعتما دل سبغ دل نماند یکبار من  
چرخش مشغول منضم وقتا و سوره آتا من  
گو بهی میدهد عالم که بی پرده آتا من  
بجای نهد یک سر عقده پر در بوستا من  
نهانسانا آشفته آفرینش مر آشفته من  
پر طراوش خورشید آفتاب من  
هنوز این که در نوگست از خون کار من  
تومی آبی من آسوده آتش در کجا من

قفا فرد روز از سها یک کمان آفتاب من  
که در اری صدف از شکست این سها من  
چو سازم تا شوم از آفتاب شام من  
پریشانی ندارد موج آرد یا عنان من  
ز سازد عا چون جگر کلفت من  
چو شکم خود فروشی با عرق بگذشت و ده  
کینکگاه خیالت گریز این گسست ما من  
بلا کم کرده نپسند از آن فراک من  
براهت مرده ام اما زیارتی ز من

برنگ ناتوانی محفل نموده ام سپید دل  
که از خود میروم بر رنگ تو هست ما من

رفتم از خویش بجا می که ندارد رفتن  
چو کند گس بر بلا می که ندارد رفتن  
میرود دل با او می که ندارد رفتن  
سجده ماست بجا می که ندارد رفتن  
مروامی یار بجا می که ندارد رفتن

باز چون جاده بی پای کند از رفتن  
خاک گشتم هوای تو ز رفت از رفتن  
گاه جولان تو چون عارفانوس من  
از میمان یار تکه بجزیم چو شمع  
پند بگوش گرفته است جهانی چون

از راه هر چه می بیند این کمان  
نگارند در حجاب و کما صلیت می بیند  
نظیر بودسته دیدن آفتاب من  
اعداد دیگری نشسته زبان طالع  
بهرای و صورا چیست تو صوالی  
احسان تو کجاست تو صوالی  
خودمانی کجاست تو صوالی  
در کعبه کمال است در ملک آفتاب  
در این کعبه کمال است در ملک آفتاب  
۲۲۶  
توانید بیرون آید  
و رنگ از آفتاب  
میشمارد و در وقت  
نقدی بنهار و نقدی نقد  
جنس شالیست و نسبا نوبت  
ازتجارت با بکارگیری نیای  
برصول مرادون کشای پس بود  
ناچاریست و نتایج از دست  
آورد از راه و از دست  
و عا میزند یک نقیشت  
چو نقیشت



یو عیلت توان خرید بر گمان کوشی	آیند باش جلوه متاع است کاروان
آواره شراب شور بر چه شربت	ای نچودی قدم زن را با برسان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن	
بپیدل چو شمع می بروم چشمم خو نچو چکان	

صفای آن چراغ افقا و مدارشون	نفس بلخه دوازده تاشو روشن
کجا سست نفس چه اشبات بر زلف تو	پری پست تو دینای خود بر سبک
لباس هم بریز و بختت تمییر	مباش زنده برنگی که با یدت مرین
بوحده تو من را بشه به تو توان یافت	منم نم قوی قوی نمن تو و نه تو من
به نپندار اگر راه برده در یاب	که زیر خاک چه مقدار بخیزد است کفن
بقسمت ازلی گردت شو و قانع	بست لقمه بیدر و در سزبان بکن
کسسه سها و پاک غرور عنائی	چو شمع بر هر ماتیج میکشد گردن

جنون اگر پذیرد بخت ستم بپیدل	
مگر چو ناله زنجیر ستم از آهن	

از چیز با نیت تا کی توان کشیدن	باید بهای مردم است از بهر کشیدن
بد گوهری محالست کم از او از نیت	روی تنک نهاد تبخیر از میان کشیدن
آه از چه پیری داد او از غم ضعیف	بچه کمان خوشم باید که کشیدن
فصلت عثمان چه مقدار با مقصد داشت	مارا بهار سانسید آخر عثمان کشیدن

شایخ در کمال نظر بدار  
 غمی نیست حاصل از زمان پیوسته هیچ  
 و کوی بدست اندر زرق و برق از عین خود  
 غنا بدنام موی آبروان بیدار منم از غم  
 صبر نه از انشای غم خوش بر آید بنگار  
 خیالی می آید در غم و غم در غم  
 غمی نیست عالم غم دیدار منم از غم  
 آینه دار در غم و غم در غم  
 چه لازم مایه است و بیدار  
 گردیدن ز خود از غم تا با باریت  
 ۲۲۸  
 دیوان بدین حال است  
 فسیل بقدرش تکمال  
 گویا بقدر اعتبار خود در کمال  
 می چو بی دیگر می نوبت باش  
 انتظار اگر کشد غم می چو کج افکار  
 چندین جلد در کمال و در کمال  
 می چو چندین جلد در کمال و در کمال  
 در غم و غم در غم و غم  
 شربت غم می چو در غم و غم  
 با نیت است کمان از غم و غم  
 در غم و غم

<p>در پیش ساد و بیان خنایه تون کشیدن</p>	<p>گر شخص نیازی منظور نار باشد</p>
<p>بیدار دلی آهمن باید درین میانان تا چون جرس تو انم بار فغان کشیدن</p>	<p>بیدار دلی آهمن باید درین میانان تا چون جرس تو انم بار فغان کشیدن</p>
<p>ره صد و آیر الشیخانه واکونت آهمن کلم اما خیال نگ میگردد گلاب من سبک مین سر گیاه وضع حجاب من که در وزن کم بسیار پیش آمد حساب مگر از یکس بر آتش صید کباب من ز فکر سایه بگذ آفتاب آفتاب من</p>	<p>عرق دار و عنان احتیاج بی نقاب من درین گلشن کشنم کاری نخلت جنون از بخود تا میکشایم چشم از نهم آهمن ند انم باکد امین بره نهمستی خود را درین محفل ندره کجا چون گرمی الفت بیزم وصل نام هستی عاشق نمیگذ</p>
<p>برهیمیزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدار درین دریا پر از خود بود چون گوهر جاب من</p>	<p>برهیمیزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدار درین دریا پر از خود بود چون گوهر جاب من</p>
<p>هر کجا پای نوم آینه می بوسد من سخت مکره است نیا چشم کرداری خانه ز یاد و جزنا توان گرفتن چون از نفس رنگین باید بر آه من مخ و درستی و سبب و نقش نگین از شما رسیده زاهد عرق زینت من</p>	<p>ای اثرهای خرامت چشم حیران دیکین جلوه اسباب نملو تقاض خوشتر است در سباطی که بپوش کماست کرده ام اعتبارات غرور عجز باید است حسیست بندگی تنگ کجی از طینت مایه برود زندگانی دو گاه اینقدر زود نیست</p>

بجی نسایه شمشاد بجی  
از روح آن بیدار شد  
گر گشت دریا دانه کاشش کنگه  
کسی کار از اعتبارات تا بجز آنکه  
نفسی کار از آن می درین  
در سینه و قانری می درین  
بیکار میس و از در صهارت  
از دستش میس و از در صهارت  
سرسین دیدان که قطع است  
مفت بی باخان طایفه خاستی  
نمونه صبر زان تا جی اجزای  
که فقط سوست نیست تا غافل جانان  
۲۲۹  
کتابخانه عمومی  
بیرنگر اند و لفظ در فغان موقوم  
از ساند لفظ موم زنده بود  
مشت فاسکست در نظر دادند  
بسیکشد ووش بخار ز بسکه رنگ  
تا زست

در وقت از حقیقتی که  
 شمع اندیشه در دلمدم زهر جوی  
 مدعا قبول به جلال کرم و نامی از دل  
 جدم ملک طلیعی است مدعا  
 مایه است بهر چه از خلق از فی برت  
 و نکوست هر ملک اندیشه حقیقت است  
 خلق از مردم با چه چون از نظر  
 مدعا در راه کرم از نظر  
 مدعی خوش نماز فطرت از درون  
 پیش از حقیقت بی باکی کند مدعا  
 ۲۳۰  
 درون ملک است  
 سلسله علم آن معلوم نیست  
 علم کرم که در جوی  
 کرد علم کرم که در جوی  
 تخیل کرد در جوی  
 درون ملک است  
 بیچاره که در جوی  
 ای چستان حال کند در جوی  
 نیست برین بخت چون فتنه  
 همین بخت همی سوخت  
 بر بوی سوسنا

چند خواب حیرت دیدار پنهان آفتاب

پشتم نیز و تادیرین محفل جوش شمع از آینه

یک قلم شوق مست بیدل کلفت امانده ام  
 مسج حوض تازه روی دار و از نور چین

آنچه از خواب حیرت دیدار پنهان آفتاب  
 زره ما خوشی را از کمان کرم از خود فرستاد  
 بهر قدر غفلت فرزند تراست برستی بیشتر  
 جهان اگر ناله میزند ای اوج برستی  
 در تماشا گاه هستی که در خواب

ای عدم فرصت دور در هر چه از خواب حیرت  
 یک قدم با هر چه بود شوق بهر ای گزین  
 ای طلسم خواب با حسانه کوتاهی گزین  
 از فقری باش آگاه باز شاهی گزین  
 محرم آن جبهه بود با هم گنا گاهی گزین

اعلیایان را در بیدل ندامت ساز کن  
 شعری بود و نه نیست آسمان یکا میان بگاری گزین

از ناله در دل با تانگی بریده گزین  
 بهمدشون از دروازه دل میر و فتنه گزین  
 آه رنگ بنی نشانی ز رنگ ستاره گزین  
 قد و ونای پیری ای باروان شمار  
 زمین باغ حمل با برود و ناتوانی گزین  
 رفتار سایه هرگز در اماندنی ندارد  
 چون شعله آتش از پیر با مال و باغ کرده

زبیر جرم در مندرخی با بر شمشید فتن  
 در رنگ رشید از در تخم از امیده فتن  
 راه خنای چو شبنم باید بدیده رقتن  
 کز رنگنای هستی باید خنمیده رقتن  
 بر نامه آه تو بند در رنگ پریده فتن  
 در منزل است هر روز آرمیده فتن  
 در زیر پانشتیم از سر کشیده فتن



سنگه از خودم دشواری آمدیم	محرم طرز نرام او پستان خواهم شدن
میگشتم عمر بیدل مجملت نشوونما	در عرق مانده شمع آخز نمان خواهم شدن
بسکه نام برین فداوار و مکین جان بجوئی در بار حیرت میسد آینه در دل بر زره گردو چشمه نابی زند جز فنا در هیچ جا امید از آرام نیست گوهرم از معنی فغم غافل مهش	هر که بسمل گشت می بند طویش بر با من میتوان کردن تک فقه استقبال گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من آتشم خاکست افتاد است رو زبان سکته میخواندیت در پایی بتجان من
<p>هچو گل بیدل خمار انفعال میگشده شرم یا است آبیار ریشه امثال من</p>	
گر قناعت تا توانی داد سمان گلین ای جبابه از خود خوشتر می باید داشتن صحبت با بنیامفلسا ترا میگرد غیر خموی چه دار و ساغر قبا چاه کاش بسوئی هم اینجا در خود میزند جوهر اقبال نقد بر تنک سر کاپیست اعتبار از جهانی رنگ بر سر	پشت ناخن نیز دارد در کف شان گلین یک نفس فریفت نمی از روی بیتان گلین طاهرست از روی کاغذ نقش دند گلین یک قلم خمیازه میبالد از عنون گلین رشته داری میگشتم از گریبان گلین فلس ماسی تا کجا سازد لبسان گلین در بر طلاوس کن سیر چراغان گلین

اینم بنده بیدل افروز  
 از غم بی لذت این سخن من بر سر  
 را از نفس ز شگاری بیدل از کون  
 گشته وقت انجام بیدل از آغاز  
 چقدر آینه بند در شری فکرم گنگوی  
 ارون و مثال بیرون استعارات  
 جسمانی محمل است از دروا عالم اجسام  
 باده مثال در ارون محمل است  
 بین زانایا بیدلانی در حقیقت روح  
 دوران بیدل روح حاکم است  
 کوزه در روح و روح را بعد از انشا خود  
 در اجزای جسم مادی بیدل چون صورت  
 خیال در روح و صورت بیدل چون خیال  
 بنفسمی و از جهان صورت بیدل  
 بودن است و صورت مادی بیدل  
 همان کیفیت است و از بیدل بیدل  
 تصرف است و از بیدل بیدل  
 در آن صورت از لباس قدرت

سسته اقبال ابن فرنگی در بیان نیست  
تا کجا سعادت کند پدید ایضا اعتبار  
با بهر شهرت فرقهها ایضا معنی نیست

نام هم او سبک ماز دامان نگین  
ناقصان که چون چند دکان نگین  
چون همان است زرق نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد  
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تپش و کج دارد این قدر تاب بخوان  
آشیا نخم تیغ کیست یارب یکرم  
نرم خویان از بندان رشتی رحمت  
این گمان از قعر دریا چه چون آوردند  
در مقامی کل زودا جنت میل گشت  
آسمان بیجان گمان اقبال سختی نزدیک

گر طبعش چون اشک شمع پیشو آب استخوان  
عمر باشد شمع بیخند و چراغ استخوان  
از برای مغز و در پرده خواب استخوان  
گر هم چون گوهر اندازی گرد آب استخوان  
ای همان کیست یک عالم اسباب استخوان  
جز بخت آشنا فقر خست قصه استخوان

صبح تا دم غیر نند بیدل هجوم شبنم است  
گر نفس بر لب رسا نمیشود آب استخوان

دست جرات دیدم آخر متعزم در استن  
بسکه چون شمع تنگ بر پایه این نخبرین  
پیر گشتی غافل از قطع تعلقات شبان  
بی جنبه است کیستیه در صفت نخل پر شدن

هر چه شمع کشته نخواهد علم در استن  
یک گلم هم در گریبانست هم در استن  
صبح دارد از نفس تیغ دودم در استن  
تا یکی چون ما سیر گردی شمع در استن

عاریت بیوان را  
کری پوشد و قطعه از جگر  
بیولای گشت بگی و بیوان  
بیولای خاکشند و در حفظ  
و از شکار نامم که در توست  
انگ یک شند چون با بر نفس  
و شکار و از سینه آید رانگ  
بمان اشک شند و خورشید  
و بسبب بال بزند روز از دیده  
کریا جوج مکان شند و یک شتر بود  
۳۳۳  
بیوان بیوان است  
یاد دومی بماند در خطه  
تا بسبب بال شند  
دارد و بماند از سستی زرق تو بی  
هم سستی بودن تا جادوان کتب ایجاد  
مادون از نفس سلطانی نگارند  
هم مشتاق اطفال این دبستان  
دو آب افت اختیار رسا  
دست از



<p>با همه الفت جو بوج پہلو یکدیگر میست دعوی کاؤب گواہ از خوش پید میکند شوق بینا بیم کار بهی در کارست سگر کشی درنگند ستیبا مدارا خوشی</p>	<p>عالمی برنج خوشید هستم در استین چون بان شکنه ز گو دارم در استین اشک چو خاکر شد در او قدم در استین سودن نگشته ام را سر جو در استین</p>
<p>بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما نقش ناخن چرم نمی بندد درم در استین</p>	
<p>با این حیرت اگر باش ز خوشی ناگزیر من بچندین جاکنی موی سنگی کرده ام اثر از زخم خیمه در و بالامیند ساغر ازین مشقت بجای آرزو دیگر نمی آید با این آثار بوی میزگر خصل الم سرور ده یا سم پرین رنگ ناکم</p>	<p>بقدر جوهر آئینه میباید صغیر من توان فهمیدی کج کون از جوی شیر من بزرگ آه آب اشک پیکانهای تیر من مرا چینی م موی دگردار صغیر من بچشم کیست مرگان در چشم حقیر من گذر خویش میباشد چو شک طفل شیر من</p>
<p>کنج بجز خودی بیدل دماغ اتفاتی کو که شعوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من</p>	
<p>مه فومی نماید ششم از آسمان ابرو ز گلشن رنگسے دارنده دریا موج می آرد دم تیغ نفاقل تا کجا خوی تنگ کن</p>	<p>قبح کج کرده می آید شاد آسمان ابرو بعالم قندی آرد همان چشم همان ابرو هنرم روش چشم منرا چو چسان ابرو</p>

نظایر استین پرس  
فطرت است دور از من نشسته را  
دعوی باغ تخلص را  
نبتی از جهان کنی از خون خوردن نیست  
از عالم در پیش جان برودن نیست  
در وطن بودن زلف بودن ملکات  
صفت از ننگ است با درون نیست  
افساده است در عالم ایجا دریم گاه جلوه  
دیوان بیدل در خلقت است  
بوعلمن مای مرتب است  
چه بیجارت بر زبان نماند  
چو بیست سنی بوی سحر بیان  
بیهوشی خاکه در حاصل بیان  
نورده بودیم در بیان  
تا بیعت پاسه در دین  
شیدن توان رسید و با  
عالمی صفت باید آشن  
با قدرت مای

خط پشت لبست جبارت تازگی دارد  
 بیا چین ابروی تو دریا هم زاموشش  
 اشارت محبت کن در بزم تماشا  
 بدوق سجده ات بهر جانیا کرده اند نشا  
 عروج هستی آرایم غرور عجز بنایم

عرق شویدا ز روح چین فخطان ابرو  
 شکسته میکشد بر شوخ نیکان ابرو  
 بزرگاه نو در چشم میگردد ز همان ابرو  
 بجای سینه میزد خاکی کجکان ابرو  
 نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سر کشی لطف تو افصح دیده ام بیدل  
 بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آبگشت نیست امیدگاه ازو  
 ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود  
 مشکل که این دوشینوه زمر کز جسد شود  
 خاکستر سپند و فاطمه گوشته است  
 یارب علاج سوخته جانان میکند  
 اگر نفس جوج صبح لبشغم نشاندنی است  
 آرایش زبان اگر این خجلت آورد  
 شوق مرز زهر و جمان نیب نیاز کرد

آینه شکست تعاضل که آناه ازو  
 ماهم نشسته ایم بر دوش سایه ازو  
 یعنی نجاست از زمین عفو گناه ازو  
 جسمون ناله که بگوید پناه ازو  
 داغ کلفت زینبیه گرفته ست ماه ازو  
 غیر از عرق حنوا به این تنگاه ازو  
 خاک که توان شدن بر روی گیمه ازو  
 چندان طپیدل شکسته گناه ازو

شایان اشک دیده بیدل چو تمست است  
 نثرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

فغان قصید  
 بله خبر بود در زبان و کیفیت  
 اختیار کسبیکه بر بگره عرض  
 مرتب جبین ست بی امتحان فغ  
 ز فرد در ابرو التزم و مصلحتی توان  
 نمودن این نظرست حسن ابرو  
 صحبتهای مخافتت میزند و نود  
 ابو حبیبت نهالی بر درش  
 بشنودند سرگرازا در راه فغان ازو  
 از خشمهای ازو و خوش زبان ازو  
 ۲۳۵  
 اینست است اما غلامی غمناک قدر  
 از نو ادانتن قطع  
 بچشمکس بر شوق کسرت طالب  
 در جلد نشاند و رنگ تیغیز  
 تا شبینتی غمناک افشاست  
 شدن بی طینت بیایک قدره  
 حکمت است بقطره از

<p>شور سپند محفل حسرت شنیده رو          گودان محبت آب شوخون دیده رو          چون صبح یکدی که ندرای کشیده رو          هر سوراخ بسجیه اشک چکیده رو          یک قطره خون شوز لگوی بریده رو          چون هر بجا که نه و شوا شنیده رو          چون گودا دهن از بید چیده رو          عمرت با بر میکشی اکنون خمیده رو          خوابی زرق قافله خوابی بریده رو</p>	<p>ای بخیر بدرد دل ما رسیده رو          ما از در امید وصالت نیریم          زمین گرد تهنیتی که نفس نام کرده اند          عالم تمام بعد تسلیم بخودی است          تا چند بهره از در هر کوچه پناستن          تسلیم خضر مقصد رو بنوم ما کست          گلچینی به ما طرب بی قلعی است          ای بخیر قامت پیری شو کوه          آخیزین یا نکرده نو میدقتن است</p>	<p>نمان شده صدف اگر در کوه          غلبه از انفعال محبت است چون          یک عالم بیدار می شود در خواب          تا شود در خواب که جمیع دروغ          عالمی چشم از قماش جهان          پوشیده وقت ز زمین ادا          معلوم است اگر در کوه است          است به شکست روح          انسانها شاید است لایحه          چونان بیرون می رود          که جان استعداوش از نفاق          جو غفلت بیدار است          کمانش بهمان از میدان          او را لایع بودید و غرض          تراوش ای معنی جا و کینه از          تراوش تراوش اگر غرض          حقیقت بیان هر چه          نهم بیت می نماند          تسلیم بیت می نماند          ربابه هر کس تصقیفه</p>
<p>پیغام حسرت من بیدار رسانده نیست          چون خامه خط عجز نه بیند کشیده رو</p>		
<p>بند و قلم سایه موی میان او          مهمتاب پندینه نکشد از کتان او          از هم گذشته گیر بهار خزان او          یعنی بقیش چه کم است استان او          در هم است اگر ز من شنوی استان او          خلفه است خود فرشی کند در و کتان او</p>	<p>نقاش تا کشد اثر تا توان او          زخم است بردلی که در آشو بگاه عشق          عمر شرار فرصت گلزار اندگی است          ما را سراغ کعبه تسلیم او دهند          به سازی از ترانه خود میدهند خبر          تمثال نیست غیر غماز میان شخص</p>	

بسیار

درستین است بر رخ غیر آستان او	تحقیق ظاهر است که در گلشن نقیرین
بیدل سران عالم عقدا تحیر است آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او	
<p>نال قمری شد آن خرقه کشیده بر کاسه نیست غم او بال قمری پدید بیند در این بهر پیده پوشیده است تاپای او صورت فواره باید نخت از اجزای او نال ایالیند درین گلشن نشانند جان او سایه کبریا بر خاداه است بر آلا او یکه حکم است می میر وید از همگان او اگر بسیار این نگار رود آ قمری او</p>	<p>لبسکایه و قامتت بر باد واد اجزا او شعله در گردش خاکستری افتاده است بر نمیدار و نهفتن جوهر آردگی بسکه موزنون شمع قاتل است کشنده است باغبانان قهر آزار او نیک استند اینقدر رعنائی بالذمه انانچین پیکر آزادی را با تهنیت است خاک بر سر کوشق پای در گلشن</p>
	<p>پای در زنجیر ووش آهنگو آزادگی بیایل این سطر کلاه نیست جز آنگاه او</p>
<p>جو بشد ز چشم آبله پای نگاه او دارد عروج آینه باز نگاه او آینده داره سر تسلیم راه او گردون در آستین او و دستگاه او</p>	<p>کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او چندانکه میشود نظر همت بلند نقش قدم نگشته میسر نمیشود محتاج حرف نیست شکوه غم و عشق</p>

نباشد جنبش  
 پیوده بجز سر از انداختن  
 از بسته ذات او صدوی خوش  
 چینه صید دل که خون شد  
 جگرش آنگاه از زرع  
 پس بیدار بجان مع العسر  
 کشاد بهر عقده با بخشندگی  
 باز بسته است مثل ار  
 چاره نشسته سوسول جان او  
 اینچنین بی بسولت پیوند  
 در خواب و بیدار  
 آسانی بندد و موعود کسب نیاز  
 باید دانست که زندگی قوت از پیش  
 است مروت نعلی آسما چو پیش  
 مع وجود آره گرد ایم گاه از پیش  
 از توجیه علاقی بر آید و اصل بی توئی  
 عالم اطاعت گردید چون معراج  
 دام پنج و تاب سخت نقد تویم  
 بکلیب هواری بی خطا نیست

<p>ما را شکسته اند بیاد کلاه او  دل قابل فاست پس از گناه او  آینده بر سر خره نبود نگاه او  بر چشم نقش خره پوشد گناه او</p>	<p>بر کفشان چه نفر و شیم بار مجیز  مگذار تا بیا و تمناش خون کند  شمع که محو آهمن از تنافست  در او یک شرم نقابی کشوده الله</p>	<p>در عالم کون رنگ فطرت در گشت  غفلت مغفرت از دینت در گشت  زین جنس قبح که عبادتش خوانند  که دوست نشاندند حقیقت در گشت  شکسته کیفیت سنی بنام گشت  سرشته اند که تا که کیم سالی را  منون تصور نماید بوم مروت  مقدور است و تابان خود را  دیوان بیدل معطوفت  ۲۳۸</p>
<p>وله</p>		
<p>بیا صورتی هم فشنو از لعل خورشید  جهان خنجره وارد که این رنگ گشت  مگر در خیمه خال گشتن معیب پوشش  که بار هر که سنگ گشت می افتد بدوش</p>	<p>گر از موج که فشنیده خر خورشید  نخروشی میکند طوفان چه از لاجورد  خود خود و کمر را جاده دیگری باشد  درین صحرای نویسی چه سازم تا توانی</p>	
<p>زبان بوی گل بر نغمه بید کس نمی فهمد  فغان یار که دارم اگر افتد بگوش او</p>		
<p>چون می شکر کشید سر از بند بند او  آینده بود جوهر جگر سپند او  باری سپند باشی برقع گزند او  مایم سایه خره ناسے بلند او</p>	<p>طلوع که محو شد اثر نوش خند او  آنجا که برق جلوه او در فضا نشیند  هر چند زخم چشم دوی را علاج نیست  بجو ابلی فسانه طوبی که میکند</p>	
<p>بیدل سباش ایمن از آفات روزگار  چون ما ز خفته درین دندان گزند او</p>		

نویس

کجائی ای جنون ویرانه ات کو  
 نوشع بے نیاز سیا بر افروز  
 حجاب اشنائی و ہم خوئیست  
 بساطہ ہم و چسیدن ندر  
 کمان بیفہ آفاقے اما  
 ندر د این قفس سامان دیگر

خس خاریم آتش خانہ ات کو  
 لگو خاکستر سے پروانه ات کو  
 زخود گر بگذری بیگانہ ات کو  
 تو خود افسانہ افسانہ ات کو  
 برون از خود سرخانہ ات کو  
 اگر فتم دام از دل دانہ ات کو

سرت پیدل ہوا افسردہ رہت  
 دماغ کعبہ تجنہ ات کو

گر باین ہفت نفس چینید و کان دستگاہ  
 کرد تا از محفل امکان طلسم حریت  
 سینہ فی پیشو بی پردہ تا دم میزخ  
 چون نگہ در دیدہ حیران مقررگان گم  
 بی تا شانیست حیرت خانہ ناز نیاز  
 صاحب دل کیست جز از غم و غم غفلت  
 طالب و صلیم مارا با تسلی کا نیست  
 بے گد از نیست صورت نہ بند و آگے

چون بر ما شکستن یہ سپیدیش از گاہ  
 تا مرقعہ خلا میکش این صفحہ میگرد  
 در دل ما چون جبالینہ پرورد سوا  
 جو بہ آئینہ و رویو ارصل کرد ہوت گاہ  
 عشق اینجا آہ ہی وارد اینجا وادہ  
 آئینہ یک گل زمین جہانی خارخوہ  
 نالہ گراز پاشیدن شک جی افتد براہ  
 شمع این محفل سارا با برست یک گاہ

زیر گردون ہرزہ شغل محو باید زین

پیشین سخن بیست  
 غزل سرکشیدہ این عظمت  
 سر بسپار وین آمدی تو بار  
 عالم دیگرے ز کجا باین چین آمدی  
 سو سے حلیقہ آجی نہیں عجیب  
 جنون مددہ چو بلو پرواہ وقت  
 کبرون یارین آدے نہ ہوس  
 نعلی موت ز جاہ قمار وقت  
 بر بیدی آن ہزار محمد یک  
 چہ ہمین آدے ز علم جا  
 ۲۳۹  
 درون میدان بی حیات  
 ز خادہ قدس و گمشادہ نہ گم  
 آئینہ پیش خیال خود بخیمال آمدن  
 آمدے نہ سفر میان طراشند  
 بہ قدم جنون تک و تار شدہ  
 بخودت ہمین قرہ باز شد کہ لغزیت  
 از وطن آمدے نہ نسبت بنوم  
 جہگ زود نہ نفس درون تنگ  
 علم آئینہ بستن در کون قابل  
 سخن آمدے

غیر ظفی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

بجز خواب ازین فرنگان هبیا خوابیده  
 بفرنگان تو یعنی فتنه برپای خوابیده  
 آفتاب نیست در بنیاد و ناپسند خوابیده  
 آنفسر با ما از شدن صحت نمای خوابیده  
 نماند که زیم بر کیش ازین میدان خوابیده

ندیدم و بخار و درین صحرای خسته  
 باین قیامت نیست مگر گریه از غم  
 جهانی بخوبی یکبارگی در جهنم  
 گل آرام چون بزبان و نیند از تن  
 نماند از قامت خم گشته مانگ سید

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر سینه آیم  
 برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

در نقاب چین پیشانی تبسم کرده  
 بسکه شوخی ز خوشی هم تسلیم کرده  
 قلبی امایرون ز خود ملاحظه کرده  
 غفلت است ما تو آگاهی تو بهم کرده  
 آویست دستی در کار گندم کرده  
 دست آرایش منیشونی تیمم کرده

چشم را آینه پر و از تبسم کرده  
 بهر سویت زبان التفات گیر  
 معوج اقبال آواز کرده مرنیند  
 معرفت که صلیح ما و بر عیبیده  
 این مان فکر کمالت غرق جهان بست  
 بحر مکان شوخی موج سوزی بپوشید

بسته بیدل اگر بخود زبان مدعی  
 عقربی را میتوانم گفت و بے دم کرده

نوگز بند بودا اشوی کجاست گره

برشته اثر و هم مدعاست گره

در قطع لفظ زنده که تو تا بر کوی زندگیا  
 بطوان صدمه من آمدی چه شد  
 افسوس فلک فدا کردید آن طکر را  
 که تو در زینا نگه داشتی یک روز  
 کفن آمدی از نوزدین نیت  
 و روزی پر ایس برندان کن  
 که پیش از دریا کنی بهر سو رفتی  
 آمدی از نوزدین نیت  
 دروان بیدل به سخات  
 من اگر بجای تو داشتم  
 بجای من آمدی بهر سو  
 چه بیدل چینه و خیار  
 جهان من چه بپایست  
 شدن که چه معوج شو کن آری  
 اشارت ای شریک  
 گرفت دانم سبک  
 تا که اندیشه نشانه در کج  
 یک نگه اگر از سرخ بر آید

طالع هشتم ای تجزیه خود در سیت  
 که نچه کردن آغوش گل نکره بجا  
 ز کار بسته بیدرست قدر راه روان  
 چو تار سحر درین دامگاه حیرانی  
 ادب نفس غیر انتظار جاوه بکیست  
 قناع تم تکشد خجالت زبان طلب  
 برون ساز حسد کلفته نمی باشد

که شبنم تو ببال پری بهوست گره  
 بهر کوش که اینجا گره کشت گره  
 درین بساط که بی قدر کعبه عفت گره  
 فلک بکارین بگنند هر کجا است گره  
 چو شمع بر سر شکرگان نگاه است گره  
 ز فرق تا قدم بگذر حیات گره  
 بهوش باش که در بند این قیامت گره

تعلق من با سمل مشمر است بیدل  
 تا طے که بتار نفس چهاست گره

به پیری فشان ای تعلق بهمان  
 هدائی که چپیده بر ساز هستی  
 اگر گشت باغ و گرسیر صمرا  
 ازین بحر وارستن امکان نداد  
 سرشک نیازم نم عجز سازم  
 دوروزی کرین را من نیست باکر  
 جمالت پروازت از دام نفس

بدل چون نفس بسته آشیانه  
 چه دار در بحر ناله زنجیر حیات  
 روانیم از خود بچسبیدین بهمان  
 مجوید تا خاک گشتن بهمان  
 چسبان گزوم از خاک کویت آ  
 بخواب عدم گشته باش فشان  
 اگر حجلت تن بال گروی چشانه

عبار حسد چشم بند است بیدل

یک قدم از با جانش  
 بر آید سوخت بر دست  
 راز تا سخن جمع کن مگر گزارد  
 ز راز عشیا نشسته دارد تو حکم  
 کن فکر آتش دارد که حکم حیات  
 دین نقص است و بوترات  
 الفت گریبان است و بیاض  
 نفس است اینجا حکم حیات  
 منزل است اینجا حکم حیات  
 یک بود در سنج سبب است  
 ۲۳۱  
 از اسرار و شمع و پاره و پاره  
 تراز دو دو بال و پایش ز لبس  
 بیکش جایجا سوختوز خودم  
 چه اعانسه اند و خفته زم نفوس  
 بوسیده انقضاست شمع  
 سر پایش و انوار پای  
 شمع و چو طایوس هدایت  
 پاره از در شست



چو دیوار افتاد صحر است خندان

بسکه مارا بان بقاست نگاه	عالی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست	شیشه گر شکسته صد است نگاه
کثرت جلوه لغت دیدنما	اگر کند اسیر لے بجا است نگاه
همه آفاق بزرگستان است	چشم کو باز شو کجا است نگاه
بے تمیزے تمیز نا دارد	گور را مسح با عه است نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد	چشم و اسپکم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانیم نخیال  
چه توان کرد ناراست نگاه

بوی دولت بهت رنگ بهار آینه	سیگزارم دل که دروم آبیار آینه
غفلت دل پرده ساز غلطی آینه	جلوه خوابید کاست یکدیگر غبار آینه
دگر گزین رنگ دوازده بسا او چشم	بیمو کند مثال جن شکستار آینه
عصه کولان آگاهی ندارد کو کفر	هم بر روی خویش میتازد سوار آینه
چو روی ساقش کیفیت کسب	دشکست رنگ می بنم بهار آینه
بے تو چون چه رنگ دیده مرگانه است	آخر از مایه گل کرد انتظار آینه
در مراد آب رنگ ز ما تیر می خزند	بر کف دست مست جنس اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

نموده بود در حق  
نظر داشت و بدو گفت است  
ز من بلند زده این شعله  
تا چند سوزد دماغ زین است  
چو بجان زین و کز زین است  
صد رنگ طبع و گل زهر گوشت  
گل کرده این دگر زهر جلوه جان  
چون یاد دگر نظر تا کس ماضی  
نقل است دست با نفس

۲۳۲

بخوانید بیدل بکلمات  
کلیه حرف جنگ است  
منه و چراسی که سوزد  
بندید و ما به مال است  
بیدل پرده داد ما به ز محض  
کس نیست دشمن را که بکفت  
بخوشید و بدو اندازد  
حرف او

حیرتم تا چند پرواز و کنار آینه

دور از بساط وصل تو مایم دیده  
 باز آ که از نگه تیر و بستن از هنوز  
 برگردم ام نظر کن از حسرت هر نفس  
 هر چه خاک من چه پیر باد برده است  
 صد صبح زین به با او پر افشان هفت  
 میبایدم ز خجالت اعمال رستین  
 شد نو بهار بال فشانندیم گردال  
 ما حسرت انتخاب حجابیم ازین محیط  
 در در محبت از دل بید عاصی من

چون شمع گشته در نگاه میرده  
 نه چرخه بشیند رنگ پریده  
 عرض گدازند که هست آب دیده  
 دارم هنوز رنگ گریبان ریده  
 ستم گرفته ام بے رنگ پریده  
 نو مید پرو رنگ آینه دیده  
 در سایه گل بسیم و زیده  
 کنج و لے که کفنه آرمیده  
 نو مید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جنت بس است  
 پیشانی شکسته و جوش طپیده

گر چه ز فتنی چو ماه از رخ برتر سجده  
 دام تکلیف نیات است به جامت است  
 تا نگردد جبهه فرشتگان سستان نیستی  
 تا دراری کسری کن ازلطم خود بر آ  
 جرأت پرواز ز خاک را بگردون پرده نیست

تا ز پیشانی اثر داری آن سجده  
 یعنی از دیر حرم با کوی دلبر سجده  
 چون نماز غافلان می نویسم سجده  
 ای نماز سنگ غفلت بر کوه سجده  
 در نه هر گیسو کشته سر در ته هر سجده

بر افشاند سواد نه بیقرار  
 بدون در سخت از بهر شوق شایه  
 که پرواز را کار با جیب نیست  
 مراد سب جز اندیشه شمع نیست  
 بهر جا چو سار ز رف و فتنه  
 دو عالم چو چشم پرش سوغند  
 حسان است به طاقت  
 کوهن ۲۳  
 انجمن و بویوانه گوید علم است  
 که از ذوق آرایش محفل است  
 حکایت بدین معنی  
 دل ز کف داده پستان بود  
 زلف معنی زاده ز لب نازون  
 گرفتار بود

<p>در بعضی رشته ساز عونت بر صفت است</p>	<p>از گریه غباری نیست تا در سجده</p>	<p>هر پایش یک رشته زنا را دیده اندازن آتشین چهارم از فزون ازین شست خاک و خون در این بنام هم نظر و در دنیا هر چیز بیک جگره ادراک قلم مال بپوش تا ز جگره خفا نشین دیوان بیدل رخ نکات</p>
<p>هم ز وضع مشک خود بیدل غبار خوش گیسو از گریبان تا برون آورده سر سجده</p>	<p>در محیطه اگر فلک طح حجابا نخته با دو عالم شوق با سما آسوده ام غیر شوره ما و من هم در گزینی نخته رخت همت تا بیند و غ اندوه سر ای خیال اندیش فغان آه در گمان</p>	
<p>کشتی ما را تیر در سرب انداخته عشق جزید برین طبعش از ناقاب نخته عیاش این بر دم کما در شیرای نخته سایه ما بلبش او را از کباب نخته میفشار چشم من بخت در آب نخته</p>	<p>یک ناله کم نیست بیدل فرصت عمر شرار آسمان طلع در نغمه در شتاب انداخته</p>	
<p>نیاز عجز نازت حیرت آینه پرورد تا شامی سود عاقبت برده است از خود ز نینگ تقاضای ده است آن چشم اقبال بدر چه راه امکان آن رنگ سگ پالم ز من چشم محبت میزند این همه بخت جرس آتش زخم دو سینه پریشان سام</p>	<p>ز دیوان گاه مشب من او در دو قرص مگر قرغان کندشته بر من کنم گزاف نیازی نیز نتوان بر پر طلاس آورده که هر کس سر در آغوش من میزد من گزاف زنان میشه بر من آن ناله پیدا شود بدوشم تا که محل کشد فریاد بید رس</p>	
<p>طلبدین آن تقدیر کز دل مسنون محمود بیدل</p>	<p></p>	

بچشمش اگر شوقی بود ناله از آن  
دل تیر ناله چیده بر نفس سر زنده  
بباد رفت و شد این تا توان  
آه و بر باد رفت و در گزاف  
بدر مالش جنگ چنگ تن آه  
این نیست گرفتار آن شوق  
سزنا لبش

بسیع کوفتها گرم کردم آهن سردی

گر یک غره چون چشم فراهم شده باشد  
 ناصح سخن ساخته است پر کلین است  
 تا با خبری چند نه بنزد بد شوست  
 بر جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است  
 عاجز نفسان قافله برده ستاع اند  
 عمر لیت کآب رخ مازاد طلب است  
 هوشدار که اجزای بلونیت نیابت  
 خلوت تاه تحقیق ز مثال شربت

شیرانه اجزای دو عالم شده باشد  
 زخم است برخی که تو هم شده باشد  
 آدم نشوی گوهر آدم شده باشد  
 حیف سنگین ناشده حاتم شده باشد  
 گونا که گرفتیم جبین هم شده باشد  
 ای جبهه بهمت چقدم فرم شده باشی  
 گوید نفس و رت شبنم شده باشد  
 آینه در خیا تو چه چهره شده باشی

بیدل مگذر چون مرنواز خط تسلیم  
 بر چرخ اگر کیسه مو خرم شده باشد

ای نم شک هوس مائل خمرگان نشو  
 چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت  
 هر قدر رشته این راه تا مل در  
 آفت رنگ حناسوده است تو بید  
 کشته ز فلک نیابی بی طوفانی است  
 در خشت از کف ندی ز هر طرف نیست

سپیل خست حنا ز بهر بیان نشو  
 جلوه محوست گر آینه نمایان نشو  
 بکشای گره آبله ناران نشو  
 خون عاشق که تن نیست پشیمان نشو  
 تا توانی طوفان شک تیمان نشو  
 ای نگه سعی کنی نیست از خمرگان نشو

ادب و دریاش بود از شیب  
 بیایش حسین جالی دور شد  
 جان نسبت ساید و نور شد  
 شجره آن برقی عاشق گران  
 کلمات شمر خاتمه بیان  
 سخنان گویا ز شمس قلم نبرد  
 ۵ ۲۳  
 پیروز و ادب الهم فیروزه از ان  
 شمع هم زوق پرواگی  
 با هم معان کرد دیوانگی بزلف  
 آمد و رفت جواد شد بیرونش  
 سرای ای ادبانه شد بجز خسته  
 در سایه اش قوت داشت  
 ولی از نوان

<p>فکر کیفیت خود نیستی بخواهد شمر کن آن جلوه که چون آب در لعل</p>	<p>تا سر ز روشن فتنه است گریبان نشو همه تن آینه پروازی حیران نشوی</p>
<p>محو بودم بچه دیدم در پیش دانستم توئی غفلت روز و دو عالم از خجالت کتاب کرد حرف غیرم راه میزد اندر بچم ما کون مشت بخاکم زیر سیاه مان غمناک نیست</p>	<p>گر به هر گمان شود آغوشم دانستم توئی اشک میرفت من آغوشم دانستم توئی بر در آن انانما دم کوش دانستم توئی پیش ازین از غلظت غم و غم دانستم توئی</p>
<p>بیدل اشب سیر آشنی نه دل داشتتم شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی</p>	
<p>پوچ هست قماش قلع باطلما تلافی چون ناشده ره در دایم تامل زندانی حرمانگده مرغ و فایم آئینه دوران جوهر شمشیر نندازند بشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق</p>	<p>ای کسوت موبوم فنارنگ بنافنی جرات کندید دست ز شمشیر غلافی بر ما تون بست خطای معافی اجزای مدارای ماینست مصافی از بسکه بستم تنگ ندیسته هست توانی</p>
<p>زین پیش که احسان فلک شعله فرو شد بیدل عرقی بریز لبامان تلا رفی</p>	
<p>هست بر سرم آمد رفت آن که بگو ز لعل بر لبه قدری صبح عهدی بر سر کار</p>	<p>سایه بر سرم افکند ماه آله آغوشی حسن جهره اش بدری شهرین ناگوشی</p>

ادب فطرت داشت سیرت  
ای درد و فتنه تو بین تا کجا  
میگذاری قدم بختگر که فدا  
بر آن سایه دیدم غمناک خجالت  
شهر ما به دیدم پندارند سازند  
دیو خود ساز کرد و دیو چون  
دوران بیدل صحیح است  
۲۳۶  
سایه بر سر کار بود و بر سر شعله  
پیکار بود و چشمش نمود  
از زمین تا پیشش  
بشش نیست سایه پیشش  
زین نفعان پیشش بر فوخت  
چو خفاشک شعله افشا در وقت  
چنان در غم سایه پیتا بشد

زود جنگ بد خوئی دیر صلح سے

شعخ عنبرین موی ہوتا خاموشی

اشیان بیدل را سوخت از حرمت  
دو دے ان پس من خاست بچھ شمع خاموشی

شتر کھدہ شتر خندیدہ ہست بیدل و تاشیر  
باسانی مدان آئینہ دیدار گردیدن  
من مشق نہ ہمتا کہ چون مرگان فروانی  
اگر از اہل تقوی تو پر ہنر تو ناساے  
چہ دید ای ملین حیرت آبادی ہو سکو  
دل پر دواز از جنون مایل کفندیلی  
دو احوالی ما معنی صورت نمی بندد

کنون از نار و تار یا کی شب افگم شیر  
صفاد پر پودہ رنگاروز دیدہ کھیر  
نشد ظاہر چندین خام ہم یک شکہ کھیر  
کہ کوشش میں جز جوائی نیست بی پیر  
تو در خوابی بان ہم عرفہ وہ آغاز تبیر  
مگر خالی کند و صورت بجا در تیری  
مگر ساز و خیال موی جنون کلک تصویر

نہ پنداری بمرگ از جستجو غافل شمع بیدل  
بہ زیر خاک همچون آفتابم ہست شبگیرے

نہ ارد ساز این محفل محافظ پرودہ آہ  
برون تا بلکہ ای بجز گرد بر افشان کن  
ازین کہیں سا رنگہ کر ز ادب ز دور ویرنگہ  
سحر گاہی نوانی بی گو شمع کو گاہی غافل  
فضائی جاوی اسکان بنا کردہ گزارا

چرخ یا لیل می کند گردش کنی رنگہ  
تو ہم داری بزیر پاں طاووسان پیرنگہ  
پیری در شیدہ مالہ تا نگہ و سپیدی  
نفسا نا کہ گرد و تار ساز و آہنگہ  
ہمان حسرت گزاری بدامان زندہ

کراں شعلہ بر آتشش آئینہ  
کسانیکہ در عاشقے صادق اندک  
ادب از بقدر عاشق اندک  
اشعارت ای کور  
انتخاب مجور سے بہ جہد  
کار تو نیست سفوری نہ  
سر نیست تو نفس کا بلور

ہرے کارت باختیار لعل و  
آن سیکہ از غبار کردہ سوال  
کاسے پیش نفس بہ افشان  
تمثال : ہمہ پدی بہ ہلا و اولت  
نیست و غیر آوارگی مالک  
نیست و مقصدت چیست  
زین خرابیدان

۲۴۶  
زوان پیدل شجاعت

دین گوارا آخره فسون فرستاد بشی / فرود بر دستیم آشنائی در زل سنگه

ز طبع مادر شسته بر دیا در فتگان بیدل  
خوام ناله با بگدشت در کسار ماسنگه

نبری لگان که منی تو بیدرسیده باشی	تو خود ز زنده بیرون بکجا رسیده باشی
بسوا خود هر میان روی زره که چون شمع	سریار با تو باله تپا رسیده باشی
نه تری نمی از بدی تپیدنی نه جوشی	بم نسیم پرتاکی مے نارسیده باشی
نگه جهان دی تو قدری ز خود برون آ	که ز خویش تو گدشتی همه جا رسیده باشی
سوار زره ما مهر حساب تیغ دور است	تو کی بریم هر چند تو با رسیده باشی
شمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن	چمن گدشته باشد ز تو نارسیده باشی
نه شکست ناک هستی این تو بیدار این	که بگوشا قیاسی چه صد رسیده باشی

رباعیات

کردن در خاک نشان ما را	مشکل که ز وحشت برانند ما را
ما بشویم مضرع روان هم	مرد آنکس که شکسته خواند ما را

وله

فریاد که حبسل بود فهمیدن	کور میا داشت شوخی دیدن با
مظفر گشتن اگر در تنگ نایخت	زنگار شد آئینه ترا شنیدن ما

گفت باید ز یاد پرسیدن  
مناسبات است زبان خوش  
منظف طبعی حضرت ابجداده  
غم پیشی در دل کجا نفس فروخته  
کس در ساز گوزنانه جوت کس  
بم تو بخشی ای که کسار است بانی  
چونانی که وضع ناست این  
تو در دل طبع بجا و نایاب  
فریاد و درخشش که هم از اندیشه  
اشک ری که زورش با چشم چرخ  
در میان نه درد که کار در جفا  
فضل دارد که در نایاب با جان  
خیا لایتم از دستگاه می آید

	وله	
نحوه در بارگاه عدل خطاست دور در خطایم ریاست نطق حاصل به هم نگر آینه خفاک	آئینه پیش من نمودم آنجا جائے برسیدیم نمودیم آنجا	حرف اینجا بود من شنیدیم آنجا چون گردون من از من بیرون نیست
	وله	
بسیار سخت و چمن نیا این از چه کند از تو خفاش شدن من	از ساغر اعمال نوبت اینجا مزد همه دست بدست اینجا	گر عاقبت دست در گسست است اینجا دست گیری کس را دستت گیرد
	وله	
چو کند خطه از هر جا گشت علاج ۲۳۹ افشارش نسفت بر او سایه	حد قطعه هیچ گل بهار است اینجا یعنی که دعای وصل است اینجا	امروز کلید نوبهار است حسیا از رنگ و قابوی تجلی در یاب
	وله	
نور خود و جامه بیا نازد در پیام کرد نام سبزه و خورشید را ز گدازم کرد سپهر بخیزد این نشان فرود بر کوه بود گره گردون روی در وقت دیدن بگویم در گسست نوزادین بهم ناید است از هم تو خفاک	اگر دوباره کاروان کرد مرا بار نفس چند گران کرد مرا	و اما ندول سنگ نشان کرد مرا همدوش فیقان بگشتیم خوش
	وله	
	در خون پلیده بسطی را در یاب دل بسیار است بیدی را در یاب	آسانی وضع مشک را در یاب ای محتما سنا که بحر و غرور
	وله	
	یک چند پی زینت تو گشتیم در عهد شباب یک چند پی زینت تو گشتیم از روی حسنا	



ترک همه کردیم قلندر گشتیم مارا در یاب	و اتصاف ازین بر سر نشانی
وله	
از موی سفید مرغ کرد نقاب ای سگ همتا نبست صبح بخواب	پیری بمرت رسید بگذشت شهاب دعوی تا که زمان بجز نیست عمر
وله	
گاہی ز عیش طرب ترانه میدبا گفت تا خواب برد افسانه میدبا گفت	گاہی ز غم آب دو اندید با گفت تا بحدین گفتگو می باید سخت
وله	
ایجا همه در هم قیاس آئینه است چون شخص بر آمد ز قیاس آئینه است	یک شمر ز نام احساس آئینه است پیدائی ما بعد فنا خواهی دید
وله	
نی ساخته خاص نسو مجنون است این مصرع حیرت چقدر موزون است	آن معنی شوق کز ادایه نیست نے لفظ فنا نہ استعانت بقا
وله	
چون آئینه ز نقش قدم بسته شود تا منزه صفای دل عجب ننگر شود	هر کس گامی بر راه حیرت برداشت عمر نیست زمین گرم موج گرم

در کجاست  
در تویی دری در گرد این  
یک از حال تو نظر دارم  
یک از فلک مانت سو فلک  
گزارین بود این آن سوره  
سورگ ز کجی در دو سو تو نهان  
در تو روشن نیست ناموس  
۲۵۰  
بجایست  
کلفت دومی  
تا قوی  
ز عالم توری  
هم کور  
تمیز  
گر بطبع  
انفال

آثار ظهور یک قلم بے اثر است زین میکره ما و جملت طرف حباب	منغور نفس مشوا قامت سفر تا حوصله جمع میکی کشیدم پرست
وله	وله
ای معنی تو منزله از همه صورت تجزیه تو محالست محالست محال	وی گشته ز صورت مصور صورت معنی در معنی صورت و صورت
وله	وله
امشب که دل از زلفت گله داشت تا چشمم بهم زدیم اشک گل کرد	مظلوم ز گوشش در جهان حلاله داشت دست مژه بودن چه قدر آباد داشت
وله	وله
بهر چند نفس غبار دامن گیر است آزادی مارنگ تعلق نگرفت	با افت دام هوا نسیم است تصویر ز ناله تصویر پرست
وله	وله
گر طبع نه از اهل ادب برم میداشت کز سجده هیچکس نمیکرد ابا	میدان بقدر کبر کشی کم میداشت اگر شیطان باد م صحبت میداشت
وله	وله
در وی که نپشیدم کرد والی تو شدت اشک نفساندم که براه تو نبود	آهی نکشیدم که بلوی تو شدت رنگی نشکستم که صدای تو شدت

تذکره  
شیرازه اجزای اسرار  
حرف استن است و شوب  
دامن تو چنگلند غنچه  
نموشی مبار خیاں اند  
کیشودن پریشانی مثال  
سعی تا خوشی دارا در جوت  
چون زبان بکام زدن  
دریا تو سخن مانوست  
و معالمتی از بیجا است  
۲۵۱  
که فاشوشان وحدت آینه اند  
پریشانی سخن بخت تو بدظنوت  
بجهت نموشی با نفاق باطن  
بسی قصود غمگین در تکیه  
از ندامت هیچکس  
آسوده نیست و جنبش  
لیکن قلم بزودست بر هم  
سوده نیست

	وله	
صبح پیری شمع اجل اشامی است	آنجا بپوش طریخانجامی است	
مگوشت سفید فکر جمعیت چنان	بروشش شگوفه جامه اجرامی است	
	وله	
این باغ که گلگهای بهار شرح دوست	یارب چه با عالم اندوه نمودست	
چون غنچه زین بجوم فکر است اینجا	صد پیشانی شکسته یکینا دوست	
	وله	
امدیشته بخال از یقین مجبور است	با خلق حسد فقیه معانی دوست	
بر خویش ستم مد ارای غافل	چشم و اکن که تنگی چشم نور است	
	وله	
ای آنکه ترا نفیص حال پرست	غافل مشعرا و جهان که تمثال پرست	
گر و علم است بوج در یای وجود	این شیشه رنگم یک قلم بال پرست	
	وله	
هر چند که ایندشت جای امکانی نیست	در صید مراد کرد اسکانی نیست	
از دیده انتظار غافل نشو	خمیازه دام بی چراغانی نیست	
	وله	
هر نور که از ماه بر ورق البسته است	سامان سازت بطبق و البسته است	

راحت آباد است که در مع  
 جنبش نامیده اند بنی کلف  
 بر سخن که از لب نکشود نه نیست  
 در زبان از شوخ اظهار داد و داد  
 نفس به صافی آینه مظهر غبار  
 اندوه نیست دیاس ناموس  
 سخن در پیش باشه اول سخن است  
 هیچ مفرغ نرسود درین صورت  
 در آن بیدار بیدار است  
 ۲۵۲  
 فخره ما از خطی صبح آینه دار  
 گوهر انداز تا شود روشن که  
 سطح خاموشی بود نه نیست  
 گفتگو که دلیل نرزان بیای  
 گفتگو که دلیل نرزان بیای  
 ماست تا جوس فریاد دارد  
 کاروان آسوده نیست  
 حکمته بجز کاروان انجمن  
 شعور رهنق اند که سخن برونج

<p>نوشته است و فانی در این بزرگه خوش است پس سخن بزرگ بقدر زنده و زینا کفایت زیاده بر اینها حاجت باقی نماند که بی هر صفتی سخن گوید و در اینجا باید شعورست و در تفسیر آیه که هر چه در پیش فوق جیب است</p>	<p>این چهره چه مقدار عرق و آب است</p>	<p>از چرخ چکلید بیاسه نورش سیرا</p>
	<p>وله</p>	
	<p>در محفل انس عشق سرگوست گرد این او کشد در ستم و محبت</p>	<p>هر چند خرد بصفعت خود بر دست نقاشش بزرگ که نو بینا زود</p>
	<p>وله</p>	
	<p>سود از سر دور بیابانها نماند این آیه آبین نه جویان مانده</p>	<p>یک عمر غبار شوق طوفانها نماند آخ زردل شکسته نه تقسیم چنانک</p>
	<p>وله</p>	
<p>۲۵۳ در دیدن خطای است</p>	<p>جز خیزت از زمین همین گل پیر نیست این کوچه چو تفتلار نقش پان نیست</p>	<p>جز فیه نفس سیر باغ مان نیست آینه ماز عرفش جوهر پاک اند</p>
	<p>وله</p>	
<p>علاج نمیتوان کرده بهر کم زدن نفسی ز مایل دهنای که با صبر باز آریب گردیدن صفی و بیرونه این طبعی نماند جز آن نیست که در پند</p>	<p>در کوه شکافی از دستم خلقت هر گاه که تعلق نمودی خلقت</p>	<p>گر آینه نظر کنه قبا و دلق است حق محبوس است لیک تمیز تو نام</p>
	<p>وله</p>	
	<p>باز خود ازین بریابان نگذشت ای نقش قدم بر آینه خواهد برداشت</p>	<p>هر هر وی هست بی چند گماشت پیدل تو بجان نا امید می نماندی</p>
	<p>وله</p>	

ای صورت امید به اس فرصت	کاری کن گذار قیاس فرصت
در پرده خاک بر آینه ای بود	و مستیکه بسودی الماس فرصت

وله

تا نزد گیسویش هم اندیش است	تا مال بود طیش بجای خویش است
بے قطع نفس منزل آسایش کو	تاره باقیست رفتی در پیش است

وله

اشب که مفضل صورت گذر است	سرخ کون گراز فرخت نظر است
هر غصه تو عالم خیالے دارد	سرتا قدم شمع گریبان سهر است

وله

با مغز ما که در جهان ریخته است	هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصه عمل کیست	آینده نزار رنگ خون ریخته است

وله

عالم همه یک جا به ذات احد است	آنجا نه هیولانه صورت جسد است
کثرت آثار چشم و آگردن است	این صفر چو محوشد همان یک عدد است

وله

حق اگر است چون چراغ است	گویم صحبت چه آشنای تو کیست
چون پر تو خورشید که می سپری بجای	دویم از و بس که با تو کیست

بحال خودم اندیشیده  
 گمانه که در نظر داشته  
 باشد و بخار است که در آن  
 پیوسته خودم بشیره مال لطف  
 در راه مخلص بنامش بیخ  
 در راه سینه که مظهر می آید  
 در اعتبار که ایضا است  
 در عالم که در صورت  
 در حالت که بر تو می نگاه  
 بر تنی ما که در دو فرامی  
 که آواز جرس از دین  
 که از من نه باشد کلفت  
 که از نیست و در دو بیگانه  
 تا بر رخ گونه و آینه تو  
 داغ

<p>دور هم که سیکه و اتم او در نظر است آئینه نقیر که وصل مثال در گریست</p>	<p>بیدل چقدر شعور غفلت گریست خون کرد دل از خیال پرداخته ام</p>
وله	
<p>از دل تا بدیده به بقا رنگی است در رنگ پریده هم بخارنگی است</p>	<p>سر تا بدم این بزم به بارنگی است چون شمع اگر ذوق تماشا شایسته بود</p>
وله	
<p>عورشید مثل خاده خویش گریست اجناس معس که پیش گریست</p>	<p>نقدار به طبع مکن گیش گریست دل روشن کن که رنگ سباب ترا</p>
وله	
<p>در رنگ بوس کین گریستن باقی است مارا مدوی چند بلغم شون باقی است</p>	<p>بیدل نصیحت بنویز پیش باقی است پا تا زان همه زحمت بمنزل برودند</p>
وله	
<p>نه با هر وزنه فردا محتاج چندانکه بخویش کرد مارا محتاج</p>	<p>بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج موجی اگر حریز بر مطلق پوشید</p>
وله	
<p>خود را در کن که قره بازمی بنویس مارا عذور داند که یاری بنویس</p>	<p>نمین پیش که با حیا تو پیوند و صبح آغوش و دواعی نفس فرصت دارد</p>

قطعه  
به خط یک نو ابراهیم خان غفلی  
بزرگوارش حدیث که بخورد بگویند  
ز چشمه که ز بنوشند علاج تو بیست  
فردا گریست با کینه تو غم نیست  
از پیشش و نیز از گل لب که گوی

۲۵  
دیوان بیرون بیست و یک

است رنگین تر به نسیم لب  
زخمی اگر کند آغوش و دویک  
رطافتن است ناز غایب است  
ز بیم کشون لب غیب غفلت است  
بوش و نواسه این سخن حفظ  
آبرو این است

وله	
تکایه رهوس پرندت شایخ بشاخ	ای کرده باخسون سستی گستاخ
سیرت باید ز جرات گام فراخ	در پای تو از گرد نفس نهیست
وله	
و بخر گزشته هست خود نشانش	سته که ز خاک کعبه سمانش
آدم کرده هست نهی قد شیطانش	در تظلمش ملک چه نامی نگینت
وله	
صورت مہجی نے کہ میدن سدنش	دیدار گل نیست کہ چیدن سدنش
چیزی نشنیده کہ بدیدن سدنش	ایمان باید بخیب آورد اخلاص
وله	
عمامه بر کج اندیش سپاہ	ای شوخ و عیار نشویش سپاہ
چون حرص سرتا بقدم ریش سپاہ	گر سر موست آویت کافیت
وله	
کشته طوفان بپیر سلیمان لنگر	بپیدل تاکه ز جہنم دیرین لنگر
رقص بیہل کہ دید ہا این لنگر	شد مگر ہنوز پریشان ہوسے
وله	
جمعی کہ کنند حیران باشند مامور ہند	قومیکہ یاد کردہ اران باشند مغرور ہند

کہ چو خنجر با قوت خون شود  
 خوش چون صحرای نفس  
 بے صدا غنیمت دان دکلاز تو  
 آیتنا کس نمی شود معشوقش  
 ز گفتگو اگر آفسانہ مد ما ہا ہا ہا ہا  
 ہرمان بیدل مع کا  
 ۲۵۶  
 بادہ فرشتہ نازکون سرازاد  
 مجاہدین تو است سخن کہ در کا  
 بیان و صفت فانیست  
 خوش نوز بر جانیست  
 بے معنی و افادہ سپا و ہر جا  
 خاموشی است انفصال  
 گفتگو بیسار

<p>در ریاضیات از کس که زنده است از آن که چرا و علامت است فکرت ما مش از پرده بریان می آید و انکار نیست بوی جزئی از آن</p>	<p>دانی فرق که با وجود ساز نیز یعنی که چو با بجان کیسان باشند حاضرند</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>طفله که بساط بازی می آید و انگاه جوانی که در پیش نفسیم از تو می آید زین چشم از تو می آید چو با بجان کیسان باشند حاضرند</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>ای خوش تر دم نشاء به است مشکل که توان بر زول بر است آخر تو بهمانیکه دم بنی جنبش گدواره بود است</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>اے حسرت محض ناچیز از است جمل غفلت شعور تمیز از است رحمت که خیال نتوان بودن از هر که بود فن نیز از است</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>ای رفقه خبار بهمت از دل میرقص که در خلوت گاه در محفل میرقص یعنی چون شمع گز خود میخبر آتش بفرق پای در گل میرقص</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>افراط حقیقت است ایمان تو لطف این جمله که است این تیره لطف که نظری ما و پس ترا مانع نیست اگر قطره بود قطره محیط مست محیط</p>	<p>وله</p>

در ریاضیات  
از کس که زنده است از آن که  
چرا و علامت است فکرت  
ما مش از پرده بریان می آید  
و انکار نیست بوی جزئی از آن

این پنج از صفت فرخ عیان  
نور تو در بین سعی روشن  
بار از تو نمودی این چنین  
این حق ساقط کرد در از گردن

ای بیخبر شصارت تو یکمیرید  
چو زید گیت سیمان آواز هم میرید  
چرت زده ایم ز کج پدید آید  
در پنهان پدید آید زمان و پدید



رفعی چو می از ساعه و یکده نشسته  
 ای اشک می بر خزه تره نشسته  
 عالم همه فسانه تحقیق صداع  
 آه از تو درین مجلس اگر برده نشسته  
 تارستی از جاده قسمت بدمانداخت  
 بودی خط تحقیق بسطرنه نشسته

بیدل بهترین حلقه شدی لیک چه حاصل  
 بر خاک نشسته و بران در نه نشسته

## خاتم الطبع

پس از جبر سیاهی خامه که خدای یگانه و نوکر زری قلم نبوت سمرانی سر و عالم  
 بر نگه و روان معنی آشنا پوشیده مبارک درین زمان اشرف اعیان  
 کتاب ندرت سمات دیوان بیدل مع نکات  
 که سابق حسب مایش گران بخارا نقل از نسخه آمد بخارا  
 یکمال اتمام طبع و آمده بود و جلوه فرخنده شد با کمال  
 همچنان شد و نحو پیش یاران همچنان  
 باقی بنا بر آن مرسوم و مطبع غلشی  
 نو کشف صاحب مقام کانپور  
 به ماه فروردین ۱۲۵۸  
 مطابق ماه  
 جمادی الاول  
 ۱۲۵۸  
 طبع شد

۶  
 اسامه خدا زین قلم از انوار کلام  
 یعنی غلشی و غلشی لغت را نشسته بر کلام  
 اشرف در کمال لفظیه معنی پسندیده  
 همیشه چو زنگ باوه از نشسته  
 ۷  
 ای آینه قدرت و ذرات یکتا بود  
 آن جوهر را بجا و صفات اسما بود  
 در غیب صفت و شما و شاکت  
 نیست روز خوابم و در خوابم  
 ۲۵۸  
 دیوان بیدل مع نکات  
 ۷  
 است لاف کمالت بزبان عفا  
 پرورد از نو کرد کاروان عفا  
 مانی خوابی زون مابین یک نفس  
 با که کردار در آشیان عفا  
 ۷  
 بیدل  
 مازندران  
 زان و آن  
 خیر از نه  
 مازندران

لینے کو تیار و حراز صاحب حیاں کرے ہیں اسلئے  
 انیکا اوستاد کا کلام شامل ہو کر چھپا۔  
 کلیات صاحب کو ان نتائج طبع مزاجی علی صاحب  
 برتری مشاہیر شعر سے ہے۔  
 دیوان کشنی جو لوی سلامت اللہ خفہ گزوی کے  
 تصنیف ہے جو کہ ایک صوبہ کی طرف درویشا پناہ جاتے  
 دیوان بلالی مشہور و مشہور زبان ہے۔  
 خیال تجویزی نیا تہ عمدہ نایاب کی کتاب تصنیفات  
 منشی سبب سنگھ صاحب مرحوم بناری خود تخلص  
 یادگار ہے۔  
 کلیات امیر خسرو و بلوچی مجموعہ چار دیوان  
 دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن میں فرمایا  
 دیوان و سلاطین جو کلام جوانی دیوان عزت الکمال

جو کمال عمر چالیس برس میں تصنیف فرمایا دیوان تصنیف  
 جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔  
 قدیم باری مجموعہ منتخبات کلام شری نامی مولفہ و لفظ  
 عبدالغفور صاحب بہادر تخلص برہنہ صاحب۔  
 کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔  
 تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین و دوست منجمی  
 اول مناقبہ جناب امیر المومنین علی علیہ السلام  
 سے ابتدا کی ہے بہت سے اولیاء کرام اور  
 اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔  
 گلشن بختیار۔ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب  
 بہادر شہیدتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ  
 شعر سے متقدمین کا ہے۔  
 توحید نگار فوارہ صغیرہ منشی تھیں لال صاحبیت

کتاب کلیات و دیوان اردو

بہارستان سخن اردو و ناسخ و دانش آدگی  
 بطرح غزین سے مہر ہے۔  
 دیوان محزون صاحب تصنیف منشی جو اپنے کتب کو  
 دیوان گو یا تصنیف فقیر محمد خان گو یا شاکر  
 خواجہ وزیر  
 دیوان زند تصنیف نواب سید محمد خان  
 بہادر لکھنوی شاکر رشید آتش۔  
 دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے  
 دیوان حوش و حاشیہ میں ہے۔  
 کلیات آتش تصنیف خواجہ سید علی آتش لکھنوی  
 کلیات نظام اردو و یہ کلیات بلاغت نکات  
 کلام معجم نظام جناب نظام الدولہ نواب و انیسویں  
 بہادر کا ہے جو کہ سن ۱۸۵۷ء کے قابل دید ہے۔  
 کلیات نظیر آرزو بادی امین محمد سرور دیگر نظمیں  
 دیوان خدا۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف  
 مولوی خدا حسین صاحب کیل عدالت دیوانی علی گڑھ  
 کا ہے۔ ماتہ منسکات انات شاعر لکھنوی کو نسبت

دیوان سہ منشی مظفر علی صاحب پیر شاہ نامہ اور۔  
 کلیات ذکی بیگ الشعہ احمدی علی خان  
 مرحوم ذکی بی تصنیف۔  
 دیوان محمد علی تصنیف جناب منور رضا اللہ صاحب  
 غافل ہے یا یہ آتش و ناسخ۔  
 کلیات امیر الدین سلیم نامہ تاریخی نظم ارجنہ تصنیف  
 منشی امیر الدین صاحب لیا شاکر رشید امیر دہلوی مغفور۔  
 دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص ذوق  
 منتخبات یہ درو و سو داد اسطے ملازمین کے ہیں۔  
 کلیات ہم سیکم اللہوت اوستاد کا کلام ہے  
 بعد نظر ثانی کر طبع ہوا۔  
 دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب  
 کلیات نامہ بہا جلدیہ جو دیوان مظفر مشہور ہے۔  
 دیوان لطف۔ یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و چھپ  
 ہے مطبوعہ اسدی۔  
 مجمع الاشعار۔ کلام استاذہ قدیم  
 حال ہے مطبوعہ مطبع منشی نول کشور صاحب۔

دیوان شاعرانہ تصنیف ہے۔ ان کا نام مولانا غلام غفرار ہے۔  
 کلیات عربیہ - نہایت پاکیزہ و لائق کاغذ پر  
 چھپائے۔  
 چرخ تیز مجموعہ کلام شاعر سے قدیم غزلیں  
 اور غزلیں اور ترجمے بند لائق و بد شاعران  
 نازک خیال ہے۔  
 دیوان امیر سے براۃ الغیب تصنیف  
 غشی امیر قند صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک  
 زمانہ تھا۔ تمام بار اول مطبوعہ طبع خلائی بلو  
 دیوان غالب بار دور کی مرتبہ متعلق تھا۔

طبع ہوا اور پھر زیداروں کی خواہش باقی رہی  
 آخر کار اس طرح میں منقول مطبوعہ نظامی سے  
 طبع ہوا۔ اثنائین ملاحظہ فرمائیں۔  
 دیوان جہاں شہر شاعر اور حسین بیگ تخلص  
 دیوان شہید شہسوار شاعر۔  
 گلستانہ نعت از محمد واحد علی خان و دعا در تہذیب  
 سوزگارانہ تصنیف مولوی جمیل الدین صاحب  
 سفت جوان منظوم تصنیف مولوی شہزاد صاحب  
 متخلص بنظامی سفت بند کا شنی کے  
 طبع پر زور طبع دکھایا ہے۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی سخن مراد تصنیف مولانا نظامی۔  
 مثنوی تحفہ العرفین محشی تصنیف حکیم خاقانی۔  
 مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحیم اللہ۔  
 مثنوی ایمن یعنی جامی محشی تیسری ترجمہ جامی  
 شرح زمینی مطبوعہ گلگتہ تصنیف حکیم محمد صاحب۔  
 کوہ سفت زینیا نامہ ہر وی بحجاب یوسف زینیا  
 یعنی خود وی گلان تصنیف خود وی طوسی  
 نگار و دانش عمار دانش مصنف شرح ابو الفضل  
 انتخاب مطبع کے طرف سے ہوا ہے کہ عبارت  
 مختصر ہو گئی مگر قصے سب موجود ہیں یہ کتاب ہر شہر  
 تعلیم میں بہت مروج ہے۔  
 الوار سہیلی محشی تصنیف لائین اعظم مشہور کتاب ہے  
 طرف نامہ مولانا لائق تیمور کے فتوحات کا حال  
 بطور سکنڈر نامہ ہے۔  
 مفرح القلوب عرف گیارہ نامہ کیتک  
 و سنگ کا قصہ ہے۔  
 مثنوی سہیلستان - بتبع بوستان سعدی  
 تصنیف ناشی ہر گویا لافستہ۔  
 تلک من فارسی - تصنیف فیاضی مثنویات میں  
 پہچان نہیں سے جامی ہے۔

ایلی مجنون خسرو امیر سرگندہ گنج سے یہ ایک کتاب ہے  
 ایلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی امیر گجراتی  
 خسرو شہین نظامی گجراتی مشہور کتاب ہے۔  
 ہفت پیر نظامی - تصنیف نظامی گجراتی  
 قدس ہے۔  
 سکنڈر نامہ بری تصنیف نظامی گجراتی  
 ایضا - کاغذ گندہ سفید و گلابی  
 سکنڈر نامہ بجزی تصنیف مولانا نظامی گجراتی  
 شہسوار نامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ  
 امیر سلطان سفیانی اس شرح میں شمار  
 مشککہ سکنڈر نامہ کو حل کیا ہے طلباء و علوم  
 کی قدر دانی خواہشمند ہیں مگر طبع ہونی  
 شرح سکنڈر نامہ معروف شرح مولوی بہ شرح  
 دیار حجاب غیرہ میں نہایت مستند و حسب  
 فرمایش میان جرن گلین تاجرتب لاہور تہذیب  
 اول اس مطبع میں طبع ہوئی۔  
 شرح سکنڈر نامہ گلان موسوم بہ تاریخ الشرح و مشہور  
 بشرح علیہ گلگتہ مولانا جناب لوی بد علی صاحب  
 نظم آبادی مولوی میر علی صاحب گجراتی بجمہ صاحب لکھنؤ  
 گلگتہ مروج کثیر سے ترتیب ہوئی فی الحقیقت یہ ترتیب









